

اودادن چقان فارسی

ایام

۲۹۱۷



فهرست کتاب مطلع القلوب خستین

لیلی و مجنون هشت بهت سکند نامه

خضر خانی قرائه السعد نه بهر فتح النج

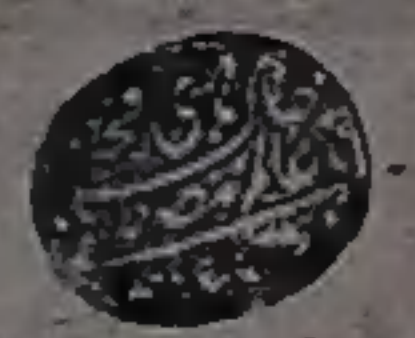
فهرست نامہ مقطعات



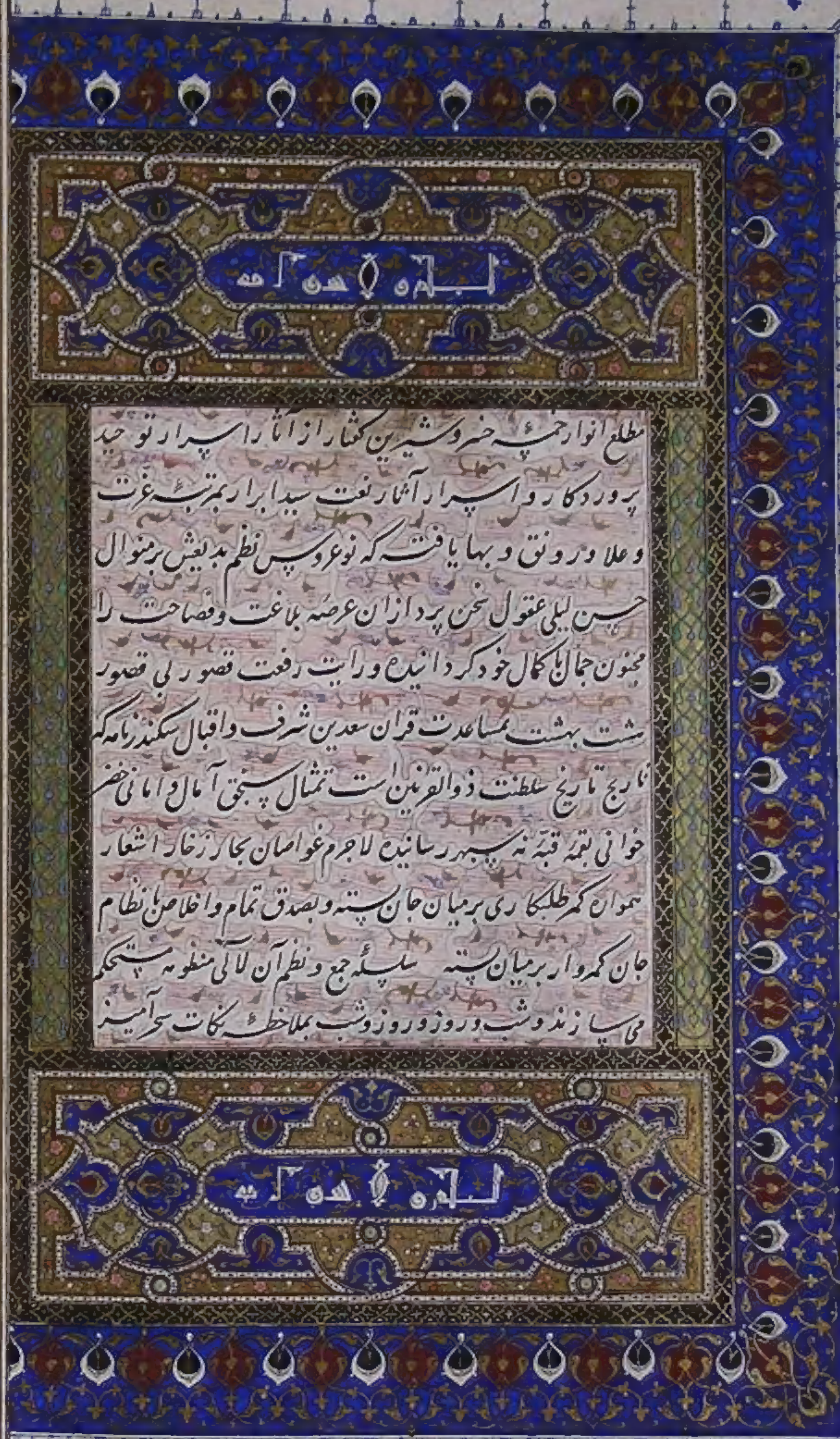
ایضا سکند نامہ فدا و فانی

۴۹۱۳

وفا السیاح الادب الالیت و حکم الحاق السیاح
 السیاح الادی علم الاعداء و علم الادب و علم مصانع
 و علم علم السیاح السیاح السیاح السیاح و المعارف
 محمود و حال السیاح معطی حال حلد انه سلیق و انار فی العالی
 روحیه و اما العفر الیه سحابه و یقا معطی طاهر
 السیاح السیاح السیاح السیاح السیاح السیاح
 معمره



Handwritten signature or mark.



بسم الله الرحمن الرحيم

مطلع انوار حشمت خورشیدین کثیر از آثار اسرار تو حید
پروردگار و اسرار آثار لغت سیدار بر مرتبت غایت
و علایق رونق و بهای یافت که نوع و پس نظم بدیش بر منوال
حسن الی عقول سخن پردازان عرصه بلاغت و فصاحت را
مجنون جمال کمال خود گردانید و رایت رفعت قصور بی قصور
بشت بهشت مساعدت قرآن سعیدین شرف و اقبال سکندر نامه که
تاریخ سلطنت ذوالقرنین است شمال پستی آمان و امانی خضر
خوانی بقیه قبه نه سپهر ساینده لاجرم غواصان بحار زخار اشعار
سموان که طلبکاری بر میان جان پسته و بصدق تمام و اخلاص نظام
جان کمر و ار بر میان پسته سید جمع و نظم آن لای منطوقه پستیک
می سازد و شب و روز و روز و شب بملاحظه نکات سحر آمیز

بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم

مطالع کلمات شورانگیز آن بقیه نغیبه شعرا و نغیبه نغیبه فضلا که
عن الکمال دواوین مستکلمان روی زمین از حسن مطلع و سطر
ایمق و یمن مقطع تحفه الصغیرش اقتباس رفت می پردازند بنا
بر تحقیق مقصد سابقه جامع این مسطور و ناظم این مژور و توفیق
تأیید ربانی و توشیح تسدید سبحانی مشنویات سلطان المدحیین
و معنویات برلمان العاشقین امیر سپه و دهلوی روح الله روح
و کثر من النیوضات الرجمیه فتوح درین مجموعه نغیبه
منتظم ساخت تا در ایام زندگانی این پس دل و جان و جلیب روح
و روان این ماتوان باشد و بعد از انقضاء روزگار حق جاست
اولاد و احباب و زمره احاد و اصحاب را با و کار ماند که صاحب لی روزی
اند در کار این میکن و عای و من الله العالی و الاسعاد الله و وف بالعباد

بسم الله الرحمن الرحيم

از دور قمر مفت و چهار آفرین
 خیمه شش گوشه بر اختر کشید
 نه طبق از اوج مو اگر ده شر
 سر فلکی را که بر آراسته
 سر قدحی ساخت پر آبی در
 این کهریز خانه مینمای
 تخت خاک بنگارش نهاد
 کو که جبرج با نجم نکاشت
 ساخت ز یک قطعه جود و کم
 شعله مر بوت بجان در کشید
 در خرد رشته جازا سپرد
 از خرد افروخت جواغی بلند
 دید دل را ز بهر تاب داد
 مردم دید بسید و سپاه
 نور نظرد او که بینا شدیم
 انور یا ز راه شعری نمود
 زاب و کل آراست فزاد آن
 یک رقص راست بر آفرین
 جا رو تدر بر پس در کشید
 دامنه شان بسته بدامان شر
 از پی کار و کمر آراسته
 در تیر آن ریخت شالی در
 کرد بصنع از پی مردم پای
 ز اسپن تویم شمارش نهاد
 انجمن خاک بر دم گذاشت
 طرعه که نه بجز یک قطعه
 تحفه سر دل ز زبان بر کشید
 ملک سخن تیغ ز باز اسبد
 روغنش از کاس پر مانده
 چشمه جازان بقا آب داد
 کرد تهر جسته سیه بادشاه
 من کش خفه مینا شدیم
 عنصر یا ز ابر باعی سپود
 نه در شان خازن شده نزار

در این کهریز خانه مینمای
 تخت خاک بنگارش نهاد
 کو که جبرج با نجم نکاشت
 ساخت ز یک قطعه جود و کم
 شعله مر بوت بجان در کشید
 در خرد رشته جازا سپرد
 از خرد افروخت جواغی بلند
 دید دل را ز بهر تاب داد
 مردم دید بسید و سپاه
 نور نظرد او که بینا شدیم
 انور یا ز راه شعری نمود
 زاب و کل آراست فزاد آن

در این کهریز خانه مینمای
 تخت خاک بنگارش نهاد
 کو که جبرج با نجم نکاشت
 ساخت ز یک قطعه جود و کم
 شعله مر بوت بجان در کشید
 در خرد رشته جازا سپرد
 از خرد افروخت جواغی بلند
 دید دل را ز بهر تاب داد
 مردم دید بسید و سپاه
 نور نظرد او که بینا شدیم
 انور یا ز راه شعری نمود
 زاب و کل آراست فزاد آن


قلمه تن داد بد کاسینج
 با پس خود در همه رهبانان
 سرجه که شد زین فرد و باز
 با همه لپها بود آغا به بند
 مناجات اول در اولیت و انبیا الوجود و اولیت سجود سوی حضرت معبود
 و صفت دست قدرت که نه خاتم فلک در ماصبع او که دانست و عجا
 آدی که نه محیط بیاسامد و اگر قطره که نه کلو که دش حیرانست
 ای دو جهان دین از راه تو
 بشت فلک طوق بود از تو با
 یافته از در که تو فتح باب
 مست کن سرجه به عالم تویی
 چون ز فانیست شود ستیم
 من که بوم خاک ز بون آمی
 تا کنم از پستی خود با تو یار
 کر ز تو موجود نباشد بریت
 چون سر دعوی کشد انگسرت
 مستی مطلق که در وحی تر
 سبج تر از مسیح بدرگاه تو
 شام عدم شمع وجود از تو با
 بار که این الینا ایاب
 واکه همه نیست کند هم تویی
 جام رضا بخش در آن پستم
 صورتی از نیست برون آمی
 کر خود و پستی خودم شرم باد
 آدمی فانی معدوم کیت
 کوز قفای دو عدم کشت لبست
 آن ز تو گویم که مطلق تر

مناجات اول در اولیت و انبیا الوجود و اولیت سجود سوی حضرت معبود
 و صفت دست قدرت که نه خاتم فلک در ماصبع او که دانست و عجا
 آدی که نه محیط بیاسامد و اگر قطره که نه کلو که دش حیرانست

ای دو جهان دین از راه تو
 بشت فلک طوق بود از تو با
 یافته از در که تو فتح باب
 مست کن سرجه به عالم تویی
 چون ز فانیست شود ستیم
 من که بوم خاک ز بون آمی
 تا کنم از پستی خود با تو یار
 کر ز تو موجود نباشد بریت
 چون سر دعوی کشد انگسرت
 مستی مطلق که در وحی تر

سبج تر از مسیح بدرگاه تو
 شام عدم شمع وجود از تو با
 بار که این الینا ایاب
 واکه همه نیست کند هم تویی
 جام رضا بخش در آن پستم
 صورتی از نیست برون آمی
 کر خود و پستی خودم شرم باد
 آدمی فانی معدوم کیت
 کوز قفای دو عدم کشت لبست
 آن ز تو گویم که مطلق تر

کسان که غنی جو بجای
 کسب و پیشه نیرشتن بی خدای
 وز آن خاک و دوزخ است
 عرصه پلید که در دوزخ است
 کما یارون هماد عم خلق که کمان
 خدا یا جو دانای راز مژ پوی
 بنویک و دین جان سازم مژ پوی



با مید باید در شش کو متن
 و کند در سخن چو دایم
 ازان خاک در غنچه است کو نور
 همان خاک از نور نذر بدوی
 وزان خاکست از نور آفرینشوی
 که هم خاک آن گردند
 نه سپید خاک آن خردند
 که کرد و است چو هم
 فلک جات در آستان
 ورت دور اند ازان آستان
 زمین بویس نور
 مد بای

الحمد لله

بیان غم زده که بویست که
من خسته را که خودم در فراقش
که از شمعان بر فروزم و لعلش
مرا نیز زده زان کشتن زلفش
تو دای دل و دشت و جان پاک
بیاکان هم اندر همه لوح خاک
تو بر دی بظلمات کفر اندرون
همه که ما نواز بخت نیکون

ایا جان کار چو رکان
بغم خون جان غم و زار کان
تو مژده از دست هر پسته را
چو درویشی کنی هر پسته را
که از نی کنی غم امید کی
دگر کجاست کار و بار و نفس
نه مژده از دست هر پسته را

همه که می‌خواهد از این کتاب
بفهمد که این کتاب
چگونه نوشته شده است
و چگونه می‌تواند از این کتاب
بفهمد که این کتاب
چگونه نوشته شده است

که قلم از دستم افتاد و من از کف دستم
 غلغلانم و من از کف دستم غلغلانم
 که بروی کف دستم غلغلانم
 که بروی کف دستم غلغلانم

مرغش حاصل مسکنیت درس شرف کرده بخیر الما عین عنایت ز عطای کریم عرو و وثقی کف نود او مشت کشا از کرم و منت بند پرده کشش امت شور و کج بار جهان بردل آن نازنین نامه که آزادی حاصل است و عام شاه ملک جیش جهان خود او ابلق ایام در کف کھش تیغ کشید قلم انداخت زان دو قدم زد و جهان پیش بیش رو قافله بیش بین ماه دو منت سپهر جمال مهر ز نورش ملک پازده از عرق افشان بکوشی کیس و زو نور و دناش هم	حاشیه نامه ربانیت شیر فرد خورده ز ام الکتاب دال هدایت بره پیغم جل متین سخن منشور او بند و کشادیش سزای سپند صامن آمرزشش آفر کار سپینه جان نازک و بارش چنین کرده به تبلیغ رسالت تمام شمع جهان تاب فلک و دو او زاویه فقر تغافلش فقه ز تیغش علم انداخت کر جیس آمد ز همه پیش رفت مرد مک دین عین الیقین یاقه از سپهر مثالی کمال صبح ز مهرش دم بالازده چشمه خورشید یکی قطره خوی ابروی او باره نون و القلم
--	--

سبحان که در کف دستم غلغلانم
 سبحان که در کف دستم غلغلانم
 سبحان که در کف دستم غلغلانم
 سبحان که در کف دستم غلغلانم

که قلم از دستم افتاد و من از کف دستم
 غلغلانم و من از کف دستم غلغلانم
 که بروی کف دستم غلغلانم
 که بروی کف دستم غلغلانم

از لب

که قلم از دستم افتاد و من از کف دستم
 غلغلانم و من از کف دستم غلغلانم
 که بروی کف دستم غلغلانم
 که بروی کف دستم غلغلانم

از لب او نیم می سپیل مرده او خضر بکیمان خویش همیشه از کالبد آدمی آدم خاکیش جو جان گرفت که چه که یوسف ز ملک کم شد خاک وی از بابت مردم بود حج که دورانش ز آب بود باد همیشه ره ما سوی او	برشکرا و کمی جبریل تشنه او نوح بطون خویش دولت جان بود بروی زمین خاک درش مرتبه جان گرفت از نمکش جاشنی هم شد مسح سپیا به تیمم بود بردرا و کت ترا باوشت سر نه ما خاک سپه کوی او
--	---

نعت دو مرد معراج سلطان ایبیا که قلبش مسند
 اوست و مشرق و غرب و بالائی فلک فرشت او احمدی که
 الف بالانش دادند تا بر کوه اسری راست با سیتاد

نیم شبی کان که کردون غلام و لوله در عالم بالا فتاد نه تنق و منت صنم خاستند ثابت و سپاره درین اشتهار خازن جنت بدل بی سکون روضه برآور و غبار بخور	کرد بدولت سوی کردون غلام غلفه در کعبه و الا فتاد منت و نه خویش بیار استند مانع ز بیرون و درون پقرار کاه درون آمد و کاسی برون ساخته جاروب ز کیسوی
--	---

که قلم از دستم افتاد و من از کف دستم
 غلغلانم و من از کف دستم غلغلانم
 که بروی کف دستم غلغلانم
 که بروی کف دستم غلغلانم

که تو فیض از این شریعت دادی
که در این دنیا بهشت دادی
که در این دنیا بهشت دادی
که در این دنیا بهشت دادی

توسه چو بر چرخ شیش کشید	سهم سعادت ز کیش کشید
روضه بزرگ درود آورد	بزرگمان شیر فرو آورد
دل که از حشمت خورشید ماند	ز منش از حشمت رحمت فشانید
حوت که در پای کفش را بدید	تشنه ز نه بحر بسویش دوید
کرد سبک پای ز کرسی بلند	بر سر عرش آمد و کرسی بلند
کرد ز پا ز حمت نعلین دور	ز اطلال حشمت از قدم فشانید
چون قدری بر تر از ان زد قدم	کشت خرامان به سپاه قدم
بس که درون رفت در ایوان از	دور شد از خویش برادر از
شد مکانی که مکانی نداشت	وز خودی خویش نشانی نداشت
کم شد از احسان که ز حد بود	کم شدنی یافتن خویش بود
تن شدش از مستی صورت بری	پاک شدش خانه ز صورت کری
از همه سو خاست جنت خانه	سر جنتی کرد بسوی کری
کشت خیال دویی از چشم دور	بلک یکی کشت دو چشم ز نور
دست بدریون مقصود داشت	روی بطاعت مبعود داشت
مچ جنت چون ز همه سو نبود	آنچه نیکو بجنت رو نمود
ناظر دیدار پسندید کشت	وز پی دیدن همه تن دید کشت
یا قه عین الله و عین الیقین	دید بدو عین خدا را بین

که تو فیض از این شریعت دادی
که در این دنیا بهشت دادی
که در این دنیا بهشت دادی
که در این دنیا بهشت دادی

که تو فیض از این شریعت دادی
که در این دنیا بهشت دادی
که در این دنیا بهشت دادی
که در این دنیا بهشت دادی

او یقین دید جمال سیریز	ما هم از امید که بینیم سیریز
دیدوشید آنچه نیکو بهوش	دیدیم بین بود و مین بود کوش
حرف سری شد جواحد جدا	حمد شد او جمله بلوح و ثنا
کرد نمازی به نیاز تمام	بود نماز از وی و از حق تمام
یا قه تشبیه نماز از خدا	آمد از ان گونه نمازی فانی
از سم و لاله این پستان	داد دشمنه بخت دوستان
آنچه ز سر حشمت مقصود بخت	نیم کش خود با بوی بخت
دو کران ساق چو ر بود	عدل غم سیر دران دور بود
ز اب حیاش که دما دم رسید	قطر بدن ابر حیا هم رسید
جام شرابی که به تمیز خورد	جرعه آن جام علی تیر خورد
بر در کران هم شد از ان خمی	تا بمی شیشه شد عالمی
ای شد مست کرمت کی گشت	بویی از ان جسر عه خیر و رسا

مفت سیر در مخاطبه حضرت بنی که بنامت عالم انبوت او بود
بنیت آدم از نبوت او که بنی که کافای کلام الله امر و کرامت
او نشانیست که علی جان را از الهای قرآن طیب است شانه

ای غمت کنج خدا را کلید	کوهر آن کنج تو کردی بدید
از تو صدایی با است آمد	نیست بهمانی مست آمد

که تو فیض از این شریعت دادی
که در این دنیا بهشت دادی
که در این دنیا بهشت دادی
که در این دنیا بهشت دادی

ایمان از شکر بی چون دیلان بدند
 کز این رنج بر پیش آن نان دی
 دل مان بار بال مد چشم و سر صدتی
 بر که بران پیش آن نان دی
 ولایت ده دوزخ بیانی
 اولاد که دوزخ بیانی
 الف در ادوات که دوزخ بیانی
 کز این رنج بر پیش آن نان دی

غیر ماه از خشم ابروی تست	طرح شام از شکن توست
ماه بطوق خدمت چون بلال	شام بداغ جشت چون بلال
صبح که طغش ز سحر شیرایت	در تب شیر از تو طباشیر یافت
برده ز کیسوی تو شب نارموی	وز خوی تو یافت کل آب روی
علق کلابی ز کلی ریخت	تو ز کلابی کلی انگیخت
لعل تو کجین رحمن کشاد	جشم تو دروازه احسان
از لب تو بی عملی صدر جات	جان توان کند جو یاسین جات
سر قدمت عین سر دوسر ای	سر سخت خازن وحی خدای
دهش تو بردان ز فلک ساخته	نور کلیبی علم افزاخت
نام تو زانه بدوم پایه خاص	نامه جادم ز تو با اختصاص
از قلمت یافته حرف صواب	جایزه آن عین صاحب
پر تو تو مشعل راه همه	طل لوی تو پناه همه
خادم نه حجج تو ماه مهر	انجم سعود دران نه سپهر
رقعه ز قراک تو مهر بهشت	از جبه دوزخ سوی بام بهشت
از پی آن نام که کردون است	کوشه قراک تو مار است
سر که طر از تو بهار زو نهاد	نقد دو عالم تر از زو نهاد
بر سن کردان قیامت بدوش	کشته ز ذیل کرم حله بدوش

ببین که در این عالم چه میگذرد
 ببین که در این عالم چه میگذرد
 ببین که در این عالم چه میگذرد
 ببین که در این عالم چه میگذرد


ایمان از شکر بی چون دیلان بدند
 کز این رنج بر پیش آن نان دی
 دل مان بار بال مد چشم و سر صدتی
 بر که بران پیش آن نان دی
 ولایت ده دوزخ بیانی
 اولاد که دوزخ بیانی
 الف در ادوات که دوزخ بیانی
 کز این رنج بر پیش آن نان دی

سر که بنه اک تو کرد اعتصام	کرد بوج کلک را کلام
ما جو پوزیم دران آفتاب	خود کلکی سپایه بر اهل عدل
کر عمل از خویش ندارم امید	بر کرم تست نزار اعتیاد
روی بکن که تو بی بشتیان	سم دل مان ده بکرم سم زبان
قلم رحمت تو بی ای نیاز	از تو نمازی شد سر بی نیاز
سایه خود انکه نکردیش شر	داشتیش از پی خورشید شر
این همه کپت ما بر کماه	زان سبب اند که توی غر خوا
کتیبه جو بر منم خود کردیم	غم خوریم از جبه که بد کردیم
قوت مان ده که بنامند ایم	نعمان بخشش که خوانند ایم
من که بدل تشنه جوی توام	خسروم اما سک کوی توام
کز جبه تو نخواست کبی هدیه	نیر که ایمان نکند از ندوات
خواستم آنت که خواستی رب	کار زوی بند رسانی بحب
ارز ویم آنکه بر دوز شمار	خرده عنود سپه از کرد کار
با بدین خرده دلم خوش نس	خرده دهم سیر تو باشی نس

مدح در بای بهار و محراب
 بعباد الله بی سلوک المومنین کا
 سر که ز دل دامن بیران گرفت
 کج بقایین ده ویران گرفت

ببین که در این عالم چه میگذرد
 ببین که در این عالم چه میگذرد
 ببین که در این عالم چه میگذرد
 ببین که در این عالم چه میگذرد

جود و مہربانی را
شان درو مجلس آرا
ریشین در سلوی کوکب
فلق با جان شکر خند
ملا لیل شمع کبریا
که زلف رخسار بزم
عجب چرخش ز سم بود
گلزار به چون نعل شهباز



جود و مہمانی و
شمار و مجلس را
پیدا و او که بی
پیدا در مجلس
پیدا

[illegible]

کلی کوز عمارت غار دینی

[illegible]

و من باریک بینی را در پیش رو
مرا خود در این راه بدر شد و دیل

37

15

[illegible]

دیناں دوسرا ۹۹۹
دلشاید خدا کی

چو بد پیکر از صدفی با شکر
ز میان از غلج سبزه نثار
چو در آینه کرد و پهل
مهر ز بانه سبزه نثار
کوکب سیه جوده زان غبار

سرای قلم شده خطش در کشیده
از سر تاب دوران برگزیده
که اینست بفرمان محمد و من کی پیش
که ایستاد از کتب بی

مجلس خاندان سلطنتی شاه

بخت سراسر پاره با و نهاد کوه
 سرخی مشرق ز افق رو نمود
 شام صبح از رخ لعل و سبید
 کرد سخن رود بریشم دران
 نادر صبحی که همه ماه و پال
 من بخین صبح مبارک نفس
 همچو خروسان صبح خیر
 پر زده مرغان فلک سوی من
 بال پرواز بیا را سپتم
 طایر اقبال به سر اسیم
 نفع زنمان دولت فرخ لقا
 باد سبامش نشان مردم
 قمری و دراج بدستان شین
 چون کدرا فاد دران ششم
 داد نسیم کل و نسیم بلخ
 کردم از آسایش آن بوستان
 زمین جمن تان جو فرم شست

بخت سراسر پاره با و نهاد کوه
 سرخی مشرق ز افق رو نمود
 شام صبح از رخ لعل و سبید
 کرد سخن رود بریشم دران
 نادر صبحی که همه ماه و پال
 من بخین صبح مبارک نفس
 همچو خروسان صبح خیر
 پر زده مرغان فلک سوی من
 بال پرواز بیا را سپتم
 طایر اقبال به سر اسیم
 نفع زنمان دولت فرخ لقا
 باد سبامش نشان مردم
 قمری و دراج بدستان شین
 چون کدرا فاد دران ششم
 داد نسیم کل و نسیم بلخ
 کردم از آسایش آن بوستان
 زمین جمن تان جو فرم شست

خنک کلهای جمن رو بروی
 جان که ازین نغمه سر انداخته
 فاشه شیخانه دم از حق زده
 ز غوغ که با کلبک غوغه سلام
 بند و کشت دکل غنچه نسیم
 آب ز مهتاب زمین کرد تر
 قطع نم بر سمن تر جان
 عاشق کل غنچه پوشین حال
 لاله که شد باد دمن بوستان
 رفته ازین روضه بغد و نوبی
 من بخین کلین مینو نشان
 بر سر سر سینه که با نچی دم
 سر کل نور سینه که برداشتم
 سر قدح لاله که کردم بدست
 در ته سر شاخ که جستم پناه
 سر خطه خار که خوردم بکشت
 سر سنی کس نظر انداختم

نغمه مرغان هوا سو بسوی
 خرقه دیرینه در انداخته
 کرد که بیان زه ازرق زده
 خنک فرو خورده شکوفه بجام
 همچو دل مدخل و دست کریم
 چشمه ز خورشید جوانه در تر
 کابل بر عارض سپین تان
 پرده درش کشته نسیم
 دین ز کس شین جاسوس
 غالی تر زده حوران بوی
 دامن اندیشه بر سوکان
 از دل شورین نوا سی ز دم
 از مره در خون جگر داشتم
 خوش شراب در کم کرد دست
 منیرم افروخته کردم ز آه
 صد خطه حبس ز جانم شکست
 ناک غم را سپری ساختم

خفا

بیکدم می کشد پادشاه را که در میان کوه ها و دریاها
 در آن موج و توفان کشتی را که در میان کوه ها و دریاها
 در آن موج و توفان کشتی را که در میان کوه ها و دریاها

جان بهمنای سماعی ز دوق از طریقه ناله دردی بکوش و اتمم از دل زبان در گرفت جریخ زان کردم از ان بوشنا بر دل تنگش غم خون کوه بود در دل خویش برون می کند حیث که می نالی ازین کوه راز همو منی را حد این کازیت در سپهر این کار فروشد بجا در سپهر خاکی سر و کار چنین کار در کسب تاج برین در وجود جریخ نکون خیر نکون او فند شوخی مردم که نهد بیشین بای بسته رقص بطوفان باد زنجیر سرشته شدم در هوا آب ز جهم آمد و از سر گذشت داغ من از نغمه تر تان کرد	سینه گرفتار سواهی ز شوق کام از ان کونه که رفتم ز موش طرفه سرودی که بجان در گرفت بس که از ان زمره کشتهم خرا رفتم و دیدم که هم اندوه بود سوخته و از از دهن خون می کند گفتش ای ناله تو جان که از گفت ز کاری که بمقدار است کار که جبین سپهر مردان پاک آدمی عاشبند و باری چنین تاج بود این تن ناقص و جود صدقه سببست جوی برون او فند پیش جان صدقه عالم ربای مرد شمام که تواند سپند من که شنیدم سخن آشنای حال من از حالت او در گذشت اونفیس رفته ز سر تان کرد
--	---

چون از ان کوه ها و دریاها
 در آن موج و توفان کشتی را که در میان کوه ها و دریاها
 در آن موج و توفان کشتی را که در میان کوه ها و دریاها

از ان کوه ها و دریاها
 در آن موج و توفان کشتی را که در میان کوه ها و دریاها
 در آن موج و توفان کشتی را که در میان کوه ها و دریاها

پرده ام از عالم دل بار شد سرجه ز سپیج نهالم کشاد آنکه شش پایه معراج بود عاش دیوانه بهیچ افتاد ره زدن مطربش آواره کرد مستی اش از مطرب می از کسی ناله عشاق بجان کرده کار شعله شوق آمد همان دل کرده دل از شربت معنی سخن طبع بسیلاب عدم داده رخت جان شد عاصی زن تابستان کریمه بهیچ ای نیاز آمد پاک شد ناله طولانی جوشش دهم دردی بکشد او غم خود گفته و من سوز خویش ارزوی سه دو بیک کام بود ما تم ما دید کل خند ناک	پرده دوشم ز سر آغاز شد از ان شش شش میام کشاد روز شیکیش همه تاراج بود خوردیکی جرمه و از پاناد نغمه او پرده جان پان کرد مطرب اوست ترا زوی بسی عافیت از سپینه برون برده دامن خود بسته بدانان دل کون تهی کشته ز درد کمن عشق بچینه قدم کرده بخت نیجه از کار کران حواس قطعه جوصوفی بنهار آمد روح شش چیم بیولا نیم موج دو خوانه بدریاشد دین ملک ریخته بر سر دوش جاشی سر دو ز یک جام بود جامه خود کرد بصد جای جاک
---	---

چون از ان کوه ها و دریاها
 در آن موج و توفان کشتی را که در میان کوه ها و دریاها
 در آن موج و توفان کشتی را که در میان کوه ها و دریاها

بانی که در کار حضرت زکریا است
 که در آن روز که او را خبر دادند
 که از او فرزند خواهد بود
 و آن روز که او را خبر دادند
 که از او فرزند خواهد بود
 و آن روز که او را خبر دادند
 که از او فرزند خواهد بود

بسیار و تقاضای سالار من در پی این خواجهر پاک از کسی نخستش آن منم بخشند تا ز سپه اذن خدایش برب کی ز پی غارت شیطان رسند مایه درویشی که دارد نگاه مهر نیکبایی نه خود بر مکیه	یک جوشد بدرقه بار من که بود در من کالایه قیمتی من که با شش کما او ندید بهر خواش بحیب وانچه بدستوری رحمن رسند یار رب اگر ضبط تو نبوده خبر و از آن بهر که دارد بزر
---	--

مقالت اول در علو درجت ادمیت و سمو درخت آن دمیست
 و حد دقت نظر بدققان و صداقت بصیر تحقیقان و پایتخت دلبندی
 داد که جزو فکری عمر عالم هیچ نمایانید و دیدت سنگ
 راجحان فراخ کشان که خبر هر کی خدای هر چه پیش چشم آید پیش

ای زازل کو مر پاک آمد خبر نه جبهه بی بخت خاک آن غلغله تو که ز روز نخت خود ز بدر کر چه کون آهری دفتر معنی نه ز بر خواند عرضه عالم عسافت تراست	کو سر تو ز پور خاک آمد تا تو برون آمدی ای در پاک کون بهمان شش روت با بدر ان جمله برون آمدی تخت سه اسما ز بدر خواند دولت آدم بخلاف تراست
---	--

بسیار و تقاضای سالار من
در پی این خواجهر پاک از کسی
نخستش آن منم بخشند
تا ز سپه اذن خدایش برب
کی ز پی غارت شیطان رسند
مایه درویشی که دارد نگاه
مهر نیکبایی نه خود بر مکیه

نعل

بسیار و تقاضای سالار من
در پی این خواجهر پاک از کسی
نخستش آن منم بخشند
تا ز سپه اذن خدایش برب
کی ز پی غارت شیطان رسند
مایه درویشی که دارد نگاه
مهر نیکبایی نه خود بر مکیه

نعل در کون زده است بطن جوخ وزین رفعت شایسته جل و رید تو فکند بلند نور تو سگانه انجمن بخت جان جهان همه عالم تویی سنت در از کو سر تیغ تو ک توشه واقیم تو شد دوی کنج خدای تو کلید آمدی جوخ که از کو سر احسانت آیینی زین کون که داری بخت از سن سکه سیاهیست ور تو همان آب و کلی درخت خشت هم آنکه تو بالا خد آنچه که در پیش نازل برند موشش که غریب کند خاک را آنکه بملکی ملکی قابل است مشه به نوشش آشام تو	بر رخ ایش شمع داغ لوح و قلم سر خدایت شوت در شرف کنکر الله کمند دست تو سپنج ملک است وانکه کنج جهان هم تویی نه کمر از دور میان تو سنگ تو ملکی تخت تو شد جار پای نه از پی بازی بیداری آیینی صورت رحمت است آه و مزار آه که داری بخت ساخته مهر نبوت نخت نخته شوا از مایه کلخن خشت بر سر محراب و تهر منبر است بر هم از آن کوه بتل برند پاک نه بیزد علف پاک گر کس چنه شود باطل است پر ملک روید از اندام تو
--	---

بسیار و تقاضای سالار من
در پی این خواجهر پاک از کسی
نخستش آن منم بخشند
تا ز سپه اذن خدایش برب
کی ز پی غارت شیطان رسند
مایه درویشی که دارد نگاه
مهر نیکبایی نه خود بر مکیه

باز که شش میماند چو کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان

آنکه بهمت ز بر عالم است
در طر او همه عالم کم است
سمت خروجه بر دین نیست
کز همه عالم کم از نیت کس

مقالت دویم در استظلال از مظله علم که مربوط است به
المکتب و استغفار از مذله حهل که مربوط است به ضلال
متین و افاضت علماء راست کار که از انبیاء بنی اسرائیل
معنی نمائند و ریاضت حروف است که مثل الحسام
که ناکت نقل باز گویند از رحمة الله علیه

ای ز خرد خیمه فراز زده	مهر خجالت بزمان بر زده
فارغ از ان فن که ره مرست	کم شمع در پادیکان کم است
از مدد علم فراغت نه	در شب تاریک جو غایت نه
آنکه جو غایتش نباشد براه	در شب تاریک در افتد براه
راه پراز جاه و تو زان خیر	تاج به دود مور بغیر بال در
چون نبود مرد بدانش غریز	کاد بود خرد کم پس کاو نیز
سنگ خورد جامل الوده پیر	کر عمل سپک نداند بزیر
آنکه بزندان جبال کم است	ست که اگر چه زرش صد خم است
مرد که از علم تو انگر بود	کی نظرش بر کمر و زر بود
علم و درم مرد و نه بر سر کسی است	از ممدان ره بدر پان بسی است

باز که شش میماند چو کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان

آنکه با

باز که شش میماند چو کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان

آنکه با بجهت روزی سپرد	دانش دانت ز روزی کشد
خاتم و انگشت کینش ز پس	آنکه بزرگ است بزرگیش پس
عالم اگر جاشت نذر دیشام	جامل اگر خسر و روم است و شام
کر نه بر انصاف شوی پرده ز	حیف بود در حق جامل هنوز
بس جو غین است زار با بوش	عیب بود در حق جامل خروش
کر چه شد کاو جوال کسر	بار زیادت شودش ز منر
کاو فلک کوه پرویش بر	چون خوک زس نزد ز پروزار
ای مقر از جمل جو در مصر فر	اهل دکر باشد و اهل دکر
شمله جو کاو ز کعب آب کیر	سپینه تنی چون سر با حصیر
اهل نکردد بعا نه سیر	خز نشود از جل دیباغیر
بیت جو دستار تر مایه سیر	به که به پی سپر ازین ج ج
زشت بود کسوتی چهل کیش	بر سینه با صد ککر با سیش
جمل سرت را جو بیستی فکند	کی شودت از دق مصری بلند
چون به طبعی نه دلت حادق است	مایه فرن از پی دق کان دق است
چون کنی از حجت علت کران	تاکیت از علت دق سر کران
ورجه که بوشی سپک نقدان	جمل تو پوشیده نکردد بران
جامل و بلیس تو از حد برون	چه سپید است و ز کین درون

باز که شش میماند چو کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان
ز بون خنجر شمشیر کمان

که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید

خاره بر ریت و لطیفی زب	چشمش منکرش به
کر ز تو پرسند جگویی بکوی	ای که بکوت شمع صد جوی
و رنمه فرزند سیمیه بود	منصب بی مایه در خور بود
و هکت از ان باب کلیدی گجا	باب تو کیرم علی مرتضی
زانکه بود جاش بصف تعال	تکته خست یا لش و بال
از سینه بر تر طبعی جای خوش	و ر تو میراث ز آبای خوش
جاش که است چه کوی در ان	انکه بود و ارش پیغمبر ان
مایه مکن نیست دیر نیده را	از سینه خویش کشا سپیده را
در جو کمن کشت بود ز زردی	آب کمرهای کمن را بجوی
ز نغ تو کن مرده خود را بنام	ز نغ مرده شوی ای ناتمام
و انکه دم از مرده بر آرد خست	ز نغ کن مرده پیچا خست
مرده به از وی بقبول و ست	ز نغ که از مرده فصول و ست
کر نه سکی چون کشی این استخوان	از بر مرده طلاف اچان
نی ز ریمی که کعبه به زجاج	از کردانش خود ساز تاج
و ز بی جا هل در کاتی که ست	ست ز دانش در جاتی که
پایه اعلا طلبد اجهل است	چون در جا هل در کاسفل است
کاستن از ذل و فرو دن ز جا	بی بهران را بجهر جا بجا

که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید

که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید

که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید

میش و کی نیست به بنیای کار	دین نه فر به شود ولی نزار
فایع علم سمانست خاص	کت و ه از جا کت خلاص
سبق ادب کنی خود بینی است	مطلع دیباچه بی بی است
علم تو نورست سیاش کن	شمع سپیه خانه جاش کن
مشعله کعبه بکفن سپوز	دلن جسد از سوزن بریم
مرد که دانش ز بی آیت	دست زدانش سم از ان آب
چون طلبه ز اهل تکلف قیام	انکه بود متقدمش مقام
بر تر از ان شد شرف می شنند	کش نشاند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و یا برکت	سود سپر و سود کی مصحف
منبر و محراب سزای کسی است	کش سخن از دین و دیانت بی است
چون زند از من نذر نغیر	بوالعجب باشد و سکا کیر
خود بگری کش و خط از بورد	و ای که ده محفل از و کر بود
هر نمایش بصف هم سران	نوع پیوده زند چون سران
نیشگری باش ز پری خموش	جند زدن چون نی خالی خوش
انکه نداند ر قمی بمر نام	به ز فقیه بی که بود نام تمام
حقه ز یک صحن بنا لدر بن	خالی و بر سر و و بکو بد سخن
انکه تهی مایه فغان در گرفت	خوز بزرگان تهی بر گرفت

که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید
 که بوی پسته در دهان می آید

و ان سان که در میان تیر کشیده باشند
 و در دوام را قوتش آید
 و در دوام را قوتش آید
 و در دوام را قوتش آید

ن عملی بر خدای خودش دود چراغ آنکه نیارست خود و آنکه خورد و در جبرانی فرو از پی یک می پستم کیش را حیل که آن که مطلقا کند کفر ملک را لقب ایمان نهند و آنچه که شکار بر ایشان کند او فلک مال کپان در مخاک و زمین بوجمل کند با اتفاق هر بزه که ز رفت و قوی تر کند که دم ترسی است دلش ازیر چاره که بی صدف خلق کرده اند دوزخیانی ز ملک آب جوی علم نه علم است بر اسباب جاه خواجه بیکار همی زان دود بهر علم از در سلطانیت ای سخن از کوفی و شیشیت	عالم شده کرده قضای بدش گاه قضا دوزخی آشام کرد تین و تار یک ترست از درون محو کند صد حق در ویش را مرز شش را دم نعمان نهند شرح سپه سخن ظالم کنند آن همه از رخت ایشان کند شان همه گویند حالات و پاک عدل همه نام نهند از نفاق سهل نمایند که دیگر کند در نفس از حیل که کشد دل از پی پوشیدن حق گردند روی در آتش ز پی آب روی جادویی است از پی تخیل شاه تا شودش خو که سلطان دود جاوش شده عالم را بابت چند در خیر روی و خانیست
---	--

و ان سان که در میان تیر کشیده باشند
 و در دوام را قوتش آید
 و در دوام را قوتش آید
 و در دوام را قوتش آید

میل

و ان سان که در میان تیر کشیده باشند
 و در دوام را قوتش آید
 و در دوام را قوتش آید
 و در دوام را قوتش آید

میل بقینق و بقرا کن دور از امیری که بود خیر خیر او ز تو آزاد تو از وی اسپر حکایت مشعل بادشاه که شکلات عالم را بزبان روشن کرد و هر فقر عالم را حایزه حساب او گشت	نیم شبان بخت شامی شکوف سر و دوجو گشتند نهان در نقاب گفت بد آنکه چگونه است حال گفت که زین سان که ترا بود او ز شب و مشعل عالی که بود چون ز ملک جت حدیث جان سبقت معلم ز پی شایدم او شش از مشعل تر یافت جای قفسه از امرای سینه
---	--

و ان سان که در میان تیر کشیده باشند
 و در دوام را قوتش آید
 و در دوام را قوتش آید
 و در دوام را قوتش آید

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content.

4

33

۱. و یک بن است ازین مریضان
 ۲. و که مریض خواه باید پایشان
 ۳. و زان مریض که یک پند
 ۴. و زان مریض که یک پند
 ۵. و زان مریض که یک پند
 ۶. و زان مریض که یک پند
 ۷. و زان مریض که یک پند
 ۸. و زان مریض که یک پند
 ۹. و زان مریض که یک پند
 ۱۰. و زان مریض که یک پند

۱. و یک بن است ازین مریضان
 ۲. و که مریض خواه باید پایشان
 ۳. و زان مریض که یک پند
 ۴. و زان مریض که یک پند
 ۵. و زان مریض که یک پند
 ۶. و زان مریض که یک پند
 ۷. و زان مریض که یک پند
 ۸. و زان مریض که یک پند
 ۹. و زان مریض که یک پند
 ۱۰. و زان مریض که یک پند

بهر خوشی بخودش عشق علی که
 آن دل باشد و سومان جان
 جاه نکردی ز تغییرش نفیر
 مرده دلی در تن او نیز نیست
 کور نمی بری تعبیر اوست
 بر درم قلب خط خوش چه سود
 قدر ندارد که ندارد فروغ
 قالی ابریشم و تارش بکس
 شاعر و قمری زن و اختر شمس
 هر چه در آرد برکت کجاست
 کز الف کر سپنه اشلیج است
 بر کز قافیه حرف رویت
 قرص خوراند خوردند است
 تخمه خاک طبع خوان او
 ماسی و شپش بجل با هم است
 تاجه و بد بهلوی جوین تراش
 کی دید آنچه آرزوی جان او

سکاه نوا سپهره توان بید
 صوت که دندان کند در فغان
 کر شغب غوک بدی و لذت
 آنکه حدیثش به تمیز نیست
 خواب مجاور که به ترویر است
 لفظ ضرر که عبارت نمود
 لعل که آن رات کتد از
 نخ ندارد بر قالی شناس
 قول که کس نیست بدستوار
 لاجرم آن در سپه مکرمت
 نیست ز شاعر دم سیری در
 زان همه بحر شش که در معنویت
 آنکه فلک نیز در نم نداشت
 کی کشد او سفی که صفرا است
 ماسی نه بحر شپش کم است
 قرعه زمان نیست کم اندازش
 قرعه که کرد نه بفرمان او

بهر خوشی بخودش عشق علی که
 آن دل باشد و سومان جان
 جاه نکردی ز تغییرش نفیر
 مرده دلی در تن او نیز نیست
 کور نمی بری تعبیر اوست
 بر درم قلب خط خوش چه سود
 قدر ندارد که ندارد فروغ
 قالی ابریشم و تارش بکس
 شاعر و قمری زن و اختر شمس
 هر چه در آرد برکت کجاست
 کز الف کر سپنه اشلیج است
 بر کز قافیه حرف رویت
 قرص خوراند خوردند است
 تخمه خاک طبع خوان او
 ماسی و شپش بجل با هم است
 تاجه و بد بهلوی جوین تراش
 کی دید آنچه آرزوی جان او

بهر خوشی بخودش عشق علی که
 آن دل باشد و سومان جان
 جاه نکردی ز تغییرش نفیر
 مرده دلی در تن او نیز نیست
 کور نمی بری تعبیر اوست
 بر درم قلب خط خوش چه سود
 قدر ندارد که ندارد فروغ
 قالی ابریشم و تارش بکس
 شاعر و قمری زن و اختر شمس
 هر چه در آرد برکت کجاست
 کز الف کر سپنه اشلیج است
 بر کز قافیه حرف رویت
 قرص خوراند خوردند است
 تخمه خاک طبع خوان او
 ماسی و شپش بجل با هم است
 تاجه و بد بهلوی جوین تراش
 کی دید آنچه آرزوی جان او

بهر خوشی بخودش عشق علی که
 آن دل باشد و سومان جان
 جاه نکردی ز تغییرش نفیر
 مرده دلی در تن او نیز نیست
 کور نمی بری تعبیر اوست
 بر درم قلب خط خوش چه سود
 قدر ندارد که ندارد فروغ
 قالی ابریشم و تارش بکس
 شاعر و قمری زن و اختر شمس
 هر چه در آرد برکت کجاست
 کز الف کر سپنه اشلیج است
 بر کز قافیه حرف رویت
 قرص خوراند خوردند است
 تخمه خاک طبع خوان او
 ماسی و شپش بجل با هم است
 تاجه و بد بهلوی جوین تراش
 کی دید آنچه آرزوی جان او

این

بهر خوشی بخودش عشق علی که
 آن دل باشد و سومان جان
 جاه نکردی ز تغییرش نفیر
 مرده دلی در تن او نیز نیست
 کور نمی بری تعبیر اوست
 بر درم قلب خط خوش چه سود
 قدر ندارد که ندارد فروغ
 قالی ابریشم و تارش بکس
 شاعر و قمری زن و اختر شمس
 هر چه در آرد برکت کجاست
 کز الف کر سپنه اشلیج است
 بر کز قافیه حرف رویت
 قرص خوراند خوردند است
 تخمه خاک طبع خوان او
 ماسی و شپش بجل با هم است
 تاجه و بد بهلوی جوین تراش
 کی دید آنچه آرزوی جان او

این همه ناراستی کارشان
 بس در فتح است کسی را بید
 راست روان است حدکا
 آنکه شد از نخت سری و پستان
 کربه کمان جند حرونی کند
 سر جو سوی راستی آورد
 سر که بتن راست علامت بود
 صدق جز از راستی دل بخا
 آنکه رک راست در اندام او
 مسطر که چون ته کاغذ بود
 بس که نکفت همه بر قالب است
 مرد که پوشید زبانش بکام
 پرده در امل درم کشت مال
 دین اختر که بشکل و نهاد
 درد و زبانیست صواب کز نا
 میل بود باد و زبانیان دروغ
 کار که قصاص و دهریم زند

بهر خوشی بخودش عشق علی که
 آن دل باشد و سومان جان
 جاه نکردی ز تغییرش نفیر
 مرده دلی در تن او نیز نیست
 کور نمی بری تعبیر اوست
 بر درم قلب خط خوش چه سود
 قدر ندارد که ندارد فروغ
 قالی ابریشم و تارش بکس
 شاعر و قمری زن و اختر شمس
 هر چه در آرد برکت کجاست
 کز الف کر سپنه اشلیج است
 بر کز قافیه حرف رویت
 قرص خوراند خوردند است
 تخمه خاک طبع خوان او
 ماسی و شپش بجل با هم است
 تاجه و بد بهلوی جوین تراش
 کی دید آنچه آرزوی جان او

بهر خوشی بخودش عشق علی که
 آن دل باشد و سومان جان
 جاه نکردی ز تغییرش نفیر
 مرده دلی در تن او نیز نیست
 کور نمی بری تعبیر اوست
 بر درم قلب خط خوش چه سود
 قدر ندارد که ندارد فروغ
 قالی ابریشم و تارش بکس
 شاعر و قمری زن و اختر شمس
 هر چه در آرد برکت کجاست
 کز الف کر سپنه اشلیج است
 بر کز قافیه حرف رویت
 قرص خوراند خوردند است
 تخمه خاک طبع خوان او
 ماسی و شپش بجل با هم است
 تاجه و بد بهلوی جوین تراش
 کی دید آنچه آرزوی جان او

بهر خوشی بخودش عشق علی که
 آن دل باشد و سومان جان
 جاه نکردی ز تغییرش نفیر
 مرده دلی در تن او نیز نیست
 کور نمی بری تعبیر اوست
 بر درم قلب خط خوش چه سود
 قدر ندارد که ندارد فروغ
 قالی ابریشم و تارش بکس
 شاعر و قمری زن و اختر شمس
 هر چه در آرد برکت کجاست
 کز الف کر سپنه اشلیج است
 بر کز قافیه حرف رویت
 قرص خوراند خوردند است
 تخمه خاک طبع خوان او
 ماسی و شپش بجل با هم است
 تاجه و بد بهلوی جوین تراش
 کی دید آنچه آرزوی جان او

بهر خوشی بخودش عشق علی که
 آن دل باشد و سومان جان
 جاه نکردی ز تغییرش نفیر
 مرده دلی در تن او نیز نیست
 کور نمی بری تعبیر اوست
 بر درم قلب خط خوش چه سود
 قدر ندارد که ندارد فروغ
 قالی ابریشم و تارش بکس
 شاعر و قمری زن و اختر شمس
 هر چه در آرد برکت کجاست
 کز الف کر سپنه اشلیج است
 بر کز قافیه حرف رویت
 قرص خوراند خوردند است
 تخمه خاک طبع خوان او
 ماسی و شپش بجل با هم است
 تاجه و بد بهلوی جوین تراش
 کی دید آنچه آرزوی جان او

کتابت شد در روز شنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان
 در روز شنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان

سایه طاووس بکارین کی است ز اطلیس تو به که بیازی بود پرفرشته است کمران یو وین نه خیالی است که بیست بویه زمان مشرق و مغرب خیال وای برین طاعت آلوده ای وزمی آلوده درونش تمام کاید از و بجه شیطانی خطبه او سلم شیطانیست بضیه شیطانی شکنج صد دم زند از نوب مطلق رایجه مجلس دیوان فراخ مرتبه ملک سلیمان بود کتاب نمازی دیدش آبی روی دشمنه بود بر جگر دیوت موعظتی که کند از زردت دست ز آرایش باطل شوی	جلیت و کسوت روش دین کی است کهنه کلیمی که نماز به بود جانه اسلام بر محاسب یو این نه لباسی است که بلبیس راکع و ساجد شدن چون موش بجان و در و در خدی بضیه دین خواند تو دل بانام چون بود آن بضیه اسلام چون نفس که رویش بمسلمانیت سنگ تو در دین بود آراستوار دور ز نفسی که جو ابرمان جند توان داشت در دین پلخ یکدمت ارباب و فرمان بود باکی آن مومن پاکین خوی قطر آبی که جگر از آبدت گاه و وضو شستن دست از کوری آبدم که بر کاه روی
--	---

کتابت شد در روز شنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان
 در روز شنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان

کتابت شد در روز شنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان
 در روز شنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان

مسح پر آن کونه مکن سر سری پاک جان شو قدم روشت شد کل پر شوی جو باکی فری سهل بود ز آب که شوی برون پاک شو و راه خداوند گیر تخته بیشانی خود کن نگار تا نشود ناصیه در جبهه غاص نقش آبی است بلوغ چنین وای که تا جند جواهر کان ای که گذاری بخان نماز زشت نمازی که ریاستان او کشت سبتوت جوز دیو کی تی این همه جایست که فرضی بجای ای همه در جمعه و عیدت نماز تیغ خطیب ارجه که محرابی است انکه ندارد دل اسلام خوبی مست جو زرد آینه مندوان	کتاب ز سر بگذردت از تری کز تری آزاد بود و دانت کر چه که خاک است بر مافت جانی آب جان خور که بشوید درون کر چه بلیدم زمین این بیکر تخت خاک از پی روز شمار کی شود از ناصیه کیران خلاص بر در مخلوق منبر بر زمین بجود کینه بر در این مردگان بجود ندای پنه که ندارد جوان فرجه دیو در ارکان اوت سپستی آن سقف که بروی مرجه جزانیت چه جای رجا کی بود آبت ز در پی نیاز کند و سپهر افکنند ز آبی است مست بهر جا که بود زرد روی سرخ درویدن رو چون توان
---	--

کتابت شد در روز شنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان
 در روز شنبه ۱۲۰۰
 در شهر کاشان

که از این نیکوکاران که در این دنیا
 دلیلی از این دنیا که در این دنیا
 که از این دنیا که در این دنیا
 که از این دنیا که در این دنیا

بیشتر مردست نماز و نیاز	زن بود از عذر زنی سپه نماز
تن که بطاعت نبود نوردار	عذر زنی بشنو و معذوردار
نیت نماز آنکه کنی پیشه	دزدی ارکان ز سجود و رکوع
سجد باشد که بروی زمین	بر صفت مرغ شوی دانه چین
تو بچین خوردن دانه ز خاک	کی پری اندر صف مرغان پاک
کن تو نماز از همه ارکان در	تات شود خانه ایمان در
ساخته کن باری از ارکان برای	بو که دهد شمع حضور خدای
یافت اسباب و میر و چون از	محکم از پنج پستون نماز
سوی عمارت که سپیم خرام	وان همه بنیاد ز زر کربام
سدان بند ز سپیم زگار	دور در کمین سپهر مملکت
مال کرا حسان بر کات ویت	نخ ز دویست زکات ویت
آنکه کی ده دهدت بی شک	کمت از ان کشد دسی از جل کی
خواسته ناخواسته دادت خدای	وای که تو خواسته ندیش دای
ز آنچه نصابت نصیبی بد	مزد و وایی طبیبی بد
سخت را درم خوش قوت	نور بدریون آتش فرست
چون سپه بنایافت بطاعت قیام	قاعه جارمین آمد صیام
روزن کرم نامه روزی ده است	نامه که حرفش انا اجری به است

که در این دنیا که در این دنیا
 که در این دنیا که در این دنیا
 که در این دنیا که در این دنیا
 که در این دنیا که در این دنیا

ماه نوروز

که از این دنیا که در این دنیا
 که از این دنیا که در این دنیا
 که از این دنیا که در این دنیا
 که از این دنیا که در این دنیا

ماه نوروز که کرد و پدید	که جو سپهر غوغا و کین عید
کرده اشارت ز یک ابرو که	وزد کرا بر و باشارت که خم
صایم ازین مملکت دین فرای	مشرق بند آمد و مغرب کشای
عید شد شمع شهر شمع از	جاوش خوان آمد با کمان نماز
بود جو مبرز همه سالت شکم	کم ز می کت بود این مایه کم
یازده شهر از شکست بوی ناک	کم ز یکی شهر که دارشین ناک
زشت بود دل نجس از تن شمع	عرش خدا در جبهه کلین شمع
جرج ترا بر شرف ساخته	تو تن خود دیک علف ساخته
کند مسجد که شش از مال ساخت	شکرش مبرز نچال ساخت
چون تن مردم ز کیم است برد	کی جو خوان مابر نجات برد
کر سپنکی کاهل شکم را بکات	راست روان را به تنم صلا
کر تو سعیدی ز غم نان منال	سپند بر شتری آمد و بال
رون که خورشید و لی تش و	نوروی انگ سبزه تش و
بایدت اندر صف دیوان شکست	تیر خطا کم کن ازین نیم شست
و آنکه خطا کرد یکی راز جای	هم زده مرد ز شست خدای
جار نباشد جو پاک تمام	زاد حلال و ره بیت الحرام
بیش کن انگاه بصدق طریق	بند کی حضرت بیت العیق

که از این دنیا که در این دنیا
 که از این دنیا که در این دنیا
 که از این دنیا که در این دنیا
 که از این دنیا که در این دنیا

در آن منزل دولت که در آن دولت
 از آن جای منزل که در آن دولت
 زنده و در آن منزل که در آن دولت
 زین که در آن منزل که در آن دولت
 ری که در آن منزل که در آن دولت
 می که در آن منزل که در آن دولت
 کی که در آن منزل که در آن دولت
 که در آن منزل که در آن دولت

گور نه نور صف را به پین	کف نه راه خدا را به پین
کر تن سپا به بود کوشه کیه	وز دل سپا به بود کوشه کیه
خیز ز دریا و بیابان مکر	تشنه مرو غرقه شواز جاتین
ز اسب نداشت کمر افشان	ترویه ده به نجیان غیب
لیک صفای تو جوازی بود	ز فرمت از راه صفا کی بود
کوی تیان و دل طلعت پناه	بیت حرمت بر و شکایت
مسجد اگر ست مثل پیش در	از پس سالی ری آن گم
در همه سالت نبود این موس	خبر تیرا میخ خستین و بس
آنکه دو کامی ره سالت بود	در یکجمله چه حالش بود

حکایت حاجی که در راه صفا نعلین کرد و برهنی
 که از جویست سینه خود نعلین راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبت	برهنی را به سومات
جان ز دم شوق ساحت کن	خاک ره از سپینه ساحت کن
خستگی سپینه بر راه دراز	از سپردل بوبت کمی کرد
گفت بد و عارف خوف و جا	کین سپه کفر ز کجا تا کجا
برهنش گفت که سالیست پیش	کین ره ازین کونه کفر فتم پیش
گفت نبوشند که چون پای	سینه جواداری ازین کونه است

در آن منزل که در آن دولت
 از آن جای منزل که در آن دولت
 زنده و در آن منزل که در آن دولت
 زین که در آن منزل که در آن دولت
 ری که در آن منزل که در آن دولت
 می که در آن منزل که در آن دولت
 کی که در آن منزل که در آن دولت
 که در آن منزل که در آن دولت

نعت جانشان که در آن دولت
 از آن جای منزل که در آن دولت
 زنده و در آن منزل که در آن دولت
 زین که در آن منزل که در آن دولت
 ری که در آن منزل که در آن دولت
 می که در آن منزل که در آن دولت
 کی که در آن منزل که در آن دولت
 که در آن منزل که در آن دولت

گفت جودل در ره بت با ختم	پا برش نیز ز دل ساقم
ای که برو طعنه بهر روی	هم ز وی آموز پرستش کوی
کبر که تیرش به نشانه خطا	مست بکیش کرد خود نیز است
پستی آن کز روی دین	کو بکری ماند کیش در است
مر که درین کیش از و ختم	راست نشد تا به هم زفت
تیر که در کیش کمان و شرج	عاقبتش تاب ز آتش بود
خند و من کوشش به تیر صواب	تات شود ترک خطایی خطا

مخالفت جبهه تقویت تقوی و جهاد جهاد اکبر و افرات
 و قطعه نفس از لوت سموت و تذکیر جمع در احیاء سنت

ای شد باز بجه دست هوا	کرده روایی بره ناروا
جد و بال ایرج پریشانیت	ترک خدا ایرج پس نیست
بیجا پس از بند خود آزادیت	سیج دلی را ز خدا یادیت
رنج طیبیان بدلیل است نهض	مرک تو بوشید در اطلاق
بی کبری خلق که کان می کند	چون نگری بر همه جان می کند
در غرضی کوشش کمانت بود	کوشش بی سود زیانست بود
نامه جواز آب نویسی دوان	شسته شود هم نبوشن
سر که بر میزند بر د نصیب	از لی دار و ندود بر نصیب

در آن منزل که در آن دولت
 از آن جای منزل که در آن دولت
 زنده و در آن منزل که در آن دولت
 زین که در آن منزل که در آن دولت
 ری که در آن منزل که در آن دولت
 می که در آن منزل که در آن دولت
 کی که در آن منزل که در آن دولت
 که در آن منزل که در آن دولت

کلمه ای که در این کتاب است
 و آن هم از خلق است که در
 کلمه ای که در این کتاب است
 و آن هم از خلق است که در
 کلمه ای که در این کتاب است
 و آن هم از خلق است که در
 کلمه ای که در این کتاب است
 و آن هم از خلق است که در
 کلمه ای که در این کتاب است
 و آن هم از خلق است که در

کان فانی از عالم پویشی خوش
 کس ز سپه بانگ موزن بکوش
 تند بخواب خرامان شود
 صبحدم از بانگ نماز جوی
 کت رسد از جوی کپ آب
 روغن دوزخ بود آن آبروی
 پیش نظر ما نشود تا بناک
 پس که توان دیدن تیرش
 بست نماید ته آب آسمان
 زاد میان تا بملایک جرق
 مغرب و شامت یعنی یکی
 خیمه بی هیچ ندارد قرار
 جان نظر در جسد تو نیست
 کوست جهانی تیر مویی سنان
 صحبتش تا نکند پسته
 چشمه خورشید جو در بای نور
 در محل خویش یکی عالم است
 ست بقدر از زمین شده با

ست بسی عالم پوشید خوش
 چون ز پیش دور سلطان شود
 شبیه در قبله خودی قوس
 زاهد خشک از پی آنرا مشو
 که تو بخواب شوی آب جوی
 محراب در آلودگی افتاد پاک
 دیدن خورشید که نتوان زما
 رفت از آلوده بتابد غمان
 در فن مردار نه فسادت فزق
 مضروب مدینه است بفرق اند
 ست ز او تاد خلک را مد ا
 نور جهان از قدم او یات
 مرد به پیشینه درون کم بدان
 حد بزرگان نشاند کپه
 رو بملک تا نگر در حضور
 سر یک از انجم که بخت کم است
 آنکه سهار انگری ذوق وار

کان فانی از عالم پویشی خوش
 کس ز سپه بانگ موزن بکوش
 تند بخواب خرامان شود
 صبحدم از بانگ نماز جوی
 کت رسد از جوی کپ آب
 روغن دوزخ بود آن آبروی
 پیش نظر ما نشود تا بناک
 پس که توان دیدن تیرش
 بست نماید ته آب آسمان
 زاد میان تا بملایک جرق
 مغرب و شامت یعنی یکی
 خیمه بی هیچ ندارد قرار
 جان نظر در جسد تو نیست
 کوست جهانی تیر مویی سنان
 صحبتش تا نکند پسته
 چشمه خورشید جو در بای نور
 در محل خویش یکی عالم است
 ست بقدر از زمین شده با

نسبت

نسبت مردان هم ازین جای گیر
 این همه مردان که ملایک برند
 چند جو سپنکی زمین در شوی
 پرتو اشراق که خشنود کشت
 آنکه ز مرد ز قمر تاب فیت
 سرته دامان کسی در مبر
 قبله مکن سیر خوابات را
 ابروی قبله جواشارت نمود
 کرد پستون چون توان صلح سلام
 در پی آن سرجه بویی بفرق
 مرد سپیه نامه بزرگ و غرور
 بر سمن بست که کند سرخ سپ
 باده و سپنج بیک لب خطا
 مسجد و میخانه جو یک جا بود
 طاعت آلوده نیاید بکار
 ز مره او تاد که واصل شوند
 صوفی میخوان که گوید ز حال

مردی اگر یافت پای گیر
 مور نماید و سپلیان فرند
 پرتو شان جوی که کوه مر شوی
 سنگ سیه کوه مر رخن کشت
 لعل تر از چشمه خور آب یافت
 کو کندت غرقه ز دامان تر
 تا خرابی نبرد ذات را
 خشت و گل آمد بر کوع وجود
 بام زمین بوسه زند و سلم
 کو بدخود نیک نماید بزرگ
 تیر کی خویش نگار د بوز
 تخته سپایش بود و خطا
 مجلس و محراب بیک شب خطا
 قطع حریفان ز مصله بود
 مست جگر سوده نیاید بکار
 هیچ ز ناند جو باطل شوند
 کریمه کشت است بدان جریال

نسبت مردان هم ازین جای گیر
 این همه مردان که ملایک برند
 چند جو سپنکی زمین در شوی
 پرتو اشراق که خشنود کشت
 آنکه ز مرد ز قمر تاب فیت
 سرته دامان کسی در مبر
 قبله مکن سیر خوابات را
 ابروی قبله جواشارت نمود
 کرد پستون چون توان صلح سلام
 در پی آن سرجه بویی بفرق
 مرد سپیه نامه بزرگ و غرور
 بر سمن بست که کند سرخ سپ
 باده و سپنج بیک لب خطا
 مسجد و میخانه جو یک جا بود
 طاعت آلوده نیاید بکار
 ز مره او تاد که واصل شوند
 صوفی میخوان که گوید ز حال

این همه در پرده بلبلان کاشتم
 که ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی
 زانکه ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی
 زانکه ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی

دینی و دین سر و بهم درخت کس بیگانه نکردت و زن از پی دنیا که نیر ز دخی مردی خانه بیجا گذار هر که سبک شد ز جهان بر کران کر نه ز تنگی به نیاز ایستی نخت تو گرفت نه جذان بد پاک روش را کن از فاقه سهل مین خستی سنگ فیه کو که بندد که از خان سنگ آنچو خاک جواندک بقایت سنگ جو زین به خود سیریا در حبه کلین زبان کرم خرد تا کیت این مژ بله مسکن بود آنکه ازین حیفه برون فیکاک مرد نه زینجا جو بزندان رود راه روا پانتهد بر هوا	ز سر ز پاز سر بیاید شناخت سبک شیر و فرمای کوزن مکن نخند و جو بکرید کپ بکار جهان را بجهان و اکلدار بار سبک دید و تر از و کران مرتبه نیت به از نیستی خواب پریشان نکرد آن بد کنج آکیش نکه کن نجیب کو مر آن سنگ نکر بی نظیر لعل و زری هم دهر از کاشنگ ای خنک آن کا بخورش برهما مدت بودن نه جهان دیریا زاد و جوان کشت و کشت و مرد راست جو کرمی که کلین بود خاک برو خوش که نشد خوش بخاک کر یه کمان آید و خندان رود کی پرد از جاه زمین در هوا
--	--

این همه در پرده بلبلان کاشتم
 که ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی
 زانکه ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی
 زانکه ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی

قدرت ایضا و بی منوری
 رازق مریدان و بی منوری
 عالم را این همه در پرده بلبلان کاشتم
 که ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی

این همه در پرده بلبلان کاشتم
 که ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی
 زانکه ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی
 زانکه ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی

آنکه زد نیاسته لکرت باید مرغی نه ملایک بران نیت کران برتن پلان هم پسبکی جوی که پرواز را کی رود این ره بکزانه تنی شد نبی از سپایه خود بر کران آنکه تبارک کله ترک دخت	پرزدن او بهوا منکریت کش نشود لکرت دنیا کران بش هم از بانک در آید زیا بار جلاجل نپزد باز را لکرت عیسی جو شود سوزی زانکه شدش سایه درین ره پستیش از دست بیاید ترو
---	--

**حکایت ترک بشلی که یکدم در کمره بنست
و در خلعتان او جای کره بست بنود**

شبی از آنجا که قدم پیش داشت گفت بپرس آنچه توانی سخن بیر درون دیدن بیرون تقدیبی داشت یازی بها آنچه بر و راه زن راز گشت روی بد و کرد شناسای کا راز که در پرده صحبت و شام جیست که باین همه کنج وجود	روی بدریون درویش داشت گفت که در ترک بیانی بکن صرفه نکه داشت سخن رایا در طلب نقد سوی خانه خشت داد و هم اندر نفی باز گشت کای بدر غیب ز خاصان بار بیک برانم که بدانی تمام قفل مرا سیج کلیدی بنود
---	--

این همه در پرده بلبلان کاشتم
 که ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی
 زانکه ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی
 زانکه ازین بوی خوشی ازین بوی خوشی

مندر... غنی چهار است... رونی...
 یکی... یکی... یکی...
 یکی... یکی... یکی...

هم تو کنی کسب و سم پای تو	ناشته کرد و جو قسم بای تو
از شرف نفس یک سو شد	انکه با سان خورشید خوی شد
کعبه کند دست بکاس تهی	خواجه زبان که ندارد بهی
زیر سطرلاب خود عکسوت	بشت منجم جوی شد بخت
رقص کمان کشت بجز او بام	کرد تنگ جو بکر خرام
رفت فرو تا که اندر زمین	جوله ازین شرم که شد سایشین
ای رخ انکس که بدانش خوشی	لقمه خالص جو بختی کشی است
بر در دوان کشت بندگی	خواجه که داند روشش زندگی
کش نبود کدزم سلطان کجیر	دارد از ان پسان جو خود را عزیز
میل زری بیش بود بر جوش	انکه بود پیک و سغالی نوش
نی محک زر محک جو بود	ژاله که پشکش زغم نو بود
از پی لوزینه دوان مرد	نانی اگر پست میرز جو
کوز جهان کشت بقرصی سبور	جمن خورشید از ان یافت نو
کعبه کند بر در خورشید	ماه از ان کانت کز انجا گشت
کو بنده بکسر که قن برج	شد ششم انکشت ز بردیج
دست مشو زاب رخ خوشین	دست بشو زاب کسان تن
کن ز غوی جبهه خود آب وی	آب رخ از جوی پیسان محوی

چهار...
 یکی...
 یکی...
 یکی...

دیده...
 دیده...
 دیده...

خاص

دختر...
 دختر...
 دختر...

خاص من روزی تو روزی رسان	دین کور تو بسوی چسان
هر جوی مرغ بصد جا پرد	کرم هم اندر دل جو جو خورد
مرجه ز اسباب تو پرداختند	ز انچه تودانی به از ان ساختند
بر که معیشت که بکیم این دست	مرجه که بایسته تر از ان تر
آب و موی که دم و جان	بی درجی در همه جازان تست
ز آتش و آبی که نداری کزیر	خانه بجای نه شد آرام گیر
کوهر و علی که نیاید بکار	حون نگر قیامت او بی شمار
بودی اگر دانه جو جو به کران	ز نیک که ماندی و جگویی دران
ورنه ز دانه که ز زرنان بدی	لقمه درویش که آسان بدی
یز که شگفته جو بهاری ازو	خبر نظری بجه جوداری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده اند	کار تو پیش از تو بهم کرده اند
مردد خون خوان که خون شیو	طبع در آرایش نخی است
ز انکه نش ز نباتت تاب	مطبخی اوست به و آفتاب
جمن بدو لبی شاخ جوت	ابر بستای کشت نوت
خاک بصد جای شکم کرده خاک	تات یکی خوشه برون داد
عنصر و اجرام بکار تو یاز	نشو و نما نیسند بجز بکار
جمن وزمین مرد و بیجا شد	تا جو تو یک میوه میناشد

دیده...
 دیده...
 دیده...

هون

کرمش که صد مشغله باوی بود
نقد و فاشی شمارده خوش
جاشنی دارد و سر کسب کام
باز نه دل قابل سر مردم آ
در رود آتش بدل سنگ تک
و آنکه بود آتش او خانه خیز
بوست جوشد پاره و از بند ماند
شوق نباشد بهمنای نرم
دوست که مهرش تمام بود
جزوی از انکس که بر نیک پاک
قد عزیزیان بود در حضور
دوست بصفت جز او ان بود
آنکه لقب خرد و شامش کنند
عاشق منقلبش دلش بر شوی آ
کر چه بسوزد دل در باز تاب
لیک جو خوشید بود جلوه کرد
سوخته دل بود از صبر دور

نیت جو قابل نظرش کی بود
روی نکو چشم شامد نه کوش
شده ز لب پر سر کلاب شام
بس دل مردم که ز غفلت گم آ
راه نیابد بدل همچو سنگ
رخت وی از شعله نزار کمر
خوش جوشد سرد و ز پوند ماند
تا نبود جوشش خونهای گرم
جزوی از اندام کرامی بود
مردم بود که نشود در دماک
جاشنی وصل نداند صبور
خوار شود که همه سلطان بود
زانت که از دور نگاهش کنند
بس طلب وصل کند ابله آ
کی دهدش حبه خورشید آب
زنج بنجار شود کشته سر
آتش سوزند نباشد صبور

کرمش که صد مشغله باوی بود
نقد و فاشی شمارده خوش
جاشنی دارد و سر کسب کام
باز نه دل قابل سر مردم آ
در رود آتش بدل سنگ تک
و آنکه بود آتش او خانه خیز
بوست جوشد پاره و از بند ماند
شوق نباشد بهمنای نرم
دوست که مهرش تمام بود
جزوی از انکس که بر نیک پاک
قد عزیزیان بود در حضور
دوست بصفت جز او ان بود
آنکه لقب خرد و شامش کنند
عاشق منقلبش دلش بر شوی آ
کر چه بسوزد دل در باز تاب
لیک جو خوشید بود جلوه کرد
سوخته دل بود از صبر دور

کرمش که صد مشغله باوی بود
نقد و فاشی شمارده خوش
جاشنی دارد و سر کسب کام
باز نه دل قابل سر مردم آ
در رود آتش بدل سنگ تک
و آنکه بود آتش او خانه خیز
بوست جوشد پاره و از بند ماند
شوق نباشد بهمنای نرم
دوست که مهرش تمام بود
جزوی از انکس که بر نیک پاک
قد عزیزیان بود در حضور
دوست بصفت جز او ان بود
آنکه لقب خرد و شامش کنند
عاشق منقلبش دلش بر شوی آ
کر چه بسوزد دل در باز تاب
لیک جو خوشید بود جلوه کرد
سوخته دل بود از صبر دور

کرمش که صد مشغله باوی بود
نقد و فاشی شمارده خوش
جاشنی دارد و سر کسب کام
باز نه دل قابل سر مردم آ
در رود آتش بدل سنگ تک
و آنکه بود آتش او خانه خیز
بوست جوشد پاره و از بند ماند
شوق نباشد بهمنای نرم
دوست که مهرش تمام بود
جزوی از انکس که بر نیک پاک
قد عزیزیان بود در حضور
دوست بصفت جز او ان بود
آنکه لقب خرد و شامش کنند
عاشق منقلبش دلش بر شوی آ
کر چه بسوزد دل در باز تاب
لیک جو خوشید بود جلوه کرد
سوخته دل بود از صبر دور

دل که بسوی رخ دلکش بود کرم که پروانه بر آتش برود ای که ز جان میکنی افسانه کم نتوان بود ز پروانه	کرمش که صد مشغله باوی بود نقد و فاشی شمارده خوش جاشنی دارد و سر کسب کام باز نه دل قابل سر مردم آ در رود آتش بدل سنگ تک و آنکه بود آتش او خانه خیز بوست جوشد پاره و از بند ماند شوق نباشد بهمنای نرم دوست که مهرش تمام بود جزوی از انکس که بر نیک پاک قد عزیزیان بود در حضور دوست بصفت جز او ان بود آنکه لقب خرد و شامش کنند عاشق منقلبش دلش بر شوی آ کر چه بسوزد دل در باز تاب لیک جو خوشید بود جلوه کرد سوخته دل بود از صبر دور
کرمش که صد مشغله باوی بود نقد و فاشی شمارده خوش جاشنی دارد و سر کسب کام باز نه دل قابل سر مردم آ در رود آتش بدل سنگ تک و آنکه بود آتش او خانه خیز بوست جوشد پاره و از بند ماند شوق نباشد بهمنای نرم دوست که مهرش تمام بود جزوی از انکس که بر نیک پاک قد عزیزیان بود در حضور دوست بصفت جز او ان بود آنکه لقب خرد و شامش کنند عاشق منقلبش دلش بر شوی آ کر چه بسوزد دل در باز تاب لیک جو خوشید بود جلوه کرد سوخته دل بود از صبر دور	کرمش که صد مشغله باوی بود نقد و فاشی شمارده خوش جاشنی دارد و سر کسب کام باز نه دل قابل سر مردم آ در رود آتش بدل سنگ تک و آنکه بود آتش او خانه خیز بوست جوشد پاره و از بند ماند شوق نباشد بهمنای نرم دوست که مهرش تمام بود جزوی از انکس که بر نیک پاک قد عزیزیان بود در حضور دوست بصفت جز او ان بود آنکه لقب خرد و شامش کنند عاشق منقلبش دلش بر شوی آ کر چه بسوزد دل در باز تاب لیک جو خوشید بود جلوه کرد سوخته دل بود از صبر دور

کرمش که صد مشغله باوی بود
نقد و فاشی شمارده خوش
جاشنی دارد و سر کسب کام
باز نه دل قابل سر مردم آ
در رود آتش بدل سنگ تک
و آنکه بود آتش او خانه خیز
بوست جوشد پاره و از بند ماند
شوق نباشد بهمنای نرم
دوست که مهرش تمام بود
جزوی از انکس که بر نیک پاک
قد عزیزیان بود در حضور
دوست بصفت جز او ان بود
آنکه لقب خرد و شامش کنند
عاشق منقلبش دلش بر شوی آ
کر چه بسوزد دل در باز تاب
لیک جو خوشید بود جلوه کرد
سوخته دل بود از صبر دور

کرمش که صد مشغله باوی بود
نقد و فاشی شمارده خوش
جاشنی دارد و سر کسب کام
باز نه دل قابل سر مردم آ
در رود آتش بدل سنگ تک
و آنکه بود آتش او خانه خیز
بوست جوشد پاره و از بند ماند
شوق نباشد بهمنای نرم
دوست که مهرش تمام بود
جزوی از انکس که بر نیک پاک
قد عزیزیان بود در حضور
دوست بصفت جز او ان بود
آنکه لقب خرد و شامش کنند
عاشق منقلبش دلش بر شوی آ
کر چه بسوزد دل در باز تاب
لیک جو خوشید بود جلوه کرد
سوخته دل بود از صبر دور

که ز کلاه بر نهاده و در دامن خود
 ز کلاه بر نهاده و در دامن خود
 ز کلاه بر نهاده و در دامن خود
 ز کلاه بر نهاده و در دامن خود

ای که میری ز قف کیش ار
 لاف جو خسر و خزن از عیار

مقامت نه در هفت و موافقت رفا با اتفاق و معاذت
 و مباحثت قرآن با اتفاق و استقامت موافقت
 بجان مع الاحباب در عنا و عنها و استقامت قلوب مصاحبان مع
 الاصحاب در خلا و ملا و بی در آن متقی جثمان که از خندان
 مردی چشم دارند و مردی آن دور بینان که خاگرد وستان بدین قول

ز ان همه کا داب نکو کارست	پایه اول ادب یارست
ز انکه در آفاق ز برنا و پر	سج کس از دوست نازد و پر
چون توان دامن صحت گذشت	بایدت اندیشه بخت گشت
دوستی باید از ان کونه گشت	کان ابدالد سر بماند درت
ممدی کشن نه درازت امید	همچو خضابست بموی سپید
کونه خود رنگ نکرد و ز تاب	زود رود رنگ تکلف ز آب
دید که کرد ز سپیدی شوی	کی شود از سپر سپیدی
خانه کا سپش بود از خشم غلام	بست شود از دوسیه باران غلام
سر که حق صحت یاران گشت	عمر خرازد ره ایشان نجات
دوست نکو آنکه ز سم بو پستی	باز نداند ادب دوستی
دوست نکو دشمن کم نفرا	دزد شمر مخلص پی نفرا

داود لایب ز جنت میباید
 تا ز سپهر جنت میباید
 تا ز سپهر جنت میباید
 تا ز سپهر جنت میباید

در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا

کشد

باید

که ز کلاه بر نهاده و در دامن خود
 که ز کلاه بر نهاده و در دامن خود
 که ز کلاه بر نهاده و در دامن خود
 که ز کلاه بر نهاده و در دامن خود

کو بود آکنه لباب ز مغر
 کوست برون مغر و درون جوان
 کز تو خردمند شود هم نشین
 دود و شراری دمی از سر کران
 جابه معطر شود از بوی او
 خس همه جاد و خور آتش بود
 بیشتری محرم صحت گم کند
 چون تو شدی بیش نیاز زاید
 چون نکری دشمن جانت بود
 دوست جو آینه نداشت ثبوت
 آینه از پیش در کسپ در
 یک از ان کونه که باید گم است
 یک از و پر سپر که کوه گشت
 مرصع فی را در شوارست
 یار که او را بتوان گفت یار
 اهل زنا اهل بیاید شناس
 تا ز شتر کر به عالم رسی

بسته بود یار و فادار و نگر
 آنکه جو خرم است رفیق جوان
 با که و صحت از ان سان گزین
 جند جو آتش که آسنگران
 باشش جو عطار که به بلوی
 آدمی از خوی نکو خوش بود
 همفانی که درین عالم اند
 تا تو بی از روی تو باشنند
 دوستی از سر که کمانت بود
 دوست مکوست جو تیغی گشت
 تیغ دور ویت چه پنی نکو
 مشرق و مغرب همه پرستند
 شیشه سپر از چه زبرد دوست
 سر که سلامی کندت یارست
 چون توان یافت درین کار
 تا فلک از پرده غایبی تاب
 کن ز سک و بوزنه ایوان بی

از این که در این دنیا
 از این که در این دنیا
 از این که در این دنیا
 از این که در این دنیا

که ز کلاه بر نهاده و در دامن خود
 که ز کلاه بر نهاده و در دامن خود
 که ز کلاه بر نهاده و در دامن خود
 که ز کلاه بر نهاده و در دامن خود

مطرب هندوی لادون زن خوش
نار که از این ساز بکوش
ز دین کن که دل از تن بسود
سوز سیرد تو غم از من بد
یاد نیدم ای دل مار بخوا
دام گری کن زل فی ریم
که بهر تپهای سر زل فی ریم
فغان برده هندوی این دیار

خداوندگار
هندوی دارا پستی آگاه
ز دین سیرد تو غم از من بد

محمود کی شوقی دگر غن کی دنا
چون که در می سپاسه به نیت
این فال مبارک عرازان شایان
بآباد بران شایان
بیا حکم زد و عمر ویرانه نهد

فونست که به پند بزم ارباب
ای فوج شهنشاهان و ارباب
ارشیستان و دلالت پادشاه
در سوارش و من جان دلم نیر
و چشم تو در روانه به پند
و چشم دوست و دو دیوانه
اشقین دوست که شمار یکدیگر
ان شاء که به پند

سرکه نسب شد ز خلف روشن
 یک خلف ارد در پی سرکش
 بی خط صد سفر نیاید بکار
 مرد ز ثدا ز خلفا با یک و کوس
 زاده که او صاحب پیشانی است
 من که افتاد برون از پیری
 یحیی روشن ز بسی سراج
 سنگ بجه پیش آرد و براندگی
 تیره بود دوده دامن تران
 دود ز غم دوده جواز غنوت
 انگه ز آبار روشن تکفت
 کوزه که بنود ره نوش فراخ
 بوی مراد از تن ز کین مجوی
 زوجه توان خورد که گاه نوبه
 خلق دعا کو ز پی فایده است
 کم بود از جرب ز بانان فراغ
 انگه کشا دست بکار اندر ش

از ندرت است که این شمع در این شهر
این که از آن نخت نخه و آن جلوه که
اصل درین نخت نخه و آن جلوه که
ز آن هفت آیم

12

ان زخم را که بدان امانت
خامش شود بهم سعادت در پیش
چو بهین سخن طبعی است
عاشق زنده نشسته غفلت
چرخ و عمر بهین
ببین با خود و درو
در برادر از یک
سختی که در

و مدد یک دادم صلا
 آنکه صلا پیش دادم بود
 کندم و جورا که صفت نان دست
 که بدرت داشت جامی بزم
 در تو دمی نیست جو زان مسکن
 بی خود از از نجیان چه ناز
 نیست همه پس کرانای غریز
 در من خویش کشا سپید را
 زشت بود سغله بجای بلند
 جای بلند است نه باشد پست
 از بدر مرده ملاف ای جوان
 هیچ نخیزد ز بلندی شاخ
 خویش تو خود را جو بدوش خواه
 خازن بی عاقبتان شد دمان
 کشت دو مد بر جو بخویشی مکی
 بهر عروسک جو شود بوم شاه
 سیکه ار سیه کند لایق است

ز رفقه جاده بزم فرم نداشت
 نقد ذخیره بهش کم بود
 خوشه پر بر سر شاخ نیست
 آن حق او بود از ان حوت
 بد بود لحاق خطا بر صواب
 خواجه کند با شتران پادراز
 تخم خیارست بسی تلخ نیز
 بیشه مکن صحبت دیرینه را
 کاسه خالی و صلا بلند
 چون ز تو بی برک بود زبرد
 کر نه سکی چون خوشی از استخوان
 برک کش سایه فشانند فراخ
 خیز که خود خواه شد خویش خواه
 بوزنه کارا کله شد توشه دان
 خانه پراد بار شود بی شکلی
 خزده جویرانش جهازی خواه
 سایه مودا فوکر ما که است

کوه که درین قلعه بنا شده بود
 دفعه ای پس از فتنه نازک حصار
 چون ملک و منسوزی و خرابی
 پیش از آمدن پیر عمر بود
 از ده غارت کرده را پیش بود
 ز سودا و سود
 پیر او هم از غارت کرده را پیش بود
 ز سودا و سود
 کوه که درین قلعه بنا شده بود
 دفعه ای پس از فتنه نازک حصار
 چون ملک و منسوزی و خرابی
 پیش از آمدن پیر عمر بود
 از ده غارت کرده را پیش بود
 ز سودا و سود
 پیر او هم از غارت کرده را پیش بود
 ز سودا و سود

بگویم قضایایم از آن است که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا

<p>سر جو بزرگت کله تنگ حبیبیت یا سر خود کن خدا از خم سنگ بی زه تقویم کمن دان کلاه قیمت زو شد نه عطای فرغ در کف تست آنجه بدیشان می ز آنجه شود شهر همان شکر کرد شش جنت از وی بنویز آورد شش شوان خت جو دکنی زنی نیت الف لام در اسم در ره خویش شبان شود کرک منت برخویش برخویش نه بوسه بپایش زن بر مزن ز سر بود چون بزبان آوری به که ز اول ندی شکرش سر بز نش کر همه جوی تر بابت انداختن سپر شود کر به کمان دست خود از وی شوی</p>	<p>ز جو فروست کره سببیت یا بزه افزای کلاهی که تنگ زه طلوع کله انگاه خواه بی غلظم ز که دسی بزرزه شهر کمن سر چه بوشان می سر که می شهر کی اندیشه کرد سفله که دانگی به فقیر آورد ای که بعد سرین با یکی زنی عرف خواهی علی بر کیمه کر تو شدی از همه خویشان پای سر خویش ز حدیش نه پیسم بدر بر سپر مادر مزن کر همه شمشیر پیمان آوری آنکه سر انجام زنی نشترش آنکه سپر ناخن از ارجب ناخن از اکتش جو بر تر شود قق عینت جوشد از ارجوی</p>
---	---

بگویم قضایایم از آن است که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا

موی زیا

بگویم قضایایم از آن است که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا

<p>موی زیادت جو بر آید ز جشم ست عصا در خور کوران است رک که بود کتر بکشیدن سزا کر شرفی در رک نیکوئی عرق ز پاک بدعا صم شود دیر زید کشت جو شیرین کچه ما و منی با بدر خویش جند آنکه تست پان از جان او او جو ندارد ز نیت جان نطفه کر نو کام رسم تر شود قطع آبیت که از تفوتا یک شبه آن رنج که مادر کشید یک شبه را که دو عالم بهشت زو که بشیریت قوت بود سوخت ز تو مادر قوت پر و عذ دوزخ جو بیخ بر نوت لاجرم آتش جو زنده شعله تند</p>	<p>کر یه سپار کشاد ز چشم کور دلا ز است سر او است رشته بجان بکشش را سر که بخت دعا کوی تست رشته تقوید مکرم شود آب خورده شربت شیرین پی کر زمر حبل بر دنت کفند قطع از جسمه حیوان او و ای که چون داری از روان جانور از رحمت مادر شود دانه ناری کندش آفتاب با دو جهانش بتوان بر کشید کم زنده انکو کمرش کم بهشت خوش خورانی جرموت بود آنکه بهشت توشه و جوی شیر دوزخی آتش زنده اندر خس نمک تیزی و ندانش کند</p>
---	--

بگویم قضایایم از آن است که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا
 در این دنیا که در این دنیا که در این دنیا

بهر کسی که از این کتاب بخواند
 در روز قیامت پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه

می طلبی از فلک شیشه کون سوخته شاخی که ندارد خمی هر چه که امروز توان کرد قطع باران که بصر اکم است هر چه دسی فرد طلب کن نام نام نمی پرشد و پرواز کرد نام بخندان بر زمین ماندت هر چه کرم بر خدا کسب پتری و آنچه بنامی کنی از خوشی دور ز زنی نام نچشد کرم سایل کزین بفریب فسون از خود آنکس که توان کرد آنکه دمت داد پیچ است اگر یک جو درویش نفس را ندو بیشتر از داد کن اندیشه یاد کار که اندیشه کنی پیش از آن آنکه تا عیش بت دسی	کاسه ستان دار و صراحی کون ریخته دسپتی که نریزد نمی روزی که عاقبتش برده چون بر سپرد وقت جو و گندم نام خود افتد بلب خاص عام ز آنکه ز خود دستگر ز باز کرد ز آنکه ز دشمن سنگ گران بگشت فرد بری نام نکو بر سپری حاصل نام توجه باشد غور نام پستان بیچ پستاند بهیم دم دهد و مال پستاند زدن زرد دهد از نام سر و خود مرده نه سیج و مش را محو عیسی جان دانش و پستان نش تاشوی پیش بشیمان ز داد بیچ بشیمان نشوی شپان اجرت باریت که بروی نمی
--	---

بهر کسی که از این کتاب بخواند
 در روز قیامت پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه

بهر کسی که از این کتاب بخواند
 در روز قیامت پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه

بار که فرد و ر چو سله برد و آنکه تو چون کوه بگردن بند هر چه دسی مید و منت منه و آنچه که بدسی خود منت خدا هر چه که توانی از آن خاکستن کس ز زمین باز نیاید لغا طفل بود کز خرد و ناتوان نیت درین وقت خود آن آدمی محترماند درین روز کار گاه سخا از بی نامی زبون دانه شان مرغ ندارد امید نقش در شان ز تمایل کز جده خدا شان زرو نعمت سپرد پاک روانی که در دل زنند چون دل پاک از کرم آراستند	یک من و یک میل بد آنکی برد تاب کی آرد که بدان تن دهد و آنکه بشیمان شوی آن خود منت سپوده نهادن خطا زشت بود دادن و دواستن قطع کی از ابر و رود بر سجا هر چه دهد باز پستاند روا کوه بر سپاند بهر خمی تنگ دل و ظالم و افوس غار کبر نچشد بدو عالم درون کاسه شان نیسیه دل سینه قلع دیدار است و سوز دل دویشان داد و کدایی نبرد خط سباز بر همه حاصل نشد مال چه باشد که ز جا خواستند
---	--

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی فدای آبچرخ دیکدیگر کردند
 و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک گشتند

بهر کسی که از این کتاب بخواند
 در روز قیامت پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه
 بزرگوار او را پادشاه

باز و دستش بود اسباب
تیغ بشت از بنود مت
نی زرش حاجت و نی جوشن
بر سر کرد زنی کارزار
کارجوی ارجه بود آسنی
کرک نخسبد تیر بر پستان
جوی سلاجی که نیایی زبون
کی غنی سر ز سپر انداز خوش
شیر با کشت یکی ناخشن
نشکند از پای پانصد منی
زان سر خجالت بکریان کند
خود نه زیباست بفرق غنا
بر سر کل مرغ نرید کلاه
نیت بر پستان زان استخوان
خود زرز و تیغ که بودش چه سود
رز و کند کوه صد جنگ جوی
سرخ رو با بدیش از غار کرد

پزدول اگر ساز ندارد و جنگ
کی که تیرش بشد انگشت مست
مرد که آمن دل رو بین تن است
تیغ نه پنی که بجهنگام کار
باز و از آمن جو شود صد منی
جمله کند شیر بر منه روان
چون زنی رزم سرامی برود
چون توز بونی کنی از ساز خوش
شاخ کوزنت سکر نایش
ست ننگ انگه زنی جوشنی
باخه سلاح از دل ترسان کند
تا بسکومت دل صعدران
ست بجاتا سرش بهین شاه
ماده و شش ار سینه ندارد توان
انکه شد از مشغله زرد و کبود
در صف کین کوه یک زرد روی
مرد که رویش بغرا کشت زرد

باز و دستش بود اسباب
تیغ بشت از بنود مت
نی زرش حاجت و نی جوشن
بر سر کرد زنی کارزار
کارجوی ارجه بود آسنی
کرک نخسبد تیر بر پستان
جوی سلاجی که نیایی زبون
کی غنی سر ز سپر انداز خوش
شیر با کشت یکی ناخشن
نشکند از پای پانصد منی
زان سر خجالت بکریان کند
خود نه زیباست بفرق غنا
بر سر کل مرغ نرید کلاه
نیت بر پستان زان استخوان
خود زرز و تیغ که بودش چه سود
رز و کند کوه صد جنگ جوی
سرخ رو با بدیش از غار کرد

باز و دستش بود اسباب
تیغ بشت از بنود مت
نی زرش حاجت و نی جوشن
بر سر کرد زنی کارزار
کارجوی ارجه بود آسنی
کرک نخسبد تیر بر پستان
جوی سلاجی که نیایی زبون
کی غنی سر ز سپر انداز خوش
شیر با کشت یکی ناخشن
نشکند از پای پانصد منی
زان سر خجالت بکریان کند
خود نه زیباست بفرق غنا
بر سر کل مرغ نرید کلاه
نیت بر پستان زان استخوان
خود زرز و تیغ که بودش چه سود
رز و کند کوه صد جنگ جوی
سرخ رو با بدیش از غار کرد

زرد و ازان

باز و دستش بود اسباب
تیغ بشت از بنود مت
نی زرش حاجت و نی جوشن
بر سر کرد زنی کارزار
کارجوی ارجه بود آسنی
کرک نخسبد تیر بر پستان
جوی سلاجی که نیایی زبون
کی غنی سر ز سپر انداز خوش
شیر با کشت یکی ناخشن
نشکند از پای پانصد منی
زان سر خجالت بکریان کند
خود نه زیباست بفرق غنا
بر سر کل مرغ نرید کلاه
نیت بر پستان زان استخوان
خود زرز و تیغ که بودش چه سود
رز و کند کوه صد جنگ جوی
سرخ رو با بدیش از غار کرد

زرد و ازان کرد مرد سپلیم
انکه سمی خوشش کرد زرد روی
مرد تنگ زرس جوید پتینه
باز بسی مرد که در جای جنگ
نی غضب شیر نمردی در تیغ
جیح کزین مرد که در کارزار
آب که او خیمه ز باران کند
خاک بران دایر کز سبج با
سر بصف تیغ کی در خورست
چون سپر لشکر نبود کردنی
شبه جود بد دل بد لیان جنگ
طغزل و شامین که خنان مقلند
دل نه بد کس نخورس و کلنگ
انکه پتادیش بهیجارت
بیضه که بر پاست از جایش
حمله بی صرغم مکن کز نبرد
جیش کورانه که شد جایی

کز رخ او خون بکزد زیم
او بجه سان ایستد کفر بکوی
از تنگی لرن کند تیغ تیز
رز و شود روشش ز صف جی
شیر که زردت دلاوری
لشکر تر سپن نیاید بکا
دایر آب سواران کند
کرد خیمه ز سواران آب
کوزی تیغ همه تن سرست
تیغ ضرورت بر خوردنی
شیر شود بجه روبا کلک
شده لشان اوزان دیند
حوصله پر پند و ندرت
کر چه ضعیف است توانا تر
نشکندش پیل ته پایی خویش
کشته بهیشت ز نامرد
دوست ز ند طعنه و بدخواه

باز و دستش بود اسباب
تیغ بشت از بنود مت
نی زرش حاجت و نی جوشن
بر سر کرد زنی کارزار
کارجوی ارجه بود آسنی
کرک نخسبد تیر بر پستان
جوی سلاجی که نیایی زبون
کی غنی سر ز سپر انداز خوش
شیر با کشت یکی ناخشن
نشکند از پای پانصد منی
زان سر خجالت بکریان کند
خود نه زیباست بفرق غنا
بر سر کل مرغ نرید کلاه
نیت بر پستان زان استخوان
خود زرز و تیغ که بودش چه سود
رز و کند کوه صد جنگ جوی
سرخ رو با بدیش از غار کرد

باز و دستش بود اسباب
تیغ بشت از بنود مت
نی زرش حاجت و نی جوشن
بر سر کرد زنی کارزار
کارجوی ارجه بود آسنی
کرک نخسبد تیر بر پستان
جوی سلاجی که نیایی زبون
کی غنی سر ز سپر انداز خوش
شیر با کشت یکی ناخشن
نشکند از پای پانصد منی
زان سر خجالت بکریان کند
خود نه زیباست بفرق غنا
بر سر کل مرغ نرید کلاه
نیت بر پستان زان استخوان
خود زرز و تیغ که بودش چه سود
رز و کند کوه صد جنگ جوی
سرخ رو با بدیش از غار کرد

کشتن زنی که در جهان کمال دارد
 کشتن زنی که در دین کمال دارد
 کشتن زنی که در علم کمال دارد
 کشتن زنی که در شرف کمال دارد
 کشتن زنی که در جاه کمال دارد
 کشتن زنی که در مال کمال دارد
 کشتن زنی که در کمال کمال دارد

شیره دلانی که مکت آموخته از شب یک سکه جنگ آزادی سکه ز تو بهر کسی از سکه جنگ دل طلب از مرد گزاند ام و شیر بهیكل نبود چون شتر مغز حواصل جز سپهر بود مرد مبین کو بنظر کمتر است پین بسته خورد بدان سائل دشمن ناجیه بهنجار کش بر تو کند بسته خوشتر زنی تیزی بجان خورش که گشت معرکه بروی ز جان شپش امید وای بران مردی و نام آوری ماند زبون سپهر تو زیر تیغ نمی از سکه که جو بود لیر باشن جو باغ غن طغیان بحر کوی مشو کوز یکی زخم پس	حمله شیران ز سکه آموخته ده سکه در نفع بماند جای خواه تو آموکش و خواهی باز سکه باشد و کک کک اسپر نه خورد بود ماده پر تیغ تیر میان پر بود مورچه تیغ بار کجاست کوز ز لیری بخورد خون شیر بشه پسیلی نه به تقار کش خود شوی آزاده خوشتر زنی بر کسی سپهر که بیازی است گلشن سوری بود و برگ سپهر گز تو بغیری ز سپهر یوری که سپهر خود گیری از انجا باز خود منعم خود را ز شیر کو بهوا بر جعد از بهر ضرب سر زده بودید که نه بیند پس
---	--

کشتن زنی که در جهان کمال دارد
 کشتن زنی که در دین کمال دارد
 کشتن زنی که در علم کمال دارد
 کشتن زنی که در شرف کمال دارد
 کشتن زنی که در جاه کمال دارد
 کشتن زنی که در مال کمال دارد
 کشتن زنی که در کمال کمال دارد

کشتن زنی که در جهان کمال دارد
 کشتن زنی که در دین کمال دارد
 کشتن زنی که در علم کمال دارد
 کشتن زنی که در شرف کمال دارد
 کشتن زنی که در جاه کمال دارد
 کشتن زنی که در مال کمال دارد
 کشتن زنی که در کمال کمال دارد

جلین کند مرد بروز و غ آنکه دل او ببرد از صبر مرد دلاور که جوشا مین پرید آنکه دهد بشت و دلاور بود در پی شیری که گزید جنگ بشت بدان دادگان در مصا آنکه گزید بتغایش موی زن بود آن مرد که مردی نکرد که چه که سکه عریض جندان مرد جویش تو زبون شد ز جو در روش مرد که فرزند انگلی بسته کشش که سکه گزید بود و آنکه کشی مرد نه بر آرمای	سب بخندد که آشنای کی دل بدخواه بر اند بهیر بشت برین به پریدن که پد بشت وی از روی نکوتر بود در منشین تانساند خدنگ تا فکند تاو که پهلوی شکاف و آنکه زبون کشت گزیدش می کشتن زن شوم بود در نبرد خنم و عفو از بن دندان کند سکه ز تو بهر کشی عفویش قتل ز بومان نه ز مرد انگلی ز آنکه بکشی بر سپهر بود نیز کشش جز برای خدای
---	--

حکایت کبر سکه که آب دهان سوی شیر خدا انداخت و از تیزی
 خشم حیدر او را سها کرد و دیکر با ما بکشت

بود اسپد الله بغبار مص حمله سپهر بر دسوار دلیر	با یکی از کینه و ران در طوا کبر پستین نه نیامد بریر
---	--

کشتن زنی که در جهان کمال دارد
 کشتن زنی که در دین کمال دارد
 کشتن زنی که در علم کمال دارد
 کشتن زنی که در شرف کمال دارد
 کشتن زنی که در جاه کمال دارد
 کشتن زنی که در مال کمال دارد
 کشتن زنی که در کمال کمال دارد

از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار

مرزینی تو ز دور سپهر	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
کر ندرت کشت جهانی عزیز	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
موی سپید جو برون رایش	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
خاک یکی را جو بیا در و	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
کل بکل اندر خند از کوبینج	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
تا جور از اکر م خاص و عام	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
بر تر از ان شد بزرگی بریر	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
ز که پستانی بستم و امی است	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
بذل پستکاره نشد سودمند	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
بیشتر قصاب جو کیر دشبان	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
قدر من از قدر تو گرانگست	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
کر تو شوی رخسار ز این خار	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
هر چه که بر خویش نداری و	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
در کنه غیر کرم بیش کیه	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار

حکایت خطا کردن بادشاه بپیر خطا
 تاجوری از ملکان دیار
 صبحی خواست بغرم شکار

از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار

از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار

رخش برون را ند بجا کشت	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
بود یکی کو دک پیچ سرشت	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
تا که از انجا که قضا رفت بود	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
دیدش از دور دران خود	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
بانخ سوزان که بر آورد غرق	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
فتنه محابای بلایی نکرد	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
موکب دولت جو بدان کشید	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
خسته دلی دید بگر خسته	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
داده ز یکسان قضا آخ برد	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
ماند ز بان بسته بدان اوری	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
که تا صف لب خندان نرید	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
یافت خبر ما در سپینه کباب	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
بر سپر آن خاکی خونین نهاد	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
آه جان کرد که صحرای سبخت	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
شاه جو دید آن شعب در دناک	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
طشت طلب کرد و یکی تیغ نیز	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
تیغ سیاست بر خویش برد	از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار

از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار

از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار
 از بی گاه دوم درم را پیر جان کردگار

و ام خود از کردن من دور کن
 و رکنم را بظلمت ده بری
 حکم قضا را برضا در پذیر
 این زرو این طشت مسلم تراست
 شه که بتپیم سری پیش کرد
 زان زرو بولا که پوشت
 زال خود بدان روشنی اندی
 گفت که خون ریختی کیر از تو رو
 تو که غلط زخم زنی خون بود
 نزد خدا جرم تو ناجیه باد
 ای که ترا شخه دین کرده اند
 رابطه خیر روی از داد پند
 تا کنی آوان جو خیر و بلند

مقاتل چهارم در محبت دایک صابین و نفرین دناوت خاین
 و خیر پیشو کتاب که در حدید که اید و توبه قلبه اعمال که جامع
 ناید و که مرچیزی بختانی که اید و باقوت ابدان بکارها انگشت
 از فوخته خاستند و از هر انگشت نهادن نتوانستند و دود اندکی
 زندگانی که در فوخته آشام کردند و آروغی دو دنیا که برینا و هر چند

ای بهر

ای بدیانت دلت آراسته
 خفته ترا ز خاک ز آسود کپه
 دولت روزی که ترا داده اند
 که خود این سکه نشاند ترا
 که درم بد بود کوبد
 آنکه بپاکی حرکت نیستش
 قطع که افتاد بکل در گشت
 در تن مرد از پری دل نهی است
 شد شکم و خلق حواصل فراخ
 مال کسانت از جبهه مال خوش
 شعله که از شمع زبان کش بود
 آتش سوزانت جو مال حرام
 بهر حرامی بود مرد تیر
 ز باغ سپهر روی بود جبهه چمن
 ز که برکت است جو پر کس
 کیست که این لقمه توقع نکرد
 لیک حریصی که بسوزد زرنج

خواسته خلق فزون خواسته
 پاک ترا ز باد ز آلود کپه
 عصمت جانی که ترا داده اند
 در سه آفاق که ماند ترا
 نقد تو پس در گره اعتقاد
 هر چه در آرد برکت پیشش
 وز نم شبکیه سوخت
 سینه نکرد شکم اردل نهی است
 باز شکم تنگ بود دل فراخ
 چون بنهایت نگر آتش است
 آن همه موم است که آتش بود
 خام بود نختن سودای خام
 شیر کند ز آتش سوزان کبریا
 جوش سپهر چشم بود دورین
 لقمه من کان نکوار و کپس
 و آنچه فرو برد ترا ج نکرد
 کی دمار در کنش افتاد کج

کرمی که در آتش خورده از آفتاب
چشمه خورشید بر باری خوش
مردی ز راکه ندارد دوست
مست می کند که نبود بکور
آدمی آنست بهتر خسران
کر همه که بستی که مالیش هست
و رجه بود نمون هر سینه کار
تا ز کی روز تمول بود
خاک بپر مدتی چشم را
ای با مل مانع جو موران سپه
مور که حشش بود از حد فزون
خاک خورد مار بی لای کج
آنکه دلش کور شد از حرص مال
کاه خورش در دهن بکمان
فرق نظر تیزی و بار کیت
کر چه خورد اسپر که مرغی تمام
آدمی آتش خورده از حد فزون

سیر کجا کرد از اشام آب
تشنه قطع است سرگرمی خوش
دوست که می اشت که می اوج
مردم چشم شکالان کور
کوست جو خورده بر کاران
در نظر خلق جالیش هست
سرجه زرش نیست ندارد عیار
خفته کل پرده در کل بود
کر سپه زرد شمشیر را
در تهر باری جو پستوران سپه
زمن رود زیر زمین کون
لاجرم از سز زرش آید برنج
فرق نداند ز حسام و حلال
دانه همانست و بلیدی همان
چشم جو پستی همه تاریکی است
سنگ نه که پر مهر بر آرد کام
کر دم او دود نیاید برون

زاد و او شست در آب و شست
زاد و او شست در آب و شست
زاد و او شست در آب و شست
زاد و او شست در آب و شست
زاد و او شست در آب و شست
زاد و او شست در آب و شست
زاد و او شست در آب و شست
زاد و او شست در آب و شست
زاد و او شست در آب و شست
زاد و او شست در آب و شست

مردی که در آتش خورده از آفتاب
چشمه خورشید بر باری خوش
مردی ز راکه ندارد دوست
مست می کند که نبود بکور
آدمی آنست بهتر خسران
کر همه که بستی که مالیش هست
و رجه بود نمون هر سینه کار
تا ز کی روز تمول بود
خاک بپر مدتی چشم را
ای با مل مانع جو موران سپه
مور که حشش بود از حد فزون
خاک خورد مار بی لای کج
آنکه دلش کور شد از حرص مال
کاه خورش در دهن بکمان
فرق نظر تیزی و بار کیت
کر چه خورد اسپر که مرغی تمام
آدمی آتش خورده از حد فزون

خط که به پیشانی خاین بود
در شکم مار که جندان خط است
آتش از اینجا که جانت گرت
خاک زمین پین که برگشت زار
آنکه دود بهر کم و بیش را
کار سپه که به شیار است
باس چه پنی ز سک لقمه خواه
بهر درم حیل خاین می است
آنکه ندارد دخیانت میوس
جوب که د بته آب جای
آنکه بود تشنه مال کسان
سنگ که رغبت موارد درو
آنکه شد از قطع که کر خمیز
صیقیان تیغ که روشن کتد
اخذ در حمان زبان سجدت
راست مدان در حمان باریک نول
خون کپان میخورد آن باد رنگ

ان بود که در آتش خورده از آفتاب
چشمه خورشید بر باری خوش
مردی ز راکه ندارد دوست
مست می کند که نبود بکور
آدمی آنست بهتر خسران
کر همه که بستی که مالیش هست
و رجه بود نمون هر سینه کار
تا ز کی روز تمول بود
خاک بپر مدتی چشم را
ای با مل مانع جو موران سپه
مور که حشش بود از حد فزون
خاک خورد مار بی لای کج
آنکه دلش کور شد از حرص مال
کاه خورش در دهن بکمان
فرق نظر تیزی و بار کیت
کر چه خورد اسپر که مرغی تمام
آدمی آتش خورده از حد فزون

این بودی که در کار دگر
 چون بودی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر
 چون بودی که در کار دگر

از پی قندیل و مصلا رود	دزد بجواب که تنها رود
هم محرم صید کبوتر کند	کره اگر چه جگر کبر کند
آب خوش از تو نخورد سبکس	کر غرضت جوی خوش است پس
جوشش دل و لوله تن خور	آب که در خجسته رو غن خورند
لیک دو قوم از همه خاتین	کره همه خستی خیانت کردند
دو شان حاکم تحریری است	زان دو یکی عالم تزویری است
لیک ز تحریر کس آزاد نیست	کر چه درین سرور و داد است
در قلم سز و کان سپاه	باز مباد که قدح شاه
خال یکی نه بر خی نه نزار	زراغ نشاید بجهت شمار
شاه شناسنده ایرد شاس	شکریان خود ز دل ناپس
انگه برد پنی از و ترسناک	انگه دهد پنی از و نیت پاک
ناکشش ارعاش بکیده کیه	جون خور است جودمتان
بردگری هم پسندار توان	انگه که بر خود پسندی توان
جون نگری راست گرانند	قوم دگر کم که زمره بشی اند
زانکه ز پشته است بشایع	در روش عامه جو کیمیا
جوب کز و جوب تراز و نهاد	راستی از عدل که باز و نهاد
جدول خط راست ز باز بود	سیکه تبال تراز و بود

چون بودی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر
 چون بودی که در کار دگر

ای فوفا فصل می بیند
 که شود خاندان جبین
 زبانی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر

ادفود

این بودی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر

او خود از انگیشتن باز خوش	ساز و غاگر د تراز و خوش
هر چه پس الشعه بیاز و کند	طعمه شامین تراز و کند
کشت جوشامین تو مردار خوار	ز و جرمه دار چه کیری کار
باز کار کز و مقاصد نیز	ست نمودار دیانت عزیز
راستی و راست روی کرد	حاکم از ان کشت بر کسوف خور
کرد جو مقاصد پس رفقه کم	ماند توی چشم و کمره در شکم
رخه خیاط سپر سوزنی است	لیک در ایمان وی آن رور
دزدی کا سب که ز افلاس	جست با خور برای جرات
کر چه کسی راز درم جانیت	لیک خپسی جو ربا خوانست
خواجه که جوشش بر بار نمود	عمر زیانش شود جینه سود
هر دو سپه دانگ که بروی	منظر انگه می که روی
کی دهد کف دل و عقل سلیم	یک همه عمر از یک ماه هم
در همه مذمب نشود بیج حال	مال ربا خوار و مقار طلال
بپس که مقام بود از صدی	سنگ بشتش بود و زرقا
مرد کند گاه مقار مرفه	دزدی و طراری نفت افکنی
تا بتواند ز دل عشوه کوش	وام پستان باشد و عشوه فرو
انگه کند دام ز حرص و مویس	نیت بران دل که دهد بایس

این بودی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر
 این بودی که در کار دگر

از دود و دود من و دود من و دود من
 از دود و دود من و دود من و دود من
 از دود و دود من و دود من و دود من
 از دود و دود من و دود من و دود من

آنکه سپید رویی خلقت دروست	سرخ کجا کرد دشت از غان بخت
چون سزد که سپاست و تار	سرخ ز شکر کند در بهار
خلقت آن کز پے کار بدست	او همه تن آت کار خودست
مار که رشته است همه تن راه	خواه بکسر شو و خوانی بجاه
شیر که کرد آفت صیدش جزای	خسب و تیغ است همه تیغی
زان بدی اندر دل بدگشت	کان بدی خود بخیا لشکر گشت
کرک که ز شد ز دل شش خون	رنج دل بیش چه داند که چون
مردمی از مردم بی رو که دید	روی در آینه زانو که دید
بیشه مبارک نبود شوم را	سپاه حمایون نبود بوم را
از تن بد سیرت زیبا تراد	کر ملک الموت سپیچا تراد
سرخ روی و دزد سپیه راجوی	بوست کش او را که شود مرج روی
جبهه جوشی نخطیب سپیه	بر سنه کن جبهه دیگر خواه
اوست سز و ر که بمقد از خوش	بهن غمبیری دها از کار خوش
نبض که کیر و بخت استاد پر	تب زده را می شود آن دیکه
سود کپان جوی بد بر کمن	نفس بدار منع کند منع کن
شمه خلقی همه را در تن است	لیک بتن نفس حرون رده ز
پس که رسد صندل تر جابی	مارشش اگر سلسله تهدبای

خلیفه فطریه که چون از دنیا
 نیکو بیک بد ز در دین و دنیا
 نیکو بیک بد ز در دین و دنیا
 نیکو بیک بد ز در دین و دنیا

من و من و من و من و من و من
 من و من و من و من و من و من
 من و من و من و من و من و من
 من و من و من و من و من و من

عقن

ز بس که بود چون کمان
 عرق من و عرق من و عرق من
 عرق من و عرق من و عرق من
 عرق من و عرق من و عرق من

خلق تهنی کپه مدار استوار	ز آنکه جو شد سپهر بکس است کار
سک جو شد آسوده نشیند ز جو	مردم آسوده شود فشه گوش
در همه جا سنگ محک ز راست	ز رنگ مردم بد کو سرست
مکرم اگر خند کشد کوب در	هم دها از منفعت خویشین
در که شکستند نه باطل شود	سر نه چشم و فرج دل شود
ناکس اگر مست بیتان باغ	کنند کند جیفه مالش دماغ
مست دماغت ز دل تیر کون	شد ز سپیه دانه ز کامت فزون
بوش و کبک چه دهد مایه سبج	باد و دمی را چه بود مایه سبج
چون تنت از حکمت عالم تن است	که حبه که پر باد کنی هم تن است
دم که با شوی جو له کنی	باد تنی را به تنی که کنی
خاک که دل نام و قار کشند	هم می باد غبارش کشند
باد جو بسیار بر یافت راه	بفکند از فسق سپی کلاه
سپر پر دار باد سپر در	تا نقاد دست مع سپر باد
آنکه در و باد سپری را کرد	هم بریدن سرش آگاه کرد
کاس که پنهان خاک است و بس	باد چه پیمایی از و سر نفس
لیک شو خاک از آن کوه نیز	کاب نماند بوج و عزیز
کر چه کسی خاک رست از وقار	کشت جو بی آب شود غبار

دانش که بای یادم و دانش که بای یادم
 دانش که بای یادم و دانش که بای یادم
 دانش که بای یادم و دانش که بای یادم
 دانش که بای یادم و دانش که بای یادم

آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز

چشم شود مندوزی از خانها
قوت دل بشکند ز ورتن
جنب صفت رک جبار بشت
عشق تبان بار بریزد ز دوش
خست شود عمن باز و جوب
کند شود باد مو ارا پنهان
از می و کلزار فرساخته
بر همه این دور و دام رسید
داعیه کم گشت و ندامت فزون
آه که ایام جوانی گذشت
پسینه برید طرب را امید
ماند ز رفتن قدم ره کرای
آینه زانوی بولاد ساز
نه فلک بر جمل افروزمشت
شدن راه سپهر کشاد
که چه مر جاده من بکاست
عمر بر بازی و نادانی است

آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز

از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز

از کمال عجز و نیاز

آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز

مر جبه کنی خوی پیرست دل
سکه محال است که دیگر نهی
وای ازین گونه کرامتی بشت
حد بقا زان سوی شتادست
زیستن و مرگ بهست کی است
مرگ نکوتر ز جهان زندگ
از پی آرایش زاده است
عمر جبه ده چه صد وجه هزار
رو که هم اندر عدمی است خوا
لعبت عیدت که سپیلی خور
تا بر بیدان بود زو امید
راست بدان ششم زنبه جدا
پاک ز بیرون و درون سر
موی سپیدش بود و دل سیاه
نور خداوند جاعت نه پس
زنده بود ز آنچه کائنات شکار
زشت بود لعن جانان ز سیر

از ورع و زهد زسی تا جمل
چون ز جمل پای فرا تر نهی
چون نتوان از پس بجهت
از پس شتاد به افتادست
وز نو آیین حیات اندست
و ر بعد افتد حد پانید که
مملت تو که صد و یا پنجه است
چون که در آن تخت بدار شکار
چون رودت روز بسر در شرا
بیر که او درد سپیلی خورد
بیکمیزند بوی سپید
پیری نذاف که از نبیه خوا
باشش جو کا فور به پیرانه سر
نافه مشکو کنی خون تباه
جند سپهر تر دل تو سر نفس
کوثر شدی نفس کن جنبیه
بیر شدی بیشه بیان پیر

از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز
باز آنکه در عالم غایت
از کمال عجز و نیاز

ز قیام که من توانم از خواب بیدار
 ز قیام که من توانم از خواب بیدار
 ز قیام که من توانم از خواب بیدار
 ز قیام که من توانم از خواب بیدار
 ز قیام که من توانم از خواب بیدار
 ز قیام که من توانم از خواب بیدار
 ز قیام که من توانم از خواب بیدار
 ز قیام که من توانم از خواب بیدار

مرحله از مرحله خنین ترست موخت بستی شده دل را بهر روی سپید کرد و دودید پر کینه روی چون بود آخر بوی بالا کور آب و فرد جاکور زو طلب لطف نه فرزندگی است کش به نهایت نه بخت کشید راست بر آورد و کون کرد بان کافکندت سم بنظر راه کلاه شعبه شناس و بازی خند هاست صد خند دیگر بود طفل فریب آمد و بر نواز مرغش میل بسوی دیگر دشته و شبیه نمک کنجک سلسله آفت و دام بلا روز کند و سمه و سر به شب دل بیتن و انش که بر شود	آنچه درین دیر ز بونی درست چشمه که پینی برابر سپهر هر که بهر شش نکرد بهر تاب هر کسی را که چنین است خوی مردم بینا نه بد زین و کور آنکه سراپا سمه کردند کی است کیست که اول فلک شش کشید کوزه که دولا ب روان کرد ساز سوز فلک چون بود اندر پناه سهل بدان بازی بسنج بلند خند تقصید که در کرد بود معنی و نه این سم عثوه ساز هر طرف آراسته روی دیگر نقش چه پینی بقای بلنک مار که ز کین زرشن بر تبت آینه برداشته زالی عجب پوه که او و سمه برابر و کشد
---	---

کف پایش بر روی خن
 جوش آمد که بنید روی خن
 کف پایش بر روی خن
 جوش آمد که بنید روی خن
 کف پایش بر روی خن
 جوش آمد که بنید روی خن
 کف پایش بر روی خن
 جوش آمد که بنید روی خن

اشک

شطوط مدل از فنج جالی
 شطوط مدل از فنج جالی
 شطوط مدل از فنج جالی
 شطوط مدل از فنج جالی
 شطوط مدل از فنج جالی
 شطوط مدل از فنج جالی
 شطوط مدل از فنج جالی
 شطوط مدل از فنج جالی

اشکنه باز بهنگام فاست رقص کبوتر منکر در بای سرخ و کبودی که درین قدم است که ددت ملک ز در بوز نقش فلک خواند نشد زین بن که کپ ز باب آمد نفس کان که در آمد بتن و رفت کیت بیکر آراسته این جیت تن غرقه بماندیم درین جایت غول که از غلغل خود به بن آه که فرصت همه بر باد رفت باغ جهان بوی و فای نداد کردش کردون ز جانی کرد بادیه خواری و مراحل خراب هر که بهر اسی غولان شست چون نتوان بستن ازین تیر جایی درو حل تر جوی در شود	از پی خواب سرخاب راست زخمه شامین نکر از جنگ و نای خون شهید و سلب نام است که کند از کاسه تو کون دانه خنخاش چه که زباغ بر سر این حرف نشد هیچ پس و آمدن و رفتن او بهر صیت ز فرقه ساخت این چه سخن سچ سر رشته نیامد بدت کی بشود از لب دریا سخن کار نه بر قاعه داد رفت سنج او مهر کیا سیه نداد عمر جهان رفت که رو بس کرد قافله مکدشت و مسافر بخواب کم شد و از خویش نشانی نیا سپید تا جند زنی دست و پای هر چه که جنبید فرو تر شود
--	--

کف پایش بر روی خن
 جوش آمد که بنید روی خن
 کف پایش بر روی خن
 جوش آمد که بنید روی خن
 کف پایش بر روی خن
 جوش آمد که بنید روی خن
 کف پایش بر روی خن
 جوش آمد که بنید روی خن

یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت

من ز تو زایم که ترا زاده ام کز رحم او بدری زاده شد تا صد ف آوازه برآورد بلند یاد صد ف هم بطنی کشند پای بزنجیره دامن خویش دامت از سنگ جو دامن گه دامن تو پرده سامانست پرده شیکت و بسانست خواب نه بیند مگر آرام خویش آرد نخسیرد جو بجهند و سنگ از همه در خانه مرا سان بود روز بترسد ز همه مردون جیب بگل نشد و دامن خار خفت کل پست تقاضای می چشم جوشد سرخ سبیدت کت شود از سرمه همه رویاه سرمه برویت و سفید بچشم	تا جو بریزد تن افتاده ام جان سک آن دختر آوازه باید چون در طغنی ار جند در که بزرگان همه میشکنند به که کشتی از پی سامان خویش تا که بخت بد ز مقام شکن سنگ تو که لنگر دامنست هر قدمی که بپیش دامنست با جو فروخت در اندام خویش مرد شتابان به وزن باد در زن که برون کشتنش آسان انکه شب از مرده بزد و کن زن که خرامد بکل لاله زار چون بکلی سرخ شود چشم وی بر رخ کل کوه نه بیدت هست سرمه چشم خود از ان سان خواه در خور آن زن که در کشت بچشم
--	---

یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت

یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت

روی ز کلکونه باطل بشوی تا کند آوان صدق و صواب خود نبرم طن که زن بارست پاک چینیش بفرسود که محنت زن عصمت بی مایگی است بر سپند این همه شکر زبان کرد شکر کنی کس اندک بود زن بخوانی که ملامت کشد سینه زالان که سرافکنش زن که ز آسودگی آزاد ماند واکنه فرو رفت بسپیل شراب چون سپی آلود و جو شریف کر چه که در حجب بود و جام شر بفرغاست ز دیو بید پرده نشین کافت خود پیش دید طعنه نخواسی بخود از سمد مان لقمه که سرش نه بر روی بود	کوشش که بی خان بود سرخ روی زان رخ حمات حمیر خطاب چون رک زن طلت عالت باش که سایه که آسودگی خانه بر روز و بهی پایکی است مانعش تیغ بود یا زبان کر نه کمپس رانش انکاک بود پیر شود پیر چه ندامت کشد بر کندش سراز شرم خویش خانه ویران وی آباد ماند خانه خرابات شود او خراب از در دیوار در آید حریف بوی همپایه رساند بیا م قفل بدر بر نه و کم کلید از پی پیر پرده کی خویش دید پرده نشین باش زنا حمان از کمپس و مورمان که بود
--	---

یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت
یکی در جهان زانکه در قیامت

روی ز

کون نایاب که در کون نایاب
کون نایاب که در کون نایاب
کون نایاب که در کون نایاب
کون نایاب که در کون نایاب

شوی که از یک تو انگر بود	خودم اندر زور زور بود
کسی جوی تو شوی بود شوی	به ز قناعت نبود ز پوری
در طلبی زور درج ملک	در زخوی جبهه رشته زدوک
ز اینه و شانه راکن موس	آینه تو رخ شوی تو پس
فرد توان داشت اگر زن نگاه	سایه جت نخو امم براه
کسی جو زین تنک ندری	متک یکی پس بودت بریر
شوی یکی کر زن مردم رگ آ	یک زن و ده شوره و کد
نفس که در قالب مردم گم	دشمن مردم بتن مردم آ
با تو جو بدخواه هم خاکمی است	کشتن بدخواه ز مردانگی آ
بر دل آسوده نخو اسی کره	تا بتوان رشته درازش می
یک دل انگاه نشیند بی	کس نشود دید بد رنمای
وین آفت که بتن میرسد	از نظر تو به شکن میرسد
دید فرو بوشن در در صد	تا شوی پیر بلار اید
دل برود چشم جو بایل بود	دست نظر رشته کش دل بود
دید باد ام جوی پرده کشت	مغزوی از مرد منی خورده
تاکره غنچه بود ناکشاد	دست نیاید بگریانش باد
چشم جو بکشد سیر سوزنی	آن سیر سوزن شودش روزنی

شود در زبان عامه ناز
شود در زبان عامه ناز
شود در زبان عامه ناز
شود در زبان عامه ناز

زن که

کون نایاب که در کون نایاب
کون نایاب که در کون نایاب
کون نایاب که در کون نایاب
کون نایاب که در کون نایاب

زن که کشت از پی شوت چراغ	کل بود از پرتو نورش فراغ
مرد که یک سوندا از جاده کام	خلق به یکیش نمیکنند نام
خاصه عروسی که به نیکویی است	نام به شش پن که به رسوایی است
فسق جوانان جو در کون بود	فسق زن پس بگو چون بود
زال کند سپهره در داغ چشم	کاو پس از مرگ شود داغ چشم
زال که او حامل بود دم آ	حامل را ز شش مکن از مریم آ
ز اب شود مرتن آلوده پاک	پاک نکرد زن بد خبر خاک
کر چه کسی پاسبان دارد بی	به ز تو پاسبان تو ندارد کسی
نفس تو چون خود شکند ترا	خبر تو نکبان که بود مزرا
آنکه کند خود کره خوشن باز	با پس که دارد کره خوشن باز
خضم جو خود را و به عارت کند	رخس جو خود را که عارت کند
بز جو خود آید سوی کرک از شیان	سک چه کند کره چه بود پان
زن که خدایش ادب نداشت	سر و پدوتن ندید در پاد

حکایت مرثیه نایاب که انظر به شاه جشمه چشم مرثیه
و او در جشمه جهان بین ماهلای نایاب ستایی کرد و عفت مانند

تا جوری از سر قصه بلند	پیش و پس شد نظری فکند
دیدتی در تیر دیوار قصه	ز س شکاف همه خوابان

کون نایاب که در کون نایاب
کون نایاب که در کون نایاب
کون نایاب که در کون نایاب
کون نایاب که در کون نایاب

در حدیثی که از پیغمبر علیه السلام روایت شده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند از هر در که خواهد از بهشت بیرون آید

خداوند ادا دلم را چشم بجای
بر حمت باز کن کجیسته جود
دل بخش از شای خویش معور
در آسائیم شکر اندیش کرد
امیدم را بجای کشش عمار
جو خود برداشتی اول خاکم
بعفوم شوی تا پاکی پذیرم
نه دل ملوده دارم نهانی

بمعراج یقینم راه بنمای
در رون آرم بشا از روان مقصود
زبانی زافین دیگران دور
بدشواری سپاسم پیش کرد
که باشد بشکاه رستگاری
مع آخر بطوفان ملاکم
بخویشم زندگ کردان تا نیمم
تو بخشی مردگان را زندگانی

در حدیثی که از پیغمبر علیه السلام روایت شده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند از هر در که خواهد از بهشت بیرون آید

(در حدیثی که از پیغمبر علیه السلام روایت شده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند از هر در که خواهد از بهشت بیرون آید)

برافروز

در حدیثی که از پیغمبر علیه السلام روایت شده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند از هر در که خواهد از بهشت بیرون آید

برافروز این زیارت خانه کا
خواب غفلتم گذار ازین ش
خیالی را که می بندم درین روح
ز بهر گری سسنگاه خویش
جو کرد و نقش این با سلسل
حساب من که آن دیدن نرسد
کرم را شش کردار من کن
بآفرزش امیدم تا ز کردار
جو زارزش رسید امید
جو هم تو حید باری بر زبان نه
بقول روکش و اندیشه پاک
مرا خود خواب دیگرست درش
بنفست زندگان میکنم خج
سواد میکنم در نامه خویش
بقول الناکر عنوان تجل
میر پس از من که پرسیدن نرسد
غایت را وکیل کار من کن
امیدم را بلند آواز کردان
بجو بسپم الله ای دل سر جری
تو حاضر شو نخواسی جاودان

توحید احدی که اندو حرف کاف و فون تفسیر خلق
المزجین واضح که دایند له الشاء ولیس لها الثاني

بنام آنکه جان زندگی داد
دو کون از صنع او یک کل ز با
رموز آموز عقل بخت بر پند
بصارت بخش چشم پیشین
جو امر بند ناسد از شر با
خلایق را بجان پانید کی داد
ز ملکش نه فک کیش جراحی
شنا سایی ده جان سر دمن
نمای درون شب نشینان
جراغ افروز در فقه قوریا

در حدیثی که از پیغمبر علیه السلام روایت شده است که هر که در این کتاب بخواند و در آن عمل کند از هر در که خواهد از بهشت بیرون آید

این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی

کسب بخشیم هر سیزدادی که میان کز جوی خرم کشید تو با جندان که مهای نواساز چراغ را جو خود بخشید نور بر فعلی که کردانی سپردار بقدر نفس نیرو مندیم ده ز غیم نعمتی فرمای چو است جان ده پایت صمت بلندم بیا خوش کن زان کوشه دم جان نزدیک خویشم کن یکانه مد بخت مرا آن شرمساری جان ده مردم چشم را نور جان در عیب خویشم دید کن هوای دل جو چسب که دغم را جوا قد لاشه در سیلاب ختم ازین طینت جو ماندم پای در کل جو یکاری کند نفس علف خوار	کلیه کج ایمان سیزدادی جو بخشیدند کز دشمن بر نیاید ز مناس کی پستان داده را مکن بخشید خود را ز من دور رضای خویش کن با فعل من بهر چه آید ز تو فرسندیم که امشب توشه فردا کنم را که از سرد و جهان دل در تو بندم که ناید سیجگاه از خویش بایم که از خود دور مانم جاودانه که سپر بر سر درمی کو بزاری که نبود سیجگاه از مرد می که از عیب کسان بر نارم دان ز عون خود توانا کن تنم را فروگذار در سیلاب ختم روانم کن بسوی عالم دل ز توفیقش توی کن باز و کار
---	---

این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی

این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی

ز سر مویم که بر اندام روید بر دی کن جو مردان زورمند چون پس کند شهوت پرستی من خسته که دیوم داد بازی بنرمی کوشمالی ده که خواب ز غوغای قیامت و بخت دلی دارم درین کاخ کلانند ز عصمت با سپانی ده درین دلی کونیت در دین یار با من بران کس که دارد نور جاوید امیدم را بر اسی کن حالت افت شکافند قمر و شکند مصاف	ز بانی ده که سپنج تو گوید مکن چون سک شهوت خوک بندم بنمستی که در نقد ز پستی بدریای صلا حم کن نمازی که خستی را ندارم طاقت و تا بکجو رعایت کن بر اتم که نقدی با دست از کج مقصود که در دشتنه در یاید ز سوراخ اگر خود جان بود مگذار با من بدستی من کمندی ده ز امید که باشد لی رو ختم رسالت افت شکافند قمر و شکند مصاف
---	---

این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی
 این ز سوزن خال بر بالای غم
 داده او عیش از تنگدلی

آن جهان از خودم توان ساختی
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو

نه اختر یک از اختر پاک جان	نه کردون لیکن از کردون روان
زمین تا آسمان شش نیم کامی	ز کامش سیر کردون نیم کامی
شد برشت آن خوش چاکلی	سوار آسمانی آسمان کبیر
دران ره کش قدم تا دور	همی رفت و غبار نور میخو
نخست از بیت اقصی در کشوده	باقصی قبله دیگر نموده
جو بر محراب اقصی ریخت نور	جنیت ران سوی بی معور
لبش کرده بخندین کشته در	کر بیان نه وجیب فلک
عطار چشم بد را تیر کشته	ز شادی ز سحر بر بکشته
جودید پر تو آن نور جاوید	بخواسش بر زمین غلطین
سیاست بر کف بهرام داده	سعادت مشتری را داده
براقش چون یکوان در سیده	ز نعلش کوشن چون منور
ثواب راه او از دید رو با	دوید در رکابش پای کوبان
چو طی کرده بساط حسن نیلی	بساطش کشته پر جبریل
چو کب داریش نامو کس	خاکمان کشته چون طالع نور
بهرامی جودامن و اشک پسته	ز سدر خارش اندر پاک پسته
بغزایل نیر از کان عالم	نموده کیمیای جان عالم
ز زلف خود بر فوف سایه داده	ز پای خود بکرسی پای داده

کشته
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو

آن جهان از خودم توان ساختی
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو

کشته
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو

کشته
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو

کشته
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو

کشته بند نعلین ملک مال	وزو در ساق عرش کفن طحال
جو پا از عرش بالا تر نهاده	ملاع خاک را بر در نهاده
ز رامش کرد رو هم پیش خا	میش جبه داده از جبه است از را
کند شسته از حد بالا و زیری	مملک لا مکان کرده دلیری
شمع عین الیقین راقع العین	کند شسته بچو تیر از قاب قوسین
کر بیان جنت را پای کرده	جهان په جنت نطان کرده
شمع نپس از سلام غیبش	حدیث نفس کرده خیر بادش
جو کرده و عدای لطف در کو	نکرده زیر پستان فراموش
دعای کسی که در رحمت شنیده	از ان سو خواند وزین سودید
جو مال مال کشت از نعمت پاک	بیدل نعمت آمد جانب خاک
بیار ان کرده رحمت فروده در	ز سیور عنایت شسته درشت
برید از دین خلعت ز قهر جند	بدر ویشان میکن داد سپند
بدان سپوند کرد از تیز نو	کنار عاصیا را پرده پوشی
اگر امت بعصیان راه دارد	شعاعت را حواله کاه دارد
حوالت کاسی از عون الهی	که بخشایش کند جندان خواهی
برات رحمت از غیب از جوار	خط آزادی از آتش جبار
مثال آسمان بر دشمن و دوست	که شیخ من مبارک نسیم است

کشته
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو
 از زود و زود که در پرتو

همه کار اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 برده بیخام هم از اینک در دوزخ
 جانی از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ

مدح شیخ الاسلام الدال علی دار السلام الملقب بالنظام
 العظیم الذی فتح عبادته قوت العظام علی سلام الله و تحفه

نظام الحقی نه را باز وی را	که چرخ از رقتش عطف مصلحت
بر هر خرفی فلک را یکسره داز	بهر کاری قضا را محرم راز
ولایت داری از توفیق درگاه	ولایت نامه اولی مع الله
یکی دور از کلاش آسمان است	اگر چه اش سر بر زری در میان
بکنجین حسین آن یکانه	درون نه کلاه صوفیانه
زدیوان ازل و اصل خطابش	زمیراث بی کامل نصا بش
دمش بکجینه تحقیق میزان	جبینش آفتاب صبح خیزان
دو کون از بهر خویش از غیبت	باب دید دست از سر دوت
کرامتش که پیش از محکماست	بمعنی تو امان معجزات
بسیر و طیرت کرده پرگار	که سپیرا دم و در طیر طیار
ممش سهم سعادت مست در پست	ممش سرید الله در کف دست
بدیدم راز چرخ از چشم سپینه	جو صورت در حجاب آئینه
علط کردم که از بنیایی خویش	حجاب آسمان نم پیتش بیش
بناه مدبران و مقبلان هم	سر صاحب دلان و بیدلان هم
مردانی که بیشش دست	بسی کردن شیطان شکسته

همه کار اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 برده بیخام هم از اینک در دوزخ
 جانی از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ

همه کار اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 برده بیخام هم از اینک در دوزخ
 جانی از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ

همه کار اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 برده بیخام هم از اینک در دوزخ
 جانی از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ

نیاید دردی از دندانش ناک	تریا را براده سپردن مسواک
کنج خلوتش که کج را میست	عروسان رضا را جلوه گایت
دران جرح که تیرش رفته در	بیای بیضه مرغان فردوس
بستغش کرده جبریل آشیانه	لفک در صحن او کج شک خانه
بجایی که بر زری خده رانند	بزرگانش پیش خد خوانند
کدشته مرشی چرخ روان	پیش روشن گشته از طعنا
قدح کشش بوم اندر نیاید	که بی بر روی دریا بر نیاید
بهر جشی که در راه امیدت	ز خاک پای او کحل سپیدت
دران در که دولت را مدار	طریقت را طریقی پایدارت
دل از نور حضورش ناممور	خزین نور از حضورش دور

مدح خاتم محیط فیض بادشاه مریم مسکون ممالک ممالک
 عبده بحر و بحر غایت یحیی بن محمد بن علی بن ابی طالب
 که عین الله بالای لفت اوست و غیر غفران بر سر غضب او

جو در بکشت و بر من خازن راز	زدل گشتم جو دریا کو بر انداز
همه دل چون خرد شد مشغولی شو	همه تن چون صدف گشت آسمان
ز عطافتان این بکون غیب	مطر شد جهازا دامن و جیب
عطار در بر من آمد خاک بوسان	خطی در دست چون زلف بوسان

همه کار اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ
 برده بیخام هم از اینک در دوزخ
 جانی از اینک در دوزخ و دوزخ در دوزخ

در باغ جویم جهان خود را
شکر گوی ز مین خود را
در باغ جویم جهان خود را
شکر گوی ز مین خود را
در باغ جویم جهان خود را
شکر گوی ز مین خود را
در باغ جویم جهان خود را
شکر گوی ز مین خود را
در باغ جویم جهان خود را
شکر گوی ز مین خود را

تتم

در بازی کوی گشته شهنش
که در پیش تو بگردد باران
و شستی همه یوز و شهسواران
در لعلکشان روان گشت
تقون ماه بر آسمان
امین سلطان بنجین هوای دلکش
پیش از غنیمت سواری

تا که تو پانی بر آن نهد
در آن کف از آن کف
تا که تو پانی بر آن نهد
در آن کف از آن کف
تا که تو پانی بر آن نهد
در آن کف از آن کف

ممش و بیا بر باشد هم کسوف
برقی از چشم بیکانش نظر خواه
جوان ماند بعد جاودانی
من این بیغام کرد دولت شنیدم
فکندم مرغ غمت را بیزان
در درج جواهر باز کردم
امید از بتم باری شکرست
گر آید کوهی در خرد کوشی
و گر نبود جان شایسته چیزی
خرد مندار نخواهد از ملاش
بوند آفرین من سیر ابلهی چند
ندانم چون کی فسون جا
شتر کز سوی نخلستان زندگام
نه در عالم همه خوب اختیار
حکایت فرق بوسیدن کلاه دونه و قفاز دهن گشش

کله دوزی ز شغل خویش روزی
بگذر شکر گفت ای سرفراز
همی ز طعنه بر گفتش دوزی
ز تقویم کهن جبین مکن ناز

کامیابی در این راه
کامیابی در این راه
کامیابی در این راه
کامیابی در این راه
کامیابی در این راه
کامیابی در این راه

باین

تا که تو پانی بر آن نهد
در آن کف از آن کف
تا که تو پانی بر آن نهد
در آن کف از آن کف
تا که تو پانی بر آن نهد
در آن کف از آن کف

با سخ من تو انم عذر تو خواست
گر کنم گز تو خلقی شد کله بوش
کلاست نزد من نه از زبانی
تو محتاج منی از روی تمیز
سری را کی کلاه آزار نبود
همین را که چه قیمت پیش باشد
اگر چه قیمت ترکان بودیش
سخن نه ایچکه کر لعلات و
خود مندی که کهار رسدست
یقین داکم که چون بنده درین
بخند دین نه با آن هم عنایت
بوی بی نیکد با خشم تارم
جو سجد و تنم در سبکی بود
نرخند ابلهان از مو شندان
چه باک از ناوک انداز غرض کن
بر غ شک خوار آن کوزند
بجام زین دل بجا صل خویش
که پای افزار مردان کرده ام را
نشاید پای خود کردن و ائوس
که محتاجش نیم در هیچ چیزی
و گر پر سی کله داران تو نیز
بر خند پا جو پای فزار نبود
برخت سهل حاجت پیش باشد
بر دیند و هم آفر قیمت خوش
برون خواهم نشان زن دل تنگ
فسون جادویی شیشه دیت
بکم قدری کند تقد مرا صاف
منش معذور دارم کان چنان
که کر سخت کشد سپیش کلام
اگر زنجیر باشد بکل زود
که سکت را سکت تواند خورد
خو من از جان شد مبرین
فراخش کرده باشد روزی
که بیش آن کل فساد کل خویش

کامیابی در این راه
کامیابی در این راه
کامیابی در این راه
کامیابی در این راه
کامیابی در این راه
کامیابی در این راه

سواران را که در میدان جنگ
 کلاه و زره و کمان و تیر
 و نیزه و شمشیر و کلاه
 و نیزه و شمشیر و کلاه
 و نیزه و شمشیر و کلاه
 و نیزه و شمشیر و کلاه

کوهی میداد دل زان سپهرایم که در حضرت قبول است این عالم

کفایت اندک و دیدن کینه پند پند بیای با اندیشه تنوع عباد
 افشاندن بر حدقه حقاقت ستاره بهشت است
 عیان نظیر عید که که چشم حکمت بر حکم دارند و دیدن صد بر صد
 کارند و خستگان خواب غفلت ما که چشم کوتاه بخواب
 دراز بخت دارند که شمع بیدار و آگاه کند این دین

که چون می کرد این گردن جند	که گشتش زود پنی باندش در
که کاهی مشک بیزد کاه کافور	و کر عالم همین جایست آن حیات
خیال است این که می بیند پاخوا	سر رشته نشد بر سپهر بیدار
همه خوردند و دریا همچنان بود	ازین کسب برون نکند آواز
صدایی باشد اندر کعبه شناس	کسی کا نیجات چون اندک آن
قدم چون بر فلک نتوان نهادن	فلک را کی توان مدخل کشادن

درین اندیشه ای که در این عالم
 و درین اندیشه ای که در این عالم
 و درین اندیشه ای که در این عالم
 و درین اندیشه ای که در این عالم

درین اندیشه ای که در این عالم
 و درین اندیشه ای که در این عالم
 و درین اندیشه ای که در این عالم
 و درین اندیشه ای که در این عالم

درین اندیشه ای که در این عالم	درین اندیشه ای که در این عالم
که بر ناید کلوخ از قعر طوفان	دو نقش مندی بر لوح تقویم
که چون خاک افکند بر تخته خاک	که نایب اندوز نقش شبنم
که حاصل نین روش مشی سفال	که چرخ انجا نماید کاسه انجا
که کزین پر بر فلک نتوان بریدن	که این تخت نه تواند آید آدمی
زمین و آسمان پیش ازین	زمین و آسمان او همانست
چنین ذره خدا اندک جند	کجا دارند سرشب نوبتی گاه
بگرد فکر سچا صل نکریم	سر بر شمع را بوسیم پای
که او دارد کلید مفت آفرین	که او دارد کلید مفت آفرین

درین اندیشه ای که در این عالم
 و درین اندیشه ای که در این عالم
 و درین اندیشه ای که در این عالم
 و درین اندیشه ای که در این عالم

درین

دولت بر کر پیر مر بانیست
دلت را کر نبرد و کر بیدست
اگر چه عاشقی خودت پرستی است
بشوق اربت پرستی دین است
برو کم زان زن مند و در گوی
بساکه که بیشینت بتسلیم
تو که عشق حقیقت لاف ای دو
تو که با نیک سکی از دین شوی
جو قمری را دسی پی خفت
کبوتر در موای یار جالاک
ترا کر پای در سبکی در آید
فدای عشق شو که خود مجاز
حقیقت در مجاز انگ پدید

حکایت وفات محمود و وفای ایمان

شنیدستم که محمود جوانخت
در آن تلخی که شربت نوش کرد
یکی کشش ز مقبولان درگاه

جودقت آمد که در صحر اکسرت
نوبدان جهان در گوش می کرد
که کرست آرزوی در دل شاه

بگویم

دولت بر کر پیر مر بانیست
دلت را کر نبرد و کر بیدست
اگر چه عاشقی خودت پرستی است
بشوق اربت پرستی دین است
برو کم زان زن مند و در گوی
بساکه که بیشینت بتسلیم
تو که عشق حقیقت لاف ای دو
تو که با نیک سکی از دین شوی
جو قمری را دسی پی خفت
کبوتر در موای یار جالاک
ترا کر پای در سبکی در آید
فدای عشق شو که خود مجاز
حقیقت در مجاز انگ پدید

نشان صحت ایمان همانست
برو پیش سک اندازش که مرد
نمه سستی شمر چون ترک سستی است
و کر طاعت کنی پی عشق جا
که خود را ز نفع سوزد بر شوی
بر پیر آن شد خوش خوش بدین
خراش سوزنی بنمای در تو
نداری شرم از این ایمان کی
ز بستان بر قرض بر بگذرند
فرو افتد ز ابر تیر بر خاک
جوبی دردی خودت جانت بر
که دولت را در پوشیده راز
که فتح آن خنده از زین کلید

بگویم

دولت بر کر پیر مر بانیست
دلت را کر نبرد و کر بیدست
اگر چه عاشقی خودت پرستی است
بشوق اربت پرستی دین است
برو کم زان زن مند و در گوی
بساکه که بیشینت بتسلیم
تو که عشق حقیقت لاف ای دو
تو که با نیک سکی از دین شوی
جو قمری را دسی پی خفت
کبوتر در موای یار جالاک
ترا کر پای در سبکی در آید
فدای عشق شو که خود مجاز
حقیقت در مجاز انگ پدید

بگویم تا دل کنیت زار زو پاک
بگریه گفت مرد خانه پرداز
جو پر سپیدی که در جان من
نظر تابی تواند بود باز من
که یکدم در رخس بنیم نهان
طلب کردند یار زانین شس
ایاز آمد کر شمه پاک کرده
جو عاشق کام دل را دید حالی
اگر چه عشق خود آشوب جانت
درین کوی ادری توان کشا
ازین در کر چه زبیرا قدر مرد
جو سپردم در دین دها
خدا یا باز کن را هم بسو پی
ازان چه جرمه در کام دیزم

نماید بر دهرت در دل خاک
که ای همان یکدم را نواساز
بگویم کار زوی و ابی حین
بگردانید رخ سوی ایاز من
برم با خود نصیب کن جها
که تا ماتم کند بر شسته خویش
جهان نیم گشت ناز کرده
بیک نطاف قالب کرد خالی
سعادت نامه سرد و جها
نکویم پای سپر باید نهادن
فدا ابادا سپر من بهر این
بماند درد شکرانه باقی
کران کلزار توان یافت تو
که تاروز قیامت مست خیزم

بنداد فرزند مسعود ما اسعد الله که خواستیر از سر حاکم
خندان دوی باشد تا بدین عشق شغاف کی خایه کند ان شاء الله

الا ای مردم چشم کرامی که چون سعد خلک مسعود نامی

بگویم

بگویم تا دل کنیت زار زو پاک
بگریه گفت مرد خانه پرداز
جو پر سپیدی که در جان من
نظر تابی تواند بود باز من
که یکدم در رخس بنیم نهان
طلب کردند یار زانین شس
ایاز آمد کر شمه پاک کرده
جو عاشق کام دل را دید حالی
اگر چه عشق خود آشوب جانت
درین کوی ادری توان کشا
ازین در کر چه زبیرا قدر مرد
جو سپردم در دین دها
خدا یا باز کن را هم بسو پی
ازان چه جرمه در کام دیزم

نماید بر دهرت در دل خاک
که ای همان یکدم را نواساز
بگویم کار زوی و ابی حین
بگردانید رخ سوی ایاز من
برم با خود نصیب کن جها
که تا ماتم کند بر شسته خویش
جهان نیم گشت ناز کرده
بیک نطاف قالب کرد خالی
سعادت نامه سرد و جها
نکویم پای سپر باید نهادن
فدا ابادا سپر من بهر این
بماند درد شکرانه باقی
کران کلزار توان یافت تو
که تاروز قیامت مست خیزم

بنداد فرزند مسعود ما اسعد الله که خواستیر از سر حاکم
خندان دوی باشد تا بدین عشق شغاف کی خایه کند ان شاء الله

الا ای مردم چشم کرامی که چون سعد خلک مسعود نامی

شیر چون بجوگان آرزویش	سکته سپینی گردون رکوش
ز سر حرکت که مرد از است خور	همه مست و کمور و پیش بر سر
بجالش خود صفت کردن نه را	که این صورت بران معنی گوا
نه تنها آفتاب از حسن است	که در ضبط جهان نیز آفتاب
براق دولتش کز کین با فشر	سرانرا در زمین یک پسر فرد
بعدش سر که در سر کردادی	سلاو بر پردی پایستادی
سران در راه او خاکی مثال اند	که چون خاشاک شارع پای مالند
نماند پش بکشتن مرغاری	که درد امانش آید بیکاری
همه هموار کشته عرصه تخت	جو کشت بر کلونج از مالش
جو نیر و سخت باشد او را زرا	نمرد بشکند زور آوارا
اگر سومان نه دندان دار کرد	در شتیها کجا هموار کرد
ارون چون کس نباشد آسبک	به پیکان چون کند با آسبک
سپهکش با خرم غار جاجوی	جو آتش روی باید از همه روی
ملک چون دشت داد اهل غار	ز بشت تیغ نتوان خطارا
اگر خاک از هوا آبی نه بیند	غبار مرز مینی که نشیند
جانت ایمن این ملک از جهان	که کس غاری نه بیند در راه
ز شب تار و ز کار آن جهانگیر	نشاط مجلس است و کشت نخی

سرش بشیار و لعلش در سر	دلش بیدار و چشمش مست خواب
خود اندر ناز و او در عهد تخت	حوالت کرده بر پیداری
بسته با چنین عشرت پستی	در شهوت بشیاری و پستی
ز آسن کرد و کج خویش مکار	کلید کس نیابد بر درش مار
اگر چه از خواب رویست بی	حدیث جنت شوان پیش او
جان نخلی که نتوانست خورد	نباشد جز بباغ شاه در خورد
جهان سپرد که مثلش از جهان	حدیثش در همه عالم نماند
جو خورشیدار بران سواد	نه نور اکمالی بخش از نور
سلیمان کر به بلقیس گفت	چه زیبا باشد آن خاتم برین

پروانه خوردن و زین شامین و اسوی کوه افرود و در شکارگاه این
 بک کوه شامی باز خوردن و صید یکد یکرست لکن ۵

جو صورت کرد نمود آن صورت حال	بدانم فاد مرغ فارغ البال
ملک را در گرفت آن حال شیرین	که شیرین آمدش تماشای شیرین
سوی ارمن شتابان شد کشته	جو عنصر کوهی مرکز دود تیز
جو سایه در سواد ارمن انداخت	هر روز و صبحی در فرمن انداخت
بعواد است شیرین کشت نخی	کمی از غنم کشت آمو که از
ز تیرش کز روش در خورد و ز	بلنگا ز به پیشانی کره بود

که چون از پیشانی تاج سرخ نیست
از آن تاجی که از پیشانی فلک است
از و آن مرصع است خورشید و ماه
که در تاج نیست که از سکن فلک است
از و آن جوهر که از سکن فلک است
که در تاج نیست که از سکن فلک است
از و آن جوهر که از سکن فلک است
که در تاج نیست که از سکن فلک است

از آن پس که در این راه
از آن پس که در این راه
از آن پس که در این راه
از آن پس که در این راه

کیمیا رب

زنی لاجول کو بیان دم خود دیو
خدا رسی سو ختم فریاد
که فزاید خواب ازنی بید
خانم ده فی سیر بری عشق
که رویم در تو بیاست ازنی بید
خانم توان بوی خوش ازنی بید
که روید جادو آن سر زنی بید
جنان بیاد عشق ازنی بید
میرم چون بید ازنی بید

تو زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند

پدید روی از جناب لشکر خویش و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند

چنان خواندم درین دیر میثور بشامی بادل آزاد شست چنان از تیغ کرد آفاق را رام جوازین شسته شد سرخس و زوش جوآن نیرو جهانرا کشت معلوم ز نزد یگان قیصر سیر خدی یکی کشته با خمر و ناپی از آن کردند کی قیصر خدی ز دیگر پسران بود شش خلص پس از جند آزمون شریاری جو دید آن یکی مرد فرمند بکشتی کرد کج کی کران بار جو مال مال شد بحر خانه	که چون سپهر بران کرد مقهور غم از خاطر شست و شاد شست که گشت از نیمه ز شمس و شام روان شد حکم در دریای روشن بلزید از نهی شمس قیصر روم که در دل داشتند از وی گزینی که بر قیصر گشتند آتش کجانی به پیشی کار خود را وقت دریا طرف دار جوش در دوستی جان یکی کشته درو نهانرا پستوان کشاد از قفل زرین آیین بند زری کردی شدی در یک کران از روم اندر جوش کرد شروان
---	---

چون که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند

پیر از دیار

تو زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند

پیر از دنیا رزق نماند کشتی ز کوه شست کشتی چون ثریا و کوه پر نقره صد کشتی سر اسر نجازن گفت سر مایه ملک بنجاند جهاز با رکش را بگوید کا عتقاد این دل پاک کنم اندر امانت زینهار یاری امانت دادمت در پرده روان شد خازن و آزاد میسر مخالف گشت روزی قوت باد می شد سر یکی برین چون بدین سان تا رسید از جیش خبر بر شاه رفت از معجب آب اشارت کردش که کجا بشتاد طلبکاران جان کشتند دلشاد ز دریا بر کشیدند آن خرینه رسانیدند از آن سان مهر برپا	جو کلهای تر از باغ بهشتی تو کوی مایه بیرون داد دریا که هر یک بود با دریا برابر که هم ملک است و هم پیرایه رساند زود سلطان جیش را در دل داد کین کج خط ناک کامان و زینهار روز کاری برم سکام حاجتمندیش باز بر آب آن خوب پیش از باد میسر همه کشتی زره یک جانب افتاد جو ماه نو فلک خیز و بسکت بانطکیه در سپهر پرویز که روزی بر درآمد زود بشتاد خدای آورد کار باز تابند بسوی کج باد آورد چون باد جو کوه ز آب و باد ز آبکینه بقصر سپهر و از کجور قیصر
---	---

چون که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند
 و زین کس که بیدار نماند

کجایم که از این بزم برون
 که اندر فغانی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این

زمین تا آسمان رویش بشار بود ز زر کوهی کوهی بزمی بزمی نه در دریای شدی حاصل در کوه نظر که روشن و که تیره می سوی کج کج کج کج کج کج دو دریا را یک جا کرد و خوا دل پرویز نیروی قوی یا بقای مملکت بی زر محال نیاید از که ایمان باد و خاک زرافعت بهر سرش ترا نه بی شکر زراید نیز با هم اساس مملکت بر زر نهادند که بهر نام و تنک جاودانه کفافی را ندارد بر شتم تنک بنا کامی شود باد دشمنان یار زیادت کرد و دوری معاف نداد اندیشه خویشی بخود راه	جو کلا را به عرض آورد کجور ز در دیدند دریا بی بزمی کمرهای محسین کز رخ اسبوه در آن طالع بنیش خیره می فرستاد از بس طالع خسرو خزینه با خزینه شد بهم خاص از آن مایه که در دولت نوی چراغ ملک را روغن زغال که باشد ملک بی زر خدا سپاه آراستن لشکرش ترا نه بی زر شکر کرد و فرام بر زکان کز سپری فرستادند و لیکن نه زرافعت خوانند ز بهر آنکه کرم است و کرم جو ماند لشکر پی تو شنه نامار ز شد واجب جو بر قدر کفایت تصرف کرد قیصری کج شاه
---	---

میان در بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این

خج

کجایم که از این بزم برون
 که اندر فغانی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این

بتاج و تخت خوشی بزمی که غارت دلیری را دلیری ملک را رسم شامی خود همین بیاید پردی کز نیروی خویش جوش ترسان بود در شکاری پسندیدست ترسانان که خون بود از جگر و ران که او فرمای نخل اسپین همه نخل شیرین را کزیت	جنگ کرد میثی بزمی برد شیرین شکار از جنگ شیری که با هم بازوی خود در گشت زنده سر پینه با هم بهلوی خویش ز ترسند نیاید هیچ کاری و لیکن از نفسیر داد و پان و لیکن نخل مریم بود از نوم بنقل این در لب آن در آستین نه نخل موم کز شیرین تر
---	--

نشستند در بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این

بختش کج باد آورد بخت ز موج زر زمین را کرد روشن کف در بارشش کشتی کشتی	بختش کج باد آورد بخت ز موج زر زمین را کرد روشن کف در بارشش کشتی کشتی
--	--

میان در بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این
 که در دشت بزمی بزمی از این

کدام بود که از سر و سر در زین
 کی را که از سر و سر در زین
 کی را که از سر و سر در زین
 کی را که از سر و سر در زین

همه روز آن خزینه شاد می داد
 می گفت آنکه خودند بر زخوش
 و هم به یار بریزم در معاش
 بیا که کوس پس می داد از درویش
 جهان شد خانه و کو پر خراب
 از آن بخشش که داد آفاق را بهر
 سخن کو یان خسته ها تان کرد
 فراوان ریخت از لکوی مشور
 نو سازی که بود شنید نام
 نهاد از زخمه چون بر زد تماش
 جو در مجلس نواز شکستش از
 دل شکر که بدیش از درون
 سر آتش کان نوادر جانش افرو
 جو کار عاشق از غم زار باشد
 دو چیز افزون کند در عاشقی
 بی کز وی کشاید دل فغای
 سماع و عاشقی و می پرستی

در آن طاق او با جوی خندان
 خندان خندان خندان خندان
 خندان خندان خندان خندان
 خندان خندان خندان خندان

تو این

را از عینت از عینت از عینت
 را از عینت از عینت از عینت
 را از عینت از عینت از عینت
 را از عینت از عینت از عینت

جو این سر به بستی خبر کنی
 در آمیزند با هم شیر و طاب
 دو هم پستان شمار انکو روغی
 جو در خسر و نوای نو اثر کرد
 جهان بر بار بد خوش گشت جاش
 معلق بیش یوان بود یکسر
 تبری سردی چون قطع آب
 بجوخ از لکوی پرتاب می شد
 اشارت کرد کین ابر که بند
 بگفتش کرد مان چون ریختی در
 زمین بوسید مرد کو سرین
 بنود اندان دیدن خود را
 بحیرت گفت کای ابر که بار
 تو خود بر خواهی از کوه دمانم
 چنین کنی بحیب مانم مان
 شش شش که تنها جید کوی
 کسی که قسمتش روزی فزانت

زبان کا که از زبان کا که
 زبان کا که از زبان کا که
 زبان کا که از زبان کا که
 زبان کا که از زبان کا که

بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک

بروی لاله و گل خرد که شاه
 بساط سبز و تر بر پشته پاک
 مغربه شمعهای مجلس افروز
 بخور مجلس از غود قناری
 صبا کاخ عجب سیر انداز می
 سبزه از سوز خود پر شور می شد
 نهانی مجلسی که هیچ سویی
 ملک را داده که دون دوشما
 صنم با او بر پسم دل نوازی
 بگرد تخت خوبان سر آید
 ازین سوده غلام نازک اندام
 نسیم و لاله و گل رنگ و شماد
 دگر طاق و پس کن خوبان کرد
 وزان سوده عروس ناز پرور
 بهار و سوسن و گلزار گلپوی
 سمای فرخ و مینوی دلکش
 به پیش تخت شاد و سخن آید

بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک

بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک

کزن

بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک

که خور دی مشتری بر یاد اوجام
 بشیر نی نیابت دار شیرین
 جو شمع کوه در پروانه را نور
 بود خانه ز مردم چون شریا
 که سپاه نیز بگریزد دنبال
 که باشد که دگر دوش بر سر
 بروی خاک بگذاردند کارش
 نه بیل بر سرش بنی و ن زان
 سر و دشمن بد دل مشتاق میزد
 ز غنم نادر افکن شت در
 شکسته لاله بر شاخ سروی
 رطب را جاشنی نوش می داد
 خیالی داشت پنهان با غلامی
 موای دل نمی گنجید در بوت
 که پوشند آرزو در پرده راز
 مرده غماز بود و جسم جاسوس
 ز لب سر خند شرح داستان

بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک

بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک
 بود شاه با بانی از ملک بود ملک

من آن سرچشمه شیرین کو ارم
 تو منخواهی بجسته راه جوی
 بگو تا در کشم دست از غنا
 کنم در خاک خواری منزل خوش
 کشم درد امن اندیشه پای
 و کر بر من زندگی طاقی راه
 بکیم من مقنع انداز کله پوش
 باشش در غزل جوشیده را
 که من کربس زخم کار آزارم
 تو هم دانی که تامن در تو دیدم
 ندارم یاد روزی در خیالت
 اگر خبر من کس بودی بدین روز
 تو عصمت پند که با این پند قزاقی
 کلی از پنج و صلح برنجیدی
 مرادی کت بروی من خجل کرد
 دو بوس اشتم کامد و بات
 طلال آن شد که با چرخ کاسی
 که آب زندگانی نام دارم
 بنوشی شربت و دست شویی
 غبار خود بروم ز راست
 نهم سنگ صوری بر دل خوش
 ز دورت بینم و گویم دعا
 کنم نظام در خورشید و در ماه
 که خونم با کله داران زندوش
 مکن پیرده رو پوشیده را
 رها کن تات پیا آزارم
 دو عالم دادم و مهرت فریدم
 که بودم خالی از یاد حیات
 نمایی زنده زین درد جگر سوز
 چه سان کردم ز تو هر چه نیکی
 بجز نظام کز دور دیدی
 کناری بود تو انجم بکس کرد
 حوام با کرد ارم طالات
 بحرمت باشد از دورت کفای

جوان کلمه ای که در
 جوانی که در
 جوانی که در
 جوانی که در

کت زحمت بود ز اندیشه خام
 ورت بخت است سودایی که در
 مرا نیز اقبال و بخت باشد
 بنای دوستی چون محکم افتد
 جهان پیوند کن محراب را
 ملک کفایت بر یاران جانی
 مرا کاندیشه آن روی چون
 بدان گونه ز سودای حیات
 که چون در خاک گم کرد شام
 هم اول بر سپهر من بود نقد
 جو با شیر این موسر وقت کلام
 دو جانز کز ازل هم وصال
 نه مرغی را بود صبر از کل و بد
 نه گم کرد دمساز ذوق جلا
 نه بی نم تان ماند سپهر نو
 جوا باید که آخر چون تو یاری
 مکرکان گفت و انایان نه بر جا

بکار ج و بطاعت
 بکار ج و بطاعت
 بکار ج و بطاعت
 بکار ج و بطاعت

کت زحمت

جوان کلمه ای که در
 جوانی که در
 جوانی که در
 جوانی که در

جو کام خود بگیری یابی آرام
 بیای خود تمیزی که داری
 که آسان بگذرد چون بخت باشد
 خلل ز اسب دورانش کم افتد
 که در روی ره نماید بیدار
 بدین غایت نباید بدگمانی
 رساند بر کف سر شب علی
 یکی شد پستی من با حیات
 و مهر بوی تو خاک استخوانم
 که در جانم جگه مهر تو باشم
 ز تن با جان برون آید بنا کام
 کنون از هم جدا کردن محال
 نه نیلوفر تابد رو ز خورشید
 نه ماسی زنده ماند بود آب
 نه بی شیرین تواند بود خسرو
 ز من جز دوستی کبر و شماری
 که دل رادل بود آینه راست

بکار ج و بطاعت
 بکار ج و بطاعت
 بکار ج و بطاعت
 بکار ج و بطاعت

ز یکدیگر خیال راست بندند
 خیالت راست با پستی که درین
 میکن در دل ز دوری خراشم
 من از بهر هلاک خویشتر فرد
 دل من کاشش سرگز نمید
 جو عزت داری از خواری نایدش
 غم روزی که در وی سوز باشد
 خویشش از غم دل از غم جاک باشد
 بشادی غم نخور چندین بیکار
 کسی که زافزیش سر بلندست
 کدازد کس که یا قوت خطا
 در کی کوتاج سپلظا زافزود
 زری کاین غمت شد عیارش
 بسی زین گونه نقد افشا ندریز
 خجالت در دل خسر و اثر کرد
 دل از شیرین شدنش بجای نمید
 بنختم از بهلوی دلجوی برخاست

ز یکدیگر خیال راست بندند
 من از موم آینه دارم نوزاسن
 کمش مردم بزخم دور باشم
 تو پذیری که کردد خاطر مرد
 بگو هم خود که چون سزدی ببرد
 مکرکان روز خواری نایدش
 همان روزی خوری کان و نایدش
 همه عمر آدمی غمناک باشد
 ز بهر روز غم جیزی نیکدار
 همه وقت و همه جا رنجند
 ز درج زرقدر در ا من جاک
 کسی در بند نعلینش ندوزد
 کسی سرگز تواند کرد خوارش
 حریف کرم دل شکست پرنه
 بزبان سپر نهاد و دید کرد
 برفت از تاب چون به پیش
 جنبیت جت و ساز رفتن آرا

لای

سوی مشکوی مشک آلود شدند
 ز زلف او که رسا داشت باخویش
 غزالان خاک بوسان شش رفتند
 نه در کس دیدونی پاکس کج رفت
 اگر چه از خوشی خستد چمن
 بختن کر چه راحت یار باشد
 جو عاشق شب نخسبد بیکرمان هم
 درست اندوه بیمار ان نداند
 جو سپر بر کرد از ان خواب جگر
 باده کر چه لب مشغول بوش
 ز مکرکان سیل آتش ناگ می رفت
 منی کاندیش را پرواز داد
 لبش می خورد و چشمش باز داد

ز شیرین کرد دندان مو پس کند
 یکی در ابرو و ده در دل ریش
 سوی فرمان روانی خویش رفتند
 ز مرکب جت و در باین فروخت
 بسی باشد که خواب آید ز غم
 و لیکن خواب غم دشوار باشد
 دمی که خفت پیدار است آن هم
 که خفته حال پیداران نداند
 بنومیدی بر آورد از جگر آه
 دل از عیش و طرب مغرول
 جگر می خورد و خون در خاک می رفت
 لبش می خورد و چشمش باز داد

رفت حسرت و مهر و دوستی
 نشاندن شاه و مرصع زای او را
 سخن پردازد کوی خسرو مند
 که چون خپرو ز بایعمت این
 ز سوز سپینه ماند افتاده زبور
 چنین برداشت از درج کهر بند
 بمشکوی خود آمد بادل ریش
 چو تشنه گزلب کوثر شود دور

ز یکدیگر خیال راست بندند
 من از موم آینه دارم نوزاسن
 کمش مردم بزخم دور باشم
 تو پذیری که کردد خاطر مرد
 بگو هم خود که چون سزدی ببرد
 مکرکان روز خواری نایدش
 همان روزی خوری کان و نایدش
 همه عمر آدمی غمناک باشد
 ز بهر روز غم جیزی نیکدار
 همه وقت و همه جا رنجند
 ز درج زرقدر در ا من جاک
 کسی در بند نعلینش ندوزد
 کسی سرگز تواند کرد خوارش
 حریف کرم دل شکست پرنه
 بزبان سپر نهاد و دید کرد
 برفت از تاب چون به پیش
 جنبیت جت و ساز رفتن آرا

که در نیکو بی و نیکو نشانی
 بشیرین کار و شیر زبانی
 زمین و آسمان که با هم آید
 جو شیرین پیش فرزند نرایی
 ولی چون زودل شده در دست
 وزان یک در عالم در گزند
 صلاح دولت شاه آنجبه دلم
 ضرورت گفتنی شد تا تو انم
 غمان کردان نه آخر تاجداری
 مکن جبین تاج و تخت خواری
 خلل پی یابد این در کار راه
 که دار و طاقت رنج دل شاه
 مزاجت راست بهر آن بشیم
 عیاذ بالله از دیوانگی بیم
 نباید جوش سودا پیش کرد
 خود در چشم پندش شک کرد
 چه باشد بعد از آن در زیر طاق
 نه حال ما که حال جله آفاق
 بدان دل کو زبون آوردن
 دلی که میل باد دشمن شود یار
 به است آن دشمنی کو دوست
 چو نتوان عشرت پیایا کرد
 جو او را نیست بر سپوند توری
 کسی کو غمت یاری ندارد
 تونیر از دامن غمت کش می
 به آن باشد که باز روی دلش
 ز غمت فرق با خواری ندارد
 کفی سپین دل اندر سپینه تنگ
 بخوبان دگر بندی دل خویش
 کشتی دپتی بهنجار از تهنک
 ز غمت فرق با خواری ندارد

در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود

جو رفت آن کلین نوزخت از یاد
 جو جان بر جاست جانان خدای
 دو جیست اتفاق مو شندان
 کزان باشد خلاص مستندان
 یکی چون پونا باشد بخاری
 بدل کردن بدیکر کلف زاری
 دگر زانجا که شد عشق آتش آکنید
 بر آتشک سفر گشتن سبک خیز
 کسی که عاشقی بکست زنجیر
 یکی پس شدش زین بر دوزخ
 مرا چون مست در خاطر دگر خیز
 بشنیدم در صفا مانست مای
 شکر نامی و شور آکنید عشاق
 بیکانه در لباسی در نکو پی
 دو نارنج ترش در حله جور
 درش ز اشوب شتاقان جو
 بزرگان جهان در آرزویش
 رسید از طرف صاحبان
 خیالش دین را سازند خراب
 جو خان و مانش ترا کرد تاراج
 همه روز از طهر تی عشق بازی
 همه عالم پرست از سرو آزاد

که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود

که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود

که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود

که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود

که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود
 که در این کمال عجب با تو بود

کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش
 کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش
 کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش

و کرتیش بهیجا راز ما جو روشن کردت کین کوه کت که تا کت تو در کوشم رسیدت صنم کت از من این پیش نه ساز و لیکن خواست فرمود کاری بغم کار چون زان سویانی بکویستان از من از نرویش ز شیر آرنده کان جمعی بانوه بیاید ساختن جویی تند بیه چنین کاری جز از تو بریاید فت را کو کوا با خویش دارد در آن مکر که من خود شیر دارم جو پیش را بود آینه بی رنگ جوابش را در دخت بازو و کرنی کی که گذارد عقل مالاک شکر بگفت کاینجا جیت با من بخواری در زمین غلطید فرما	بصفت بوت از موبشایم تو نیزم باز کو تمام تو حیت ز بی خویشی همه مو شوم رسیدت ریاکن سر کدشت من دراز کشیدن جویی اندر کوسای ضرورت کار فرما را بدانی ره دارم بهر سوا از نرویش در آید شد بر نجه از سر کوه کز انجا تا با آسان رسد بیه تو کن کین از کسی دیگر نیاید شناسد آنکه منیش پیش دارد که که چه شیرم پشم مو شایم به بیند صورت آینه در سنگ که مرد دست من نه در ترارو که بهر سپیه نقدی را کنم خاک که مرد چون تویی ریزم بدامن زمین بوسید و راز سپینه
--	---

کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش
 کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش
 کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش

کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش
 کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش
 کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش

بکر یکت مقصودم نه مال است سران صنعت که بر پهنی مالی مرا مرد از جهان رخسار دل دزد زابروی ملالی پرده بر کن صنم چون دید کو دل ریش دارد کرم نکند اشتش کز خوبی پیش بدست نماز برقع کرد بالا تن فرما دازان نظاره خست ز حیرانی زمانی بخیر ماند جو جانش بد شیرین دادش آواز میان بر بست ساز کار بردا شکر لب در پس فرما دوزش افروخته شیرین شیخ ضیافت کرد نه حال فرهادانه فراوان و کشاکش خویش از کوه قلب از سر ساختن کهن جو پنهان کرد رو خود شید خفا طلب فرمود شیرین کوه کن که تا مشغول دارد خویشش را	بزر رخ ستر کردن و بال است بهای کوه سری باشد سفالی تماشا می که باشد دیدنش مرد من دیوانه را دیوانه تر کن تمنا می بجای خویش دارد ز کاتی را نکه دارد ز درویش که چون بوشت کسی زان کوه کالا ز سر تا پای کشت از چو دی دلش در خون و جانش در جگر کزان آواز جانش آمد تن باز ره مشکوی آن عیار بردا شدند از کوه سوی مقصد خویش افروخته شیرین شیخ ضیافت کرد نه حال فرهادانه فراوان و کشاکش خویش از کوه قلب از سر ساختن کهن جو پنهان کرد رو خود شید خفا طلب فرمود شیرین کوه کن که تا مشغول دارد خویشش را
--	--

کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش
 کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش
 کرم زاده ای که در این عالم
 خرم خانی که از اقبال مبینش
 کوی میوه نور چشمش

دوم مانند پستانان می زان و دو سر دانه بر جوانی
از آن خوش بوی گونش را نهنگانی
مردمان خوش خویش در کلک خوش
در ازان بار بود این جهان اندر
خوین جاباد اقبال ظلمت

بگو می خون بخون پو ندیاید
دل من به

بیان مفضل
 اینجان مفضل
 امیان در باجیان
 که از پالاسیان
 جو در کجاست زفت آن
 نجاک اخذ رای کاروان
 همچی ازشت کور را بنود آن
 جوان جان صلاح جان تن دید
 نه نیت راصلح نه پیش تن دید
 جنبست را ند و پیرودن شد قرمان
 جو بادند از کوه و بیابان
 بنزد از ممدان و خون پونز
 بهان خاص بستان لوت پونز
 سوزی از دین و

۱۵۱
سعد در خجسته
چرخ جهان شش پادشاهی
نیز از ان راسی کرمانجی
بختشند در دم

حکایت مردی که از فانی بانه کونه کلاف نزد دندان حاکم
 بر خود دندان ها را که هست و کفر شده
 شنیدم که با بلی را چرخ کاری
 سرش پوشید و مار افسی را گفت
 فسون که چون فروشد در شمارش
 بخت کرد بیدارش غبار باز
 جو بکشد و ندر ویش بچرخ بود
 برون خویش را چون فال ببرد
 گوشت آن حکیم فال شیشه
 شنیدم حسن و امان را که فرهاد از انار من بستاند و از خوا
 پیستی جبین و صورتی حال شباهت و غوغا و خنده نو میگذشت
 بزرگ امید در میان آمد و دستکین که آن مهر تابان دل
 حکایت فاش گشت اندر زمانه
 که چون در شهر گشت این استان نو
 که شیرین ز عشق ست پیاد
 ندیمان سرجه بشنیدند از آن
 قناد اندر دل شیشه خاری
 بکوشش عالمی رفت این میان
 رسید آگاهی اندر کوشش و
 بدل شد رغبت خسرو و نغمه
 همه گفتند شیشه را یک سیکار
 که دامان دلش بگریخت خاری
 خان روی مبارک با بوی
 دوان و جبین و دل از درخت
 و از جبین و دل از درخت
 و از جبین و دل از درخت

خان

حکایت مردی که از فانی بانه کونه کلاف نزد دندان حاکم
 بر خود دندان ها را که هست و کفر شده
 شنیدم که با بلی را چرخ کاری
 سرش پوشید و مار افسی را گفت
 فسون که چون فروشد در شمارش
 بخت کرد بیدارش غبار باز
 جو بکشد و ندر ویش بچرخ بود
 برون خویش را چون فال ببرد
 گوشت آن حکیم فال شیشه
 شنیدم حسن و امان را که فرهاد از انار من بستاند و از خوا
 پیستی جبین و صورتی حال شباهت و غوغا و خنده نو میگذشت
 بزرگ امید در میان آمد و دستکین که آن مهر تابان دل
 حکایت فاش گشت اندر زمانه
 که چون در شهر گشت این استان نو
 که شیرین ز عشق ست پیاد
 ندیمان سرجه بشنیدند از آن
 قناد اندر دل شیشه خاری
 بکوشش عالمی رفت این میان
 رسید آگاهی اندر کوشش و
 بدل شد رغبت خسرو و نغمه
 همه گفتند شیشه را یک سیکار
 که دامان دلش بگریخت خاری
 خان روی مبارک با بوی
 دوان و جبین و دل از درخت
 و از جبین و دل از درخت
 و از جبین و دل از درخت

خان روی مبارک با بوی
 دوان و جبین و دل از درخت
 و از جبین و دل از درخت
 و از جبین و دل از درخت

جوانی دید در سبیل جو کو پی
 گرامی بیکری مانع خیالی
 بلا پیش از شردن کرد جاش
 رخش پر خون و سرتاپای خاک
 بگفتش کستی و درجه ساری
 بگفتش عشق بازی را نشان چیست
 بگفتش زین ره چه پوید
 بگفتش دل چرا با خود ندارد
 بگفتش ندب خوابان کدام
 بگفتش چه دیگر چه دارند
 بگفتش تلخ غم هیچ کم نیست
 بگفت از دوریش چونی بدین
 بگفتش بر تواند از د کمنی نور
 بگفت او را مبین تا زین نما
 بگفت از زو زین باشد بجا
 بگفتش دور کن زان دوست یاری
 بگفتش شهر سوز و خام کار

ز فرشته ان در روی شکوی
 جان بدری ز غم کشنده ملالی
 سزاوار شردن اسپه خوانش
 میان خاک و خون غلطی غما
 بگفتا عاشقم در جان کدازی
 بگفتا آنکه باید در بلا ریت
 بگفتا دل دسند و درد جوید
 بگفتا خوب رویان کی گذارد
 بگفتا انگش فریب عشوه نام
 بگفتا غم دسند و جان پستانند
 بگفتا کر غم شیرین است غم
 بگفتا مردم از غم دوران دوری
 بگفت آری و لیکن چون دور
 بگفتا مرک به زمین زندگانی
 بگفت از زان بود جورش بجا
 بگفت این نیست شرط ستاری
 بگفتا عشق را باین چه کارست

بخت

بخت از عشق وی تا کی خوری غم
 بگفتش کر بمیری در هوایش
 بگفتش کر سرت بر پیش شیر
 بگفت از خون تو ریزد جایش
 بگفت کفر نه خون ریزی و بال
 بگفت ار که بگذرد سوی تو ناکاه
 بگفتش کر نهد بر چشم تو پای
 بگفت از نیش در خواب قاتل
 بگفت آید کمی خوابت درین
 بگفت اگر کوید از ناخن بکنی
 بگفتش خوش بزی چند از غم دور
 بگفت از عشق جانت در هلا
 ز سر چه اش گفت دارای زانه
 تعب کرده زان پستواری
 کسی که عشق دود آشام باشد
 جویدش کو فو را پای آورد
 ز باز داشت زان جولا کرد

بگفتا تا زیم در مرد کیم
 بگفتا در عدم کیم و عایش
 بگفتا هم بسویش بنیم از زیر
 بگفتا هم بمیرم در وفایش
 بگفت اردو ست می رپریت
 بگفت از دیدم رویم شپا در
 بگفت از چشم در جان ز جانی
 بگفتا خفت مانم تا قیامت
 بگفت آری برادر خوانم خوا
 بگفتا کام از مرغان بفرست
 بگفتا چون زیم چون جان من است
 بگفتا عاشقا زان چه بکارت
 جوابی باز دادش عاشقانه
 وزان سوزی بخت آن بختکاری
 اگر بخت نباشد خام باشد
 قدم در دوستی بر جای دارد
 بر آیین دگر شد بخت پرور

دین در جهان بخت و اقبال
 زین بخت و اقبال که در دین
 زین بخت و اقبال که در دین
 زین بخت و اقبال که در دین

ز سر تا پا کبود از مشت و سیلی	جو پیش بر د کوبان بر د نیلی
کنه در پلشت بیهوده	بوی بیش رشت او قاده
سکی خربه با خوی بلکان	خری خربه نام او خربکان
و کر سکش زندی خلق در چنگ	جو آسن تیز کشتی در تهنک
به پیشانیش داغی بر کشید	جو خطی بر خطایی در کشید
شش خاند و عطای بی کران کرد	بوعده نیز دامانش کران کرد
بس آنکه در غرض بجا دل با	که خیف ماه روشن کن دبا
شد آن دیوانه بدخوشتان	جو دیوی سپوی آن غول بیابان
پسنگی بر شد و نظاره می کرد	نمودار رخ را جان به کرد
بتردیش ز جندان شکر کرم	نشد یک جو دل چون آتش نرم
نشسته با شبالی قصه می گفت	بدینسان کوه خود ضایع توان
گذشت از مرکب شیرین بزمش	رفیقش هم بران جان کنش
نه این کوه ارباب پند تا که فاش	جان بسی نیاید روشن و فاش
و راز دندان کند ناف زمین جاک	نه پند نقش آن کم کشته در خاک
در یخ او برود و سرجه اش نصیب	در یخ انجاست در خور کین عریب
جوشنید این سخن فرماد و لکشت	قناد از چو دی چون شیشه در
ز رازی گفت باز مگو که گشتی	که موشش از جان جان از تن

چون از آن بخت و اقبال
 زین بخت و اقبال که در دین
 زین بخت و اقبال که در دین
 زین بخت و اقبال که در دین

چون از آن بخت و اقبال

چون از آن بخت و اقبال
 زین بخت و اقبال که در دین
 زین بخت و اقبال که در دین
 زین بخت و اقبال که در دین

جو آتش در آتشین دل	که ای در شک ماند پای رک
جه کادی کان که آن کو سزگان	نه بهر کالبد غم خور که جان
تو ده کار چنین ز حمت بیش	که بر د آن کار فرما ز حمت بیش
تجاک انداخته اندام پاکش	باب دید ترک و ز خاکش
نزار افسوس از آن شاخ	که بکشت از دم باد خراش
دگر ره کین سخن بشید فرما	نشان موشندی رقتش از پا
نزاران کانه سر سبز خار	که جوی خون شد از سر خار
بجوی شیر در مد جوی خوش	دل که خون گرفت از بوی خوش
ز چرخ خون زمره کاغذی فیر	میان خاک و خون افتاد بخت
که آه ای بخت بد فرما چو کزی	پدر دم جگشی در مان چه کزی
اکرمی ریزیم خون بهر یاری	هم اندر زیر پایش نریاری
در یغما زار زویش از مردم	بمردم وار زو در خاک مردم
بسدون بود در پایش کلیم	نه آن کو میرد و من زین نام
کنون کان دوت اندر خاک	من ارمانم نه شرط دوستدار
جواز عالم برون رفت آنکه یا	مرا بی یار با عالم چه کارست
جو یارم کش جان جای سازم	روم بر یار و جان را پای سازم
من راه عدم کا نیجای گشت	ره من تا عدم جز یک نیست

چون از آن بخت و اقبال
 زین بخت و اقبال که در دین
 زین بخت و اقبال که در دین
 زین بخت و اقبال که در دین

ازین سوایستاده عاقل یار
 درون دشت بود اندر دل یار
 یعنی اگر چه بود اندر دل یار
 بصورت می بیند از دل یار
 در آن پهلوئی گشت از دل یار
 دین فویش از دل یار
 تشنگی را با جان زدود و از دل یار
 کشته عشق زود و دلیلی
 بی ناز غزالان خضر و گلشن
 دهر گشت با لعل و زلف و گلشن

کجوش خیر و استاد معانی
 که چون فرما در روز خود سپرد
 خلل در عشق شیرین در نیاید
 خبر بردند بر شیرین خون ریز
 همه گفتند کین رسم نوافاد
 روان شد نازنین کز راه یاری
 بیا این گاه او شد با دل تنگ
 اشارت کرد تا فرمان برانش
 گفت کردند و سپردند غمناک
 بسی بگریست شیرین مرغ پیش
 نجانه باز شد با اندوه نو
 شکایت کرد پیش هم نشینان
 کسی کز ریخ مردم کم نباشد
 جو مردم در دود خود و شوار دارد

حکایت ریش بالان که در این که و حدیدین حتر
 می زد با غری فرزند لاف
 خوش گها اگر زیات اکار
 که بالا که به است از بریان ما
 زبشت من بهشت خود نه این

نشدی در میان خورشید
 می بیند مردم شکست
 در آن کجاست که با چشم
 اگر صد دل بجان که در
 می بیند مردم شکست
 در آن کجاست که با چشم
 اگر صد دل بجان که در

خوابش داد

جوابش داد بالان که جوشید
 که خود چون شکری بالان کردی
 جوی توان کشید از بشت خود
 نیارد مرک خود کس بر زبان
 چه در دست آمد آن نامربا
 جوتوانیت خونم را بی کند
 جو فردا دست خون در دامن
 ندانم که چه سان بر پنجم این
 جوتوانم بکینش جاره کرن
 بران شیرین کنم با ری لیش
 مرا جوشک خود بود در
 کسی باید که خون سپه گمان
 بشیرینی کند بیدار بری
 جو در سودای شیرین فرماد


که بستم ریش کرد و فرجند
 به بشت من نویسن این روی
 به بشت دیگران خسر و دار
 بجای دیگران صدره توان مرد
 که بی جوی بکشت آن ناتوان
 کخاتم را سیاست بروی کند
 دیت بر خیر و د خون بران
 که از خیر و بخیر اسم خون
 که نتوان جان خود را پاره کردن
 که ریزم بر شکر شور دل شش
 کون خود زاد فی الطنور نغمه
 ستاند بر شکر سوغی سفاهان
 باز د با زنی فرماد و بزی
 نکلوای شکر جانم کم شاد

سیرع السیر شدن ماه سامان حلال قلمت پیوی شهر سپاهان
 و در دهن فتن و خورده اشیرین که دایندن و افسون
 افسون و سستی بر شکر دیدن که نه در دای و در تلخی سکر است انگندن

همان غم را در می
 من مرد و کار و پیش
 که در دای و در تلخی
 که در دای و در تلخی
 که در دای و در تلخی
 که در دای و در تلخی

نوشیدی جسد سوز جگر ناب
برین بیان نابرآمد سال آزاد
مخالف در کین کاری بود
جان افاد وقتی فرصت کار
بعد رفتی در کامرایی
بخار باده در سپهر کارش
فادش در مزاج از بختی
ز بس گرمی تنش آمد بزمی
شکر در مردمان باشد انگیز
ز باین چنین سرو فرامان
تبدیل آستین نماید شویت
کتاب آینه شرفهای مخور
گوارش که باشد راحت درد
برون کرده ز بانی بجو آوز
که از بقرط خود را کردی افزون
نماده شیشه چاه در پیش
دو انایی که نماید سیج در کام

در آن روز که در بلاد هند
 کلبی دیدم بنیاد و بنیان
 خانان و پادشاهان
 بر آن گونه قدم نهاده
 که از پستی به قدم کوهی کل



و در چشمه بود آب جودم
 رسیدم بر لب راه جودم
 آب ز نیکوای راه جودم
 گفتم ناخود از روی چشم
 بکلام دل شد آن شست چشم
 بکلام دل از دین از راه دیدم
 و گفتم چشمه جودم
 و گفتم چشمه جودم

بود از دیدن اندر
 و جان با یکدیگر دلاری و
 شمع کالبد روح صافی شربت شام از شیرین کام
 بجای جگر روح مردم را بود خورد
 غذای تن بود بچو ازت در خورد
 صراحی کی شناسد لذت می
 بجای کجای نمود ای جانم
 که یکای نمود ای جانم

[illegible]

که این را گوشت که آزا می سود
 گمان بر اتمان دین پنهان
 چون که یافت آن فرصت که تنی
 قنچ پر کرد و بردست شکو داد
 جوامه نازنین کرد آن قنچ تنی
 خوابی یافت اندر قالیش راه
 سخت از بخودی خود را بهش کرد
 که رحمت بر تو باد ای مادر بر
 ز تو آن سایه دیدم بر سر خویش
 در یغاف رستم از دوران یوج
 جوی خردی غم مخور در آ
 جو مرگ آمد بسوی من شتابان
 جو شخص ما تو از در قاروت
 درین علت چه دارو جای کرد
 که از دارو حیات آباد بود
 نه در دست طبیب ترا خالی
 کشد تقدیر جان کم نصیبان

وزین کوب و شکن کیدم نیاید
 بگو تر نازک و شامین پشکار
 بنوشین شرپت ز سر تو
 لبش را از آخرین شربت خداد
 درون نازکش افتاد در خوش
 ز پر داز عدم جانش شد آگاه
 وداع مادر فرزند کش کرد
 که در رحمت نکردی پیج تقصیر
 که امیدم نبود از مادر خویش
 که حق خدمت نشاختم سج
 بنزد من بیا مرزد خداست
 تو کردی زان خود بر تو جهادان
 چه سود آورد و اگر نوش دارد
 که اول سپردار و ساکی
 طبیب از بار مرگ آزاد بود
 که کاسی سحر رو که سبز پای
 کینه بر مرکب و تحت طبیبان

[illegible]

زلف او عتاب آغاز کردی
 کفایت را عیان از دست گذاشتی
 زبان کشاد با آزاد چسبید
 صبا با گل پیام عاشقان گفت
 خوار تر کس بیمار بست
 در در دل ز دوری داغ در داغ
 که شاد غمی هم بودی روی باران
 بیاله سپهر نگون شیشه دستان
 که می پست روی خوبان زمران
 ولی افسانه بلبل در آواز
 چه آرد تاب آتش کاه بر کپک
 جو عشق آید چه جای که نام
 که عصمت را باز از آفت گنج
 ز خون خویش تن زین گنج
 بدان بد خویش پند بوی غم

بر سر کس که در کلزار دیری
 بر شاخی که از کل بر کمر رفتی
 تر سر پست که تاب باز کردی
 شجیا بود تا شکاری داشت
 جو سپهر کرم کشت از باد چسبید
 که نور روز آمد و کلزار شکفت
 روان شد باد جام لاله در دشت
 همه سپهر چو نیمی بلخ در بلخ
 نشاید خورد می بی دستپاران
 بودی دوستان در مجلس باز
 همه شادند جانم در عذاب
 اگر چه روی کل جهان نواز
 مرا از سوز دل سر لطف مری
 هلاکم زمین همه ناموس خاست
 بران میدارم این جان گنج
 کم از غصه دل سپینه را جاک
 مگر باد آید و زین جوی غم

و جندی

جو جندی سخن نه گفت حالی
 جنیت جت و از دل بار برداشتی
 روان کشت از شراب لعل خویش
 بر قاصصی سبار در زیر رانش
 با کوشش ز آه کرم در خوی
 جو آمد تا بقصر نازنین شک
 خبر بردند بر سر و کل اندام
 بلزیدانه اس آن دست کل
 شکوه تنگ و نام آوار کرد
 صواب آن دیداری موشیار
 عمل داران در که را بفرمود
 جو بید کرد و آن خورشید پر نور
 در افشاند و هر وارید سب
 رسانندش جان با غر و تمکین
 جو فرمان داد ماه شتری قدر
 دو دیدند آن همه فرمان ندران
 جو پیداشد شکوه از جندی

دل از اندیشه لختی کرد خالی
 ره مشکوی آن دله از برداشتی
 ولی از سوز دل سپینه پر آشتی
 خیال یار ز بیاسم غناش
 دم سرشش پیام آور از روی
 ز مغرش موش رفت از سینه
 که طوبی بر در فرد و پس و کام
 کزان سیلاب تندش بسکندیل
 لباس عصمتش صد پاره کرد
 که نذر راه در ایوان ریش
 که پیش آیدش آتشک نشد
 زمین بوسند همچون سایه
 زمین را کرد نبشاند از آب
 از انجا تا در ایوان شیرین
 ز صحن خانه بالا رفت چون
 با استقبال شاه تخت کیران
 کلامی تا بخورشید از بلندی

جو دایم هم وفا کن مهر باستان
 مکش کریدم از بی کجاست
 مرغ ارگو میت پالا جرای
 جو شد خورشید خاک آشت
 مدد مه های سردم را بخود
 خدکن زین فغان تشنه اندود
 نه پنی کاسب چشم مستندی
 بزمن زلف تازان شانه
 وکر بالا خوانی زین مقام
 که باشد ذوق از خویش فوسید
 گرفت خود که یار پریشام
 کنای زان قوی تر نیست بمن
 روا باشد که تالی ای جابجوی
 وکر محراب دیگر پیش کردم
 جوانی تمت هم دست دانی
 من از رخ شکر پریدم از نا
 جو خود راندی بجوی کیشتی
 دی زهرم ز آب زندگانی
 شراب تلخ زود آرد خرابی
 سرود آارج بر جام بیا
 چه حاجت بر شدن براسما
 که از آهین است آینه ماه
 که دیوارت سپهر کرد بدین
 بران گنجر سپید از دکنه
 شوم جنب بر کردون باز
 مران از در نه آخر کم ز خاکم
 که خواندگی بر بار زوی شید
 کمن خواری که خوار پریشام
 که دارم دوستی با چون تو
 بجز دمستی از دوستان روی
 موای نفس کا فر کشیدم
 بهر تن از همت روز جوانی
 نکندی اگر شتم دوزخی دار
 شدم هم شیر خوار و هم شتی

جو دایم هم وفا کن مهر باستان
 مکش کریدم از بی کجاست
 مرغ ارگو میت پالا جرای
 جو شد خورشید خاک آشت
 مدد مه های سردم را بخود
 خدکن زین فغان تشنه اندود
 نه پنی کاسب چشم مستندی
 بزمن زلف تازان شانه
 وکر بالا خوانی زین مقام
 که باشد ذوق از خویش فوسید
 گرفت خود که یار پریشام
 کنای زان قوی تر نیست بمن
 روا باشد که تالی ای جابجوی
 وکر محراب دیگر پیش کردم
 جوانی تمت هم دست دانی
 من از رخ شکر پریدم از نا
 جو خود راندی بجوی کیشتی

جو دایم هم وفا کن مهر باستان
 مکش کریدم از بی کجاست
 مرغ ارگو میت پالا جرای
 جو شد خورشید خاک آشت
 مدد مه های سردم را بخود
 خدکن زین فغان تشنه اندود
 نه پنی کاسب چشم مستندی
 بزمن زلف تازان شانه
 وکر بالا خوانی زین مقام
 که باشد ذوق از خویش فوسید
 گرفت خود که یار پریشام
 کنای زان قوی تر نیست بمن
 روا باشد که تالی ای جابجوی
 وکر محراب دیگر پیش کردم
 جوانی تمت هم دست دانی
 من از رخ شکر پریدم از نا
 جو خود راندی بجوی کیشتی

چو بانی سنگی من آمدت یاد
 با تو شه که همان داذن دود
 کرم جلاب شیرین پیش بودی
 ز شود شکر کم تیکن باشد
 کشت اندر غت عمری بوی
 بهر وعده که در کام نهادی
 ز پیت کثر از جور و پشیم
 کمن جندان خرابی با خرابی
 نکردم کرکناه و کرجب کردم
 بدین خواری مرغان چو دیر
 خوش خوئی توان دشتان ریت
 کلی کر بوی خوش نبود نشانی
 باز از عزیزان دست کشی
 جانی کوز تو بر همه نیست
 جو خواهی بشه را بشکشی
 جو بستی نقش خود در سنگ یاد
 سک عمایه با بهانش بود
 ز لشکر کی دامن ریش بودی
 سکر چون شور شد شیرین شد
 که در ویت ندیدم بکرمان
 با عشق که در دایم نهادی
 که جابه کور از کور آب کم
 که سوزی تشنه را در سر آبی
 شاعت خواهم انیک روزم
 مکافاتت کفر مریدی را
 جو بد خود دست با شدمی پیت
 راکن تا برد باد خراش
 که غافل نیت دوران بیکای
 ز تو تر دیکتر بر دیگر نیست
 طباچه خود زنی بر گردنش
 پاسخ فانی شین مجسمه و اشک حسرت
 کردن و انحراف دهن کلها از نه نخت

چو بانی سنگی من آمدت یاد
 با تو شه که همان داذن دود
 کرم جلاب شیرین پیش بودی
 ز شود شکر کم تیکن باشد
 کشت اندر غت عمری بوی
 بهر وعده که در کام نهادی
 ز پیت کثر از جور و پشیم
 کمن جندان خرابی با خرابی
 نکردم کرکناه و کرجب کردم
 بدین خواری مرغان چو دیر
 خوش خوئی توان دشتان ریت
 کلی کر بوی خوش نبود نشانی
 باز از عزیزان دست کشی
 جانی کوز تو بر همه نیست
 جو خواهی بشه را بشکشی

چو بانی سنگی من آمدت یاد
 با تو شه که همان داذن دود
 کرم جلاب شیرین پیش بودی
 ز شود شکر کم تیکن باشد
 کشت اندر غت عمری بوی
 بهر وعده که در کام نهادی
 ز پیت کثر از جور و پشیم
 کمن جندان خرابی با خرابی
 نکردم کرکناه و کرجب کردم
 بدین خواری مرغان چو دیر
 خوش خوئی توان دشتان ریت
 کلی کر بوی خوش نبود نشانی
 باز از عزیزان دست کشی
 جانی کوز تو بر همه نیست
 جو خواهی بشه را بشکشی

چو بانی سنگی من آمدت یاد
 با تو شه که همان داذن دود
 کرم جلاب شیرین پیش بودی
 ز شود شکر کم تیکن باشد
 کشت اندر غت عمری بوی
 بهر وعده که در کام نهادی
 ز پیت کثر از جور و پشیم
 کمن جندان خرابی با خرابی
 نکردم کرکناه و کرجب کردم
 بدین خواری مرغان چو دیر
 خوش خوئی توان دشتان ریت
 کلی کر بوی خوش نبود نشانی
 باز از عزیزان دست کشی
 جانی کوز تو بر همه نیست
 جو خواهی بشه را بشکشی

دیکر باره بری روی صولت ساز	صنوبران زره کرد از چشم غماز
رطب را خنده داد و غمزه را خوا	روان کرد انگبین در جوی حلا
دعار از زیر لب پرواز می داد	سحرز جاشنی زنا زمیداد
که شاهان تا ابد شاه جهان بش	زم مشرق تا مغرب کامران بش
جهان اجرا خور تحت بلند	سر کردن سحران در کنت
سکومت را ملک زیر کین باد	کلید عالم در استین باد
من آن طلوع و سحر یکدمین باغ	که دود دل سپاهم کرد چون
نه تسکینی که حذر باز جویم	نه دل سوزی که باور از کویم
نیارم کین کرده از جان کنم باز	که با پیکانه نتوان گفتن این راز
نه پیغم ره جو پس رویت از دو	جو مرغ شب نه روشن پند از نور
بشم در غم زود و روم به بیمار	مباد اکسین روز من گرفتار
بر انم زین دل دیوانه خویش	که آتش در زخم در خانه خوش
دمم بر باد حسرت خاک تن را	بر سوای بسوزم خوشین را
هر که بیند بشکافه بشمشیر	دل پی ز جان خویشن سیر
تو ای بدخو که در جانم درونی	حذر کن زین جراحهای خونی
دل سوز در ترا دامن نسوزد	که مبدانم دلت بر من نسوزد
من عشقت چنین تنها و پویش	نوحش خوش در نشاط و بند و

خواری با ناز بنیان دوستگانی	بس آنکه جوعه بر شیر قشانی
به کل زار می در جام کردن	بس ایوان مراد نام کردن
ندارد یاد دل بیکر یک نفی	دودل بودن جو بادام و دوی
دل مردم جوشت از راست نوی	بجو ز اینج کج راست کوی
عقاب کی کو ندارد سود بر من	خون پیکان زهر آلود بر من
ترا من یار دهنم بهر کار	ازان در ساختم خون یار با یار
ندانستم که چون شیران هست	بخو ز من آبی تیغ در دست
خون در خون من چون جریخ ماورد	کمن خود آفتابی مانده ام زرد
ندارد بخت من آن زور بازو	که باشم چون بویی راسم ترا زو
مرا بکند از تا پس من زاری	که از خواری تر ز نه از خواری
ترا بایه با وج آفتاب	به کو شمشیر شتی در نقابی
منم تنها درین دیگور مانده	ز تر دیکان خدمت دوان
روا باشد که باین سحر و تیر	ز بی سکی زخم قارور و تیر
کنم انگاه با صد زیر دستی	کنیزان ترا باین برستی
حمایه شش برستی رغبت آید	قنای با کجانش خور و بایه
بیاد انکس از کامرانی	که دشوار است با سگ زکاتی
جو خالی کرد از کوه خونی	بیا قوی نشیند آب کینه

یو داد نیشاید نرغ کافور	نه بر ظلت نهادن توت نور
مخوان سحر ششم زین حوائی	که بامای نازد مرغ آبی
چه نومید است بای حسن دیم	که یک کل بانه اران خار بوم
من آن بازی گرم زین شطنار	که چین و روم ستانم سیکار
کسی که بوسه کردم دلنوازش	بنوک غمخ دامن شمشاد
بوز کس را طوق ناکش	برم صد جان آنکه بجز شمش
بنا که شمش نکر چون دامن کل	ز رویم خون کل در گردن کل
در از پدیدین صبح آبی	که بر خوبان کنم زین روشای
رسد طالع سر را در شهر دراج	که از دم جگر سازد بر سر تاج
کن خورشید را همان مهتاب	که با سم در سازد آتش و آب
چون با سوز خود سازم دین نام	بیتد مرغ آتش خواره در دام
نه سرو بوستان این پاک	که آلوده شود بایش هر خاک
من آن سروم که در دل ساختم جای	که سرو باغ را در کل بود پای
نظر هر لحظه در من کرد توان	مفرح را بسیری خورد توان

با سخ داک خسر و شیرین و الفات دل خوش و الفات فی چشم شیرین
 چو سر و دیدگان اموی سر
 جوابی بانه اران عذر چون قند
 کت و کرد شیرین را زبانی
 خواهی داد شیر شیره را دست

که ای دارو حی چشم خاک گوشت	دل دیوانه رنج میر موت
ولایت دار چشمت پیم و امید	برانی بوشش است ماه و خورشید
اگر بوم چون بری از من نهانی	که جان بهمان بود تو جان جانی
ترا که آشناسی صد زبان بود	اگر پیکار شستی جای آن بود
منم که آستان سر ستابم	در تنم زنی زنج بر ستابم
کرم سهری بری بری کما	به رستم به نوئی که خواهم
جانت کرده با جان آشناسی	جانت چشم جان را رو شای
ز رخسار تو چشم باد بر نور	وزان رخسار زین چشم بدو
می کن به جبهه خواهی در حور	کن بجز خدا از خویش درم
که افتد رغبت کمتر نوازی	کنم بر آسمان کردی نوازی
و کس سوزیم هم سوزیم چون عود	که ناخن بود حلوای بی دود
هم چندین ز سوز عشق بر من	که از دل فرق باشد تا بدین
غم حبران ز جان بخت بر من	تو معشوقی ندانی این بر من
که از من میروی چون کل رشتن	تو از دل بازی مانی من از جان
شبی ارم درین درد بگر سوز	که تا روز قیامتش روز
مکزات سیامت کاه بازی	ششم را که در قیسم درازی
من و بشاد و جان بخت اندود	ز زردانی تنی چون سایه دود

نخس ز اول شب تا سحر کاه توی خفت جو شمع بی سوز در صبح امیدم بی کلبه است ز آه صبحم در هر خواستی ز محرمی که دلم را گرم دارد نخواهم بخت خون خود بشمیر همه روزم بهر سو پدل و پوش تو با جندین غم در دل نهانی من از فراق تو موی که نخواهم بدری شرم کای محراب شود گرستم خود که ماه آسمانند جو تو غم زنی زان کر مست که تو تر خود بر در جبرنج نیلی ببازی کاه بکمان کاه بازی جو گیر جش خورشام تاروم جوانی چون بر آرد آتش تیز مبین آتش که چرخ زود گیرد	کمی در زمره پیغم کاه در ماه جدانی حال این شبهای بی روز که بایان شب غم مابد نیست خورم پوشیده در جان دورانی نخستی که غریزان شرم دارد که شیر کرسنه از جان بود بید مگر جایی ز مات خوش گنم گوش منورت دوست میدارم که جانی تو از بزم کسان و زنی کلام کسی باین دست جند را باید نه آغ خاک رو ب آستانند ز تو یک تیر و زنیان نیست ولی شامیش زیر آرد بیلی کلنگان رانه ز پید پا در آرد در آن جشمه حواصل کی شودم ز خار خشک نتوان کرد بر که که چه زود گیر زود سیرد
--	---

133

یک قطره بیره که جبرنجست با سان چون توان از جان طایبی که تا صبح قیامت سر فراست مباش از برده سنگ اندازانی بران غمزه بگردا فسون من کار که با جان ستیغ خام کار است ز آب فتنه پیش افتد که از سنگ که دارد طاقت روز جزا کم از خون خردنی آری ستانم	اگر جاب آتش تیز خیزست مرا جانیست عشقت فی سواهی جراغ عشق را مدت درازت بزاری کومیت در سازمان فسون سازی بسی کردم بختار کنون تدبیر کارم بردبارت سفال خام پنی چون بفرستک بخت خوش باد کسل نشنای مجلس گزینانی میها غم
--	--

باغ دلف شیرین حسره و احوال غمزه و کفایت کوششهای
کوشش او را شاید و انبرهای عشرت که اندر عین بر سر است
است حسره را بسان غمزه طعن کردن و عارض ماعرض جمال فرود

که تاز لعل تر لعلی لالا بلک منت کسور باد شابلان بدوران تو جشم فتنه در خوا دلت بر جان شیرین جان که کشم نیزان در جبت و جوت	در بار و نکار سرو بالا که شام با و دان فرمان و اباش مبادالی تو جویی محراب غمت پرشته شیرین را بجان کن بازی که میها غم بکویت
--	--

در کشتی و من در هر بابی
 شمع آتش زدی بآتش چو خاتم
 بدینسان منظری کش سرکایت
 بدیوارش من جهر سبزی
 تراکی خواهم اینجا میمان کرد
 مگر یک عذر کنم در صمیمیت
 من و کجی شبی تا یکدیگر داغی
 جان ماندم کج خانه نمید
 درین تلخی جان شد جوی شیرین
 بجا بود یکس اندرین غار
 درین گوشه من از تنگ قوتی
 رنجان پیش ازین از دهر را
 شوم در حال درم خویش
 تن من استخوان شد از زوشت
 کسی را دوست باید گفت و عدم
 نه یار اعیار کوی آنرا که مهربار
 نه دوستی کاستر خوار و رنوت
 کت جان خواهم و ک زندگانی
 بجام سوخت میمانت چو خاتم
 بهشت و مر ازندان و جات
 ز آب دیدم کردم تشنگی
 برندان دوستان را چون
 که یوسف را از زندان ناکرت
 که آه من بغیند وز دجانی
 که از سایه پنم روی خود
 که می ناید کس هم سوی من
 تنیده عجب توانش بدیوار
 خنجر در نقاب غلبوتی
 رها کن در حسرتی مده را
 ندانم تا که اکویم غم خویش
 که سوی من سکی ناید ز کوی
 که باشد هم دم اندر شادی غم
 بشدی یار باشد در غم اعیار
 که در جو حاضر و دنگ حوت

عمت در من جان شد آتش انگیز
 بو باشد شد را اندر جگر تاب
 هنوز اندر طریق عشق خام
 پر و عجت که سینه بر رشت
 مرا کز غمت کی در دل بود دود
 دلم صد بار شد کز آه خونی
 کفون پین تا جویسان در بر
 تو در پیش چنین شیریناری
 خدنگ مستمند از امین بزم
 بسی کوشیدم اندر پرده بو
 دمن برد و ختم از ناوک آه
 کفون کز چو دی شد طاق طاق
 زدل تا جند جو شمع جنم مل
 که قمارم بدست این دل زار
 ترا کاکامی از خود نیست در می
 دل آسوده نشناسد که غم
 تو خوش خوش میخوری عیش اندر
 که خاکستر شدم ز آتش تیز
 خشک باشد ز پیرون ریختن آب
 که می باید هنوز از خشک و نامم
 جو غسل روزه داران توست
 برون در هم نمی کی دارد سود
 فرو خوردم بسی تیغ در دهن
 ز دل بر می کشم چون برقی
 کمن با چون نمی کردن فواری
 که از خورشید روشن بگذرد کم
 که بو شتم ناله را در خموشه
 فرو خوردم سنانهای کلوکا
 ندارد برگ بودن حاشا شاق
 برون خواهم تا داز پرده جل
 مبادا کس بدست دگر رفتار
 ز حال من خبر کی باشد کی
 ستم نادیده کی داند جسته
 خورم من هم دیکن خون خود را

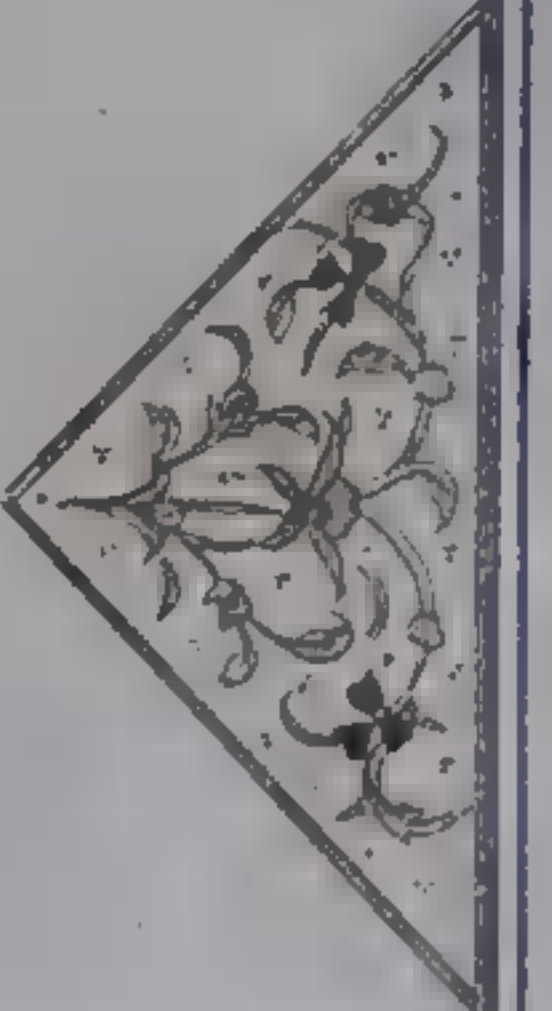
ترا درمی کباب از بهلو می شیش	مرا هم مت یک از بهلو می شیش
ترا باشد سماع از پرده تار	مرا هم مت یکین از دل زار
چه انداخت دست بی نوید از پیش	که بهر جو تو پی سوزم دلش
منورم رخ جو برک یا سیمین	منورم سرو بالا نازنین
منورم کیسوان سوزیده کارند	منورم آموان مردم شکارند
منورم سبب سیمین یار سید	منورم درج نو نوبی کلید
منور از لب کهی خور ز دارم	منور از غم پیکان نیز دارم
منور اندر سرم صد گونه تار	منور از غم زلفم در آست
نه زلفت ایرک از آفت نشاء	کنند کردن کردن کشت
بوز نیسان کردنی نی در کندم	بازادی رواز من تانه بندم

با سخ دی خیره شیرین را و جوشاک شراب خور ز خود کرد
 معنی خن بود اندر یکینه دل جو نایح از نه نه صراحی
 بیرون خورن و شود ای زلف شیرین را که از دل کشت و

جوابش او شمع تاب داران	که اچو چشم و چراغ کلمه اران
ز تو سر تار موجان را کند	ز نویت مهر خجی بر سینه
مهر ساله جوخت خود جوانش	میشم بهر دولت کامش
مباد اچشم بدر ابارخت کار	ز کلزار رخت در چشم بدخار

بی خور دن خزن طعن خزان	که خونهامی خور د از بهر خواست
ز چو بای جو کردم ست بی تاب	کمترین نوشش از داری خواست
نه خواب از بهر راحت خوابت کن	که بهر دیدن دیدار بویست
چنان از دیدت در خوابستم	که از نادیدن رویت برستم
درین غم زان دما دم باده را غم	که چون چو شوم غم را ندانم
بلی انگس که نیشش بایدهش خور	دمنده افیونش که بنود از درد
مهر عینم بستی می نایب	بلی کوی که دیوانه جرایب
ز جام باده می پنی خوارم	خوابی می نه پنی کرتودارم
ز می کرب در جام کردم	ز طوفان خون ناب آشام کردم
از آن جرعه جوی برسی که جوت	درین طوفان تماشا کن که جوت
نه من می نوشم از عشرت شربالی	که بر سوز جگر میریزم آت
و یکین دوزخی زین گونه بر تپا	بگاشته شود از یک قطره آت
جو یاد آید ز تو که خود خنده ام	روان از سر و داند شرم
منم هر روز و این شک کلوز	تو بنداری که من بستم روز
بلی لکس که او شب بست ماند	مهر کس را جو خود سر بست داند
مرا از یاد تو هر لحظه ماله	ترا در کار من سر دم خیالی
بلی اندر حق یاران جان	عجب بنود ز زبان بد کمان

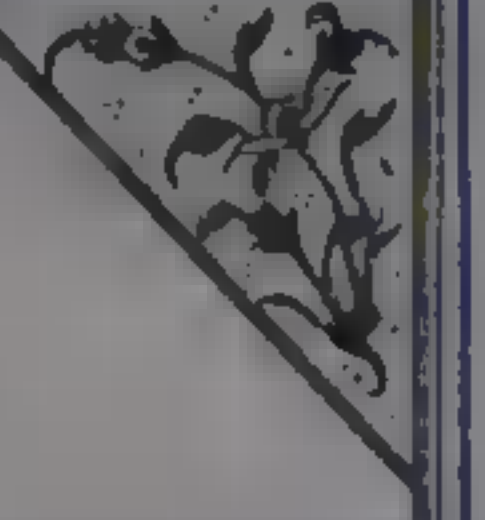
تبار بر کسی کافروست یاری	بره افزون بودنا استواری
تویی خوشبیر که اندر کشتش	بس آمو که کردی ارنگش
در زاندر سرم جوش جانی	بخشایم هر نوحی که دانی
ستان جانی و کرد بود مرا	دمنده زین زبان صبری دما
دل پر آتش دیده بر آتش	میان آب و آتش چو کف خواب
ترا کرد از زبان فر بر وی	مرا خود گشته دیگر چه جو
تو خود آنگه زانده خویش	پیرس از جان من آوازه خویش
چه آنگه دوق خود را سگوش	شناسه آنگه باش جاشنی کیر
تو دانی وصف خود کردن زبان	ولی چون من که می سوزم بدانی
نگه را در زبان لذت بینش	پیرس از که میریش بریش
زمن بر آفت ز پایی خویش	که کردم در سرت پناهی خویش
کره زد طالع اندر کار خشم	ندانم بر چه طالع زان خشم
هر اکین روز غم تاریک خام	ز زلفت و خال شب غم تو وام
نه خال عارضی دارد جالت	که با تو هم زما در زان حالت
تو خوبی منتنه از بنیاد داری	کز منیان خال ما در را داری
از آن شد رویا آن خال نووار	که خال است و دار و بالبت
ندانم تاجه خوانم مذمت را	که خالی هم نشین کیر و لبت را



من آیم بردست ناخوانده سر	بسان کوسفند ان علف خوار
تویی رحمت ز چشم آفت آینه	کشتی خنجر و بصلان خوریز
بلی کیرد جو بر آفرین خوا	بیای خود رود در کوی قضا
کنون شتم ز جان تسلیم رایت	بکن سر چه اندران باشد رضا
مبین شام که خاک استانم	مکن با خود برابر دستانم
اگر کل جرب باشد تو مهر ظن	که کیرد خاک بتره جانی و غن
ولی کل خوار کشت عیوت بدل	رز و غن تو به بتواند ز کل بدل
مرا این مرد می کز چشم سرت	برادر خوانده خاک در دست
جانم رد مکن زین خاک بر نور	که خویش ترا ز یکد یکد کنی دور
مشو پیکانه چون دوجشم یکیش	بیاموزاشتی از دود خویش
جو کرد و سر دلب با هم بیکانه	بفس همراه باشد در میان
دو دیده در جواب هم نشیند	که هرگز روی یکدیگر نه بیند

با سخن گفتن شیدین چسبند و ما و تیغ زبانه را در برای حد نگاه
داشتن و بعد از آن از زبان تیغ مجدداً سخن گفتن

دگر باین کشت او ان سر و کلاه	شترک نبات از غنچه تنک
انارت و ادب راستد زیری	صدف را شغل مر و ارید پری
دعایا با عبارت داد پو ند	که با دانا ابدیستی خلاوند



زده ریاست تو بر آسمان کوس
 سری کوتافت کردن از دولت
 کنی چون آبکین تنخ راوشش
 تنای شه از کمتر نوازیت
 اگر همان سرود آیی از آنک
 نیک جان کرد و کرد صد کار
 یه جانم امان ده از بین داغ
 ترا صد ناله در شکوی برکش
 کر آن دولت ندید این شک و غش
 توانم اینک بر بام سراسر ای
 از آن بالا بر آمد ماه منظور
 مرا این دولتی بود آسمانی
 ترا جو تو سری باید فلک ساری
 چه بر خیزد ز من جز باد کردی
 چه در خورد تو این زمان بر شور
 کر افشام نزاران کان کجاست
 مکر از دیده چون مشای

درت را دولت و بخت آسمان پس
 دو الک با فقر اک جلالت
 جو شیرین ساقی بادت هم آغوش
 کینه از اراجی جای سرفرازیت
 اگر خوریزیم بسم اینک
 جو تو خواهی مرا با آن چه کار
 درین ویرانه کوکم کیر یک زان
 ز جندان کل منم یک بهیر شک
 که در بخت سبک سفته کوشان
 نه نو بینم و خوانم دعا
 که نه کس را رسد نزدیکی نور
 که کردی بر سرم دولت فشان
 که تعظیم ترا خالی کند جای
 که افشاند ز دامن تو کردی
 بکا بچند سیاهان از در مور
 بنا شد نیم مزد پای بخت
 کنم به خط در بایت نثاری

اگر میدارد از بخت تو دورم
 بجان تو که بر جانم خار است
 از عشق باپی بوست آبخام
 اهر دم بگو شمع عقل ره وار
 و کر ره گوید هم جان موای
 بسا د عشق و تقوی بام افند
 و لم خون شد ز سورش جند جو شمع
 بصحت با تو نتوان رود پر و بال
 جو مرغابی کس در غبت پرواز
 عدل و د شود این دامن پاک
 بنام نیک شاید کام بستن
 چه خوش گشت آن کلامی را گلستان
 بین متغ که آخر بادشام
 ز عمت با کوکب هم غانم
 تساره که در کوهر بلبدست
 بگردون انگش از سبزی نشسته
 و کر در لب میدان آیدم راه

چه بنداری که از رویت سورم
 ششم سالی و سالم روز کار است
 که در لب مشکف گشته جانم
 کزین آلودگی دامن نمک دار
 که عشق است این رخ آفرین سایی
 که در می بار سایی خود کم افتد
 ناخاک آتش را جند بو شمع
 که یه توانا ز کت و حق قاتل
 چه سواری جند از بختل باز
 برینم آب جبین ساله ذر خاک
 ز نام و تنک نتوان شستن
 که کلستان و آب روی ستن
 بهر موییت بهمان صد کلام
 ز رتبت با ملک هم دستانم
 ولی بر آتش رویم سبندست
 سر سبزیم بگردون سودا رات
 بیک ناک و ربایم صد دل از راه

بک آساکشم صد کوه در زیر	کله سجون زن از ناخن کندیش
کلام از فوی شایه است در جوی	ز خون غازیانم غازه بر روی
جو شیر موده رست از زلف زنجیر	کند کله نه یک از خون خنجر
بجلیس سر کل از من بوست	ورآیم دروغامه مو شست
نه خیره که کجی و بود بار	نتا بم کربش شیر او فند کای
فشانم بر تو نیز این قطع خون	و یکن چون کشم بر ووشان
یگر تو نه که باشد کویا پیش	که تا در بای خود پند عرش
بلک ارست خشم که نبیا	بگو تا ز خودم نه زن بر باد
هالت کن من دامن شوار کار	مران کاری که بدست بر او توار
ز نو در آینه نظان کردن	ز من سد کند ریاه کردن
جو باشد کار من را دل	تواند کرد سوزن کار شمشیر
در عشت چنین کردستی	که شیر نیم برویت با همه سوز
و که من بحسن آن افتا بم	که نتواند کله دیدن خوا بم
بدان زمان که نه خورشید رود	کران چشمه بشوید سر کشت
سر خود گیرین در پای گیر	نه امون تو با ما جای گیر

بگفت این کیش از دل کین	که آتش در گرفت اندر دل شاه
فرود دیدن شیرین پالوده و بخت از سخن	یا سر سوی طبق در طبق
پیشید باز کردن و مرا ناز در پیشگاه	همچو نازد و نعل کفن
چو سر و باج دلوار بشیند	بکوشش خود ز شیرین آه بشیند
و باران بخاری از پسر گو	دود آید ز خورشید سیل اوده
کینری شد صنم را تنگ دل کرد	که ابر از کیه در یار با غل کرد
شیکایی نمادان دستار را	سکرت چون شید این دستار را
خود خواست تا خود بای دارد	بمسوری قدم بر جای دارد
ناید بادل سود مکنش	بی کوشید جان سمنش
جوبی طاقت شد از تیار خورد	وزان صبری نه بر شکام کردن
دل از عقل خیال اندیش برد	جواب تنک و نام ز پیش برد

زنی صبری دود از پرده پیرون چو آمد پیش آن آزرده و پیش بزار ی پای شه بسید غماک	چیا و منع را که در پیرون بیشمان از خود و از گردش چو آب چشمه می غلطید در خاک
از پشت زین و پوستان افغانه	چو زین دید و در شل سرافغانه
فتاده سرو تن تا دیر مانده چو باز آمد ز صف نام دورا پیش چو آتش است ز دور و آتش نشانش بر سر که بر آمد نماز نام بود و شمع در تاب	بدل تشنه بدیده سیر مانده ز جابر خاست با صد غم و غم بغضش بر دو خالی کرد در کار زمین کرد از لب خود شکر آورد که آن غور شد همان همتا
ستاره ماه را یکسر یک	شب از کیو چو از سایه میکرد
شب از کیو چو از سایه میکرد چه خوش باشد بنور و جوانی باین بزم کاسی ساز کردند	تبان ماه را سپرایی می کرد شب وصل و تیراب رغوانی کز آن فردوس را در باز کردند



ز بوی خوش که سر بر ما میزد نسیم این سوز شیرین کرد میزد ز سوی شاه جندین محرم راز در آمد بار بد طبع نور دشت وزان جانب نیکیای خوش نوا سی میزدند آن دو نوا سیخ ز زخمه بار بد کشت از غنوم ساز جان کر صبر کرد اندر شایه طاق	صبارا کاه رفیق راه میزد سپند آن سو بر آتش پای می گفت درون خوانند با صد بوش و ناز بیاله نوش کرد و شاد و شست بخارید از سرناخن رک جنگ که جان از تن برون می رفت بیخ غم دیرینه را در داد آواز فرو گفت این غزل بر عشق
سود کف زان در زبان حسنه و انزف جویا و باران دوجر در هشت روز در پیر و ان کردن و شیراز از ان غم که کف افکند	دو عاشق را کشد با هم بد پر کمی یکجای وصل آرام گیرند که از دلها غبار غم زد ایند کمی نپ آن جهان پیکانند کلید و لکش در آستین است فرو مگذار شکر حق که ران دو مردم را بجم دیدن نیارد
چو فرخ ساعی باشد که تقدیر کمی خوش خوش بشادی گیرند که از لبها نصیب جان بایند کمی بر سرو و سپنل دست نالند کسی کین خواب بختش راستین است اگر جمعی داری زیاران که کردون کر چه جندین میزد	چو فرخ ساعی باشد که تقدیر کمی خوش خوش بشادی گیرند که از لبها نصیب جان بایند کمی بر سرو و سپنل دست نالند کسی کین خواب بختش راستین است اگر جمعی داری زیاران که کردون کر چه جندین میزد

در این بزم کاسی ساز کردند
 چو آمد پیش آن آزرده و پیش
 بزار ی پای شه بسید غماک
 چو آب چشمه می غلطید در خاک
 بدل تشنه بدیده سیر مانده
 ز جابر خاست با صد غم و غم
 بغضش بر دو خالی کرد در کار
 زمین کرد از لب خود شکر آورد
 که آن غور شد همان همتا
 ستاره ماه را یکسر یک
 شب از کیو چو از سایه میکرد
 شب وصل و تیراب رغوانی
 کز آن فردوس را در باز کردند

که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را

دو تن که جز جسیخ و ایم در خوانند	شرف زان میگذرد ماه از شریا
که او جمعیتی دارد و همی	بنات النعش افتاد از دروس
پیرکن از ان مانند بی نور	بین جذا نجم آرد جسیخ بزم
که تا یکجا دودل کرد و فرام	دوروی که غلط کاری بر آید
فریب آسمان خورند نشاید	اگر خواهی که جذی زنده مانی
خور با سیج دشمن دو سگانی	بسا شربت که خوش دارد دما
جو خور دی دست شو یا نذر جا	تو کوشش کن که صحت جمع ماند
زمانه خود بر آکنند توانند	بس از عمری بود سپوند خوشان
بود صد جمع در یکدم پریشان	کند کسی بمای تیشه موجود
بیک زخم تبر بزم شود	درختی کش ز زمین صد سال
بر آرد از او در یک زمان کرد	جهان بادست و مردم خاک بی باک
بیاد اندر فرامی کی بود خاک	مغ میسایه که رندی فسانه است
کلخ اندازد کجای مکان خانه است	جو مرغ از آب را که در بزم
بیاد ابر نوروز از مواسک	جز کل است بار برک بر دوش
قبای برک ریش در بنا کوش	غیبت داشت باید روز کاری
که پوند وفاداری زیاری	قران سعد جسیخ آنرا قرین است
که یار دلیرش هم نشین است	

که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را

که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را

چوینی کش نه بار غبت سرشت است	بود غفرت اگر جوهر بهشت است
کسی که دل نباشد سوی او بوش	ز دل بیش نظر کرد و فراموش
بیای ویرایب زود پر سیر	جو شربت دادیم تلخی میبکیند
تو آن کنجی که در جان خرابی	جو کج مغفان زان ویرایابی
دلم که بر پیسم یا همین یافت	مکس کوی که بوی انگبین یافت
جوانی چون کپس از انگبینم	که کر تینی زین دامن نجینم
مکن پر تالم ای ترک مکان گیر	که پستان غم است و خانه دل گیر
کسی که را بود زین کونه روپ	جو اکوید حدیث رنگ و بوپ
در کجی که در بهشت نشینم	باز بلخی که بی روی تو بیستم
جو مرغ آموخت با مردم بدانه	قفص جوید بجای آشیانه
بهشت و بوستان بی دست است	بروی دوستان زندان بهشت است
من و جام می و زلف دو تاست	بهشت و بلخ من روی جو تاست
جو من زان روی کلرکت شوم	رمانک سپنج کل را تا برد باد
جو در آغو شم آمد سر و کل روی	ممان کو سیج سروی بر لب جوی
جو دست بار بد زین زخمه کشت	زمین پر قد و مجلس پر کشت

که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را
که اوکل دوست دارد کل حق را

بازم من برآوردی که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه

مرا با یار خود خوش می بود خواب	به بندای ابرویش چشم متعاب
بکوی ای با سپاس با صبح که خیزد	که چشم باز در دریا فرو ریزد
بکوی ای ز سر کرد و ترا به تعبیل	که بیش چشم بد شو پرده نیل
کسی را که وصال دوست رویت	همه عمرش نشاط و دل فروت
کسی که خوب رویان بهی منبت	اگر در پایش غلط بلندت
نه دولت پسند و تاج و تکیه است	ز خوبان روزی اینک دولت است
رخ خوب و می لعل و جوانی	جو این نبود نباشد زندگانی
بکیس چون زو این راه روا ترا	بتاراج از حسد نیان برود جا
نوا ی بار بد جانی در داد	شراب عشق را پستی ز سر داد
بران سان این سنبل ز در آه	که آتش ز دنج و ز آه شیرین

سرود گفت با برادران زبان حسنه و مانند گفت بنص
 بر بوط صحت در حسنه و بیان کرد

ز می روشن چون صبح گاهی	فروغ رویت از نه تاباهی
غمت جبهه گشای اسگ کلزنگ	و صالت جان ستان سپینه تنگ
بیک کج است پنهان صد دل تار	بکج دیگر شش صد جان افکار
کند چون یاد از آن زلف من سالی	صبا بر روی کل ترسان نه پای
مکن زنجیر مشکین را که کیر	که نتوان داشت دل در تن برگیر

و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه

گلش

بازم من برآوردی که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه

کسی که دل برنجیر جان است	اگر دیوانه کرد جانی آن است
تو در خوابی و خون خلق پیدار	مکن کردن بخت بدین خون کران
حریت هر که بیداری نداند	دست در خواب بیند خفته ماند
مرا از ناله شد کام و زبانیش	فراقت هم بران خنجر زنی خویش
بگاه حمد که تیز دندان	نترسد از نفی کوسپندان
اگر دستم دهد دوران افلاک	نخواهم شد کمر بیش در ش خاک
بآه عاشقان ناشکیب	بنا ز غم و جاد و فریت
بدان برقع که پوشد ماه در میغ	بدان ز کس که بر جام زنده تیغ
بدان شکر نشن قند نمک سود	کز و کرد و عبارت شکر آلود
بدان موی پریشان کاه پستی	که فتوی میدهد بر بت پرستی
بدان بالای همچون سپر و آزاد	که بیش بند شد سرین و شاد
که یکدم زیر پایت جان فشانم	به ارم صد سال پی تو زنده مانم
رخت چون شمع می سوز و نهانم	از آن خورشید روشن باو نام
چونوشی جرعه و لب کنی پاک	بیفتان جرعه آخرین خاک
ورم ندی می زان جام لب کبر	کم از بوی بدست بادشکیه
اگر دولت ندان آن حسترام	که رخ جان ز بان خود بنامم
دعایت چون نگویم سح تا شام	مرا آفرزانی مست در کام

و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه
 و در کتب قدسیه که در کتب قدسیه

ز دل کی زلفی که در آینه
 ز دل کی زلفی که در آینه
 ز دل کی زلفی که در آینه
 ز دل کی زلفی که در آینه

ز چمن و جوان از تو در ناز
 درت حاجت که بخت جوانم
 خیالت مردم چشم نیازم
 شکوئی تا کجاست خوری امروز
 که امین خانه کلشن شد بدین
 که اقبال و اداین لغز و زری
 اگر دانه کجا بودت کز گاه
 و کرد در یام آن نرست که پاک
 چه دولت مند بود آن چشم روشن
 جهان روی که ز هر زیر میخ است
 مین ز این روی ای صبح امید
 بدان خستی مدار آینه در پیش
 بر آینه نگویم این موسیس را
 تو کفر رحمتی کن بر دل ریش
 جو خواهم دیدن آن روی طربناک
 نه بینم تا تو باشی در نظر گاه
 جو بالعت بی هم دست باشم

بجای صافی دل در خیالت
 بجای صافی دل در خیالت
 بجای صافی دل در خیالت
 بجای صافی دل در خیالت

در این

از جهان بیدار گام
 از جهان بیدار گام
 از جهان بیدار گام
 از جهان بیدار گام

در این آرزو در طالع شوم
 نباید نقش آب ارجه پذیرد
 جدا کرد این فراق ویر سوزند
 نیاید سرگزشت ای سپرو آواز
 غمی دارم که پایانی ندارد
 تو کز غم فارغی و ز بیدی فرد
 نه من از می ز خون دل خرابم
 چه گفت آن خردان خرنس حاشا
 نداری از ملاکم بیشین غم
 بزی کز کز که بپند شبانش
 بود بر ساربان چون شد شتریش
 اگر تنگ آمدی از من بفرمای
 ز مرار جانب بیداد کردی
 مرا می سوز تا باشم بدان خوش
 جفا کن تا ز غم جویم کرم
 نوازش سپتمه از انبازد
 و کرم رحمتی خواهم بزاری
 غماری می است و مری موم
 رتم بر باد سرگز خود نگیرد
 بشمشیر سیاست بندم از بند
 که روزی از فراموشان کنی یاد
 تنی کنز بیدلی جاسپنه ندارد
 چه دانی تاجه باشد لذت
 تو پنداری که من خود پست خواهم
 که مرگ من ترا باشد تماشا
 که از صد بیدلت کرد و یکی کم
 غم قیمت بودنی سیم جاناش
 غم بار از غم جان شتر پیش
 که تا چون عود بر آتش نسیم
 بسوزم تا یوسپه شاد کردی
 که پروانه شناسد قدر آتش
 که کربوازم بدخوی کردم
 ز بونی کو سپند از انواز
 تو خوی ناز نینان که کزاری

نوازش نوازش نوازش
 نوازش نوازش نوازش
 نوازش نوازش نوازش
 نوازش نوازش نوازش

دل را زان چاک افتاد بهوش
 چو زلف سپید و دامن بهشت
 بستانان کردش از دمای
 ز جگرش خون خفته جگر
 قیامت که در پیاده کشید
 جوانی را که در پیاده کشید
 بزمی که در پیاده کشید
 بزمی که در پیاده کشید

ملون تختهای جامه زان پیش سوز از لاله شان نارسته شمشاد بنور خود ز چشم خلق مستور بمنها نامه مشک تازی که صحر کردشان دیدگی سید که کردی سر که آسم دریا عروسی را جهاز آمد بخیر عروسی ماه شد بر تخت کرد سوی شید ز ندجون رخت بر که خورشید سلیمان بر آمد شب تاریک شد روشن از روز که ز انجم کرد که در کوشش انجم بود زده در خرمن ماه آتش از دور که جینان بر راه افشان خیزان زلت معقول کشته جوب جوش که قهر ماه را روشن کند طاق ز جوش مهران شد بار کینت	متاع و سپهر و زرد کاروانش غلام ارمنی صد پیر و آزاد کنیران نیز صد پیاده نور بخمن صندل و عود قماری ز جنس طار پان صد طویل ز کوسه سر طویل چون شریا برین ترتیب بر جلوده نو جوش ازین جهاز افکند پرو بر آیین شمع شاه فلک قدر نه بر شبنم جوکانی بر آمد روان کشت آفتاب عالم افروز عجب کان آفتاب تیغ زن بود بر سو صد هزاران مشعل نور طبق بر دست مروارید ریزان دران تاراج در مای زمین بوش بدین سان تا رسید آن شمع آفاق شد اندر طاق و زوزانو باورین
--	---

شمع از دهنش صدم
 یک از خان جگر کرد
 ببارش سپید و دامن بهشت
 بستانان کردش از دمای
 ز جگرش خون خفته جگر
 قیامت که در پیاده کشید
 جوانی را که در پیاده کشید
 بزمی که در پیاده کشید
 بزمی که در پیاده کشید

ملک فرمود

شمع از دهنش صدم
 یک از خان جگر کرد
 ببارش سپید و دامن بهشت
 بستانان کردش از دمای
 ز جگرش خون خفته جگر
 قیامت که در پیاده کشید
 جوانی را که در پیاده کشید
 بزمی که در پیاده کشید
 بزمی که در پیاده کشید

ملک فرمود کاید موبدی زود خرد مندی طلب کرد و شیار در آمد کاروان و راز پر سید بس که بر طریق آن دومش جو فارغ شد دل از بیتین آن صفت یارین در آمد که هر دو جو بار از سینه های ریش رفا که پند جلوه خورشید با ماه جو بکشت از جارا یوان خج ز هر در دید مای در نظاره بهشتی پر ز حوران بهشتی جو ناکه در جال شاه دیدند جوان شیر زیار از غالی متابل شش تحت عرش پیکر جو بر کرسی نشست آن رخت گرفت از نور آن صیغ خدی شده مشا حکان دلال راز	کند پودند مقصودی بمقصود ز دل در یوش و ارب که بار دو یکدل را رضاشان باز پر سید معین کرد کاپنی ز حد پیش فرو خواند از لطافت خطبعت جو در یاشد تکی گاه زمین جباب نک و نام از پیش رخت روان شد بر عروس شش جو پند آسمانی بزر انجم ز هر برج آفتاب در جواره همه در خون دلدار اندک شتی ز هر سوی شرافتشان دیدند می داد از کشت کوشالی نشاندنش فراز کرسی زر برون آمد ز ابریه خورشید ز مشرق تا مغرب روشنایی متاع نیک را در داده
---	--

شمع از دهنش صدم
 یک از خان جگر کرد
 ببارش سپید و دامن بهشت
 بستانان کردش از دمای
 ز جگرش خون خفته جگر
 قیامت که در پیاده کشید
 جوانی را که در پیاده کشید
 بزمی که در پیاده کشید
 بزمی که در پیاده کشید

باز اینک میسر شود
 که در این عالم دل که خود را بخت
 میسر از این عالم دل که خود را بخت
 میسر از این عالم دل که خود را بخت

زستی زلفت او بر هم شکسته بی کردیدن آن شکل و رفتار جهان سوزی جو خورشید جهانست چه گویم بوی شکینش که چون مجلس هر که حاضر شد از پیش ملک را کان قناتش دستک داد اگر چه دیده روشن گشت از نور اشارت کرد سوی کار فرمای پرینه اند آن همه مرغان و مساز دو عاشق را است از اول افتاد هوای دل هوس شد عنان کبر گرفته دست یکدیگر جوستان گشت آن تشنه لب خشکابی جو فغان گشت از آن میهای ن جان در گرفت آن قامت راست خدکی ز دبدان آهوی بدم بیزی در عتیس الماس میراند	نه اران تو به رادر هم شکسته به بند ذرا هر صد ساله زمار میان نشن و بر هاشم بر نه بوی مشک بل کان بوی خون در آن نظار غایب شیدارش برو شد عقل و جام باده داد ولی تاریکی آوردش از آن نور که از نا محمان خالی کند جای تیزی ماند و بس در چکل باز نشاط کامرانی در سر افتاد یکب از سینه پیر و نیت چون شدند از بزم که سوی شستن دمن را زاب حیوان کرد و کسرا کشید آن سر و را چون کل در اعو که نقش بر نیانش از پوست که خون بخته جت از نافه خام نالی در شکاف غنچه می شاند
--	--

در این عالم دل که خود را بخت
 میسر از این عالم دل که خود را بخت
 میسر از این عالم دل که خود را بخت

باز اینک میسر شود
 که در این عالم دل که خود را بخت
 میسر از این عالم دل که خود را بخت
 میسر از این عالم دل که خود را بخت

ز طلق در دل شب تیری هست نه جوی شیر بل کان جوی خون بود رمش بر سره دان حاجت همیشه با مهندس شپکان رشت خضر سیراب شد اندر سیاهی دهانش دمان و نوش بر نوش جان با جوانی در سر آورد کلی دید از بختش آنخودی جو چشمه کشید و غنچه بگفت ز دل آسودگی بخت بر جای فروختند سر و دوسر و آزاد ساره داد چون خورشید رشت ز یک کلک نامک مرغ صیقلی شد از سر خواب دوسر و روانرا روان کردند سگرایزد پاک وزان بس باز در می دشت ذکر ره عیش را با بار شد تیز	که کلکوشن جوی شیر محبت رواز فرما در برش کن که چون زمیش سره دان تاراج سبک را ضرب دوران کرد یکد آب حیات از کام میانش بر میان و دوش و دوش که سوز از جبهه برین بر آورد ز تاراج خزان ما دیده کردی خرد پدار گشت و آرزو رفت صبور بر از رقت ست شای جوشاخ یا سخن و برک شمشاد یکدم سحر شمع ماه را گشت ز خواب خوش در آید مرغ و ماه آب کل بختند از غوازا بر آری روی مالیدند در خاک غمان دل بدست مل سبزه روان شد مکتبهای رعیت آینه
---	---

باز اینک میسر شود
 که در این عالم دل که خود را بخت
 میسر از این عالم دل که خود را بخت
 میسر از این عالم دل که خود را بخت

مینوی خبک را آواز در داد
 می نشست خسرو با هم یاران
 گهی سوی بریشم گوش کردند
 که از موزهای شکر آلود
 بدین گونه ملک را باد لارام
 بواز جلوسه و آسوده خورشید
 در باره بخلوت راجه بستند
 برسم دوش با هم تا حیرگاه
 سخن گامان که کل در باغ شکفت
 نوازان نوای ساز کردند
 طرب را با نوسه روز بازار
 برین گونه می شنید کامرانی
 همه عمر از طرب سر برنگردند
 بسی روز از خوشی بودند شادان
 جو وقت آمد ز مردم نرفتند
 زمانه ای چنین بسیار دارند
 بیا تا نطق دولت در نوردیم

[illegible]

مران سوزی روشن کرد و در
پیان سوزنده روشن کرد و در
عبد و سوزی آن بر اندرین
روان شد و در آن شبها بیل
شد اندر مجلس بانوی اناش
پرون رفتند و در آن شبها
نیزاری گفت کای در پرده
ز نور فو و خنده و در پرده
ز مهر و بلبلت باد و کای
ز گلشن لایت بر فو و کای
کجا شاید که با این نقش
بود و زینت اندر سنجک

مجلس آراستن حسره باندیان که هر ندیدی در پای بود ز احذر
 و با نواج بجایشان صد نهای کوشش پرور امید شاهو کرد

ملک روز می پیش و کامرانی
 در میان دل انگیز و سر و بند
 یکی گفت آنچه دارد طبع خوش
 یکی گفت که دولت رونکو تر
 در گفت اردر آخر چشم داری
 در گفت که برهنه اوج نیکو
 بر سر مایه ز زده خشک باشد
 اگر بوی خوش اندر عود بود
 سخن چون سوی انشکر دوز
 که در نهانت گز نه حب عالی
 بگویم گز نه در ساز یابم
 بزرگ امید گفت آنچه که هست
 جو الهام است از دولت خطا
 ولی ز آنچه که نقد حاصل است
 ملک چون خازن کنجینه در است

زمی می داد داد از نذ کالی
 ز سر نوعی سخن را گفته پیوند
 شراب روشن و یار دلکش
 گز و بالا رود هر کوه فرو تر
 گز تر زین همه پرهنر کاری
 و لیکن علم هنر و سخن بو
 بسان نافه لی مسک باشد
 مجلس سخن حسره و دود بود
 ملک برداشت از دل پر دوز
 در انجمن پید اندر دل سوالی
 بگویم که کلیدش باز یابم
 زویم بندگان صد ساله راست
 ز دانش چون تو بی گوید
 بگویم آنچه معذرت دل است
 طلب کرد آنچه در خاطر گذر است

که از دندان بخار میزند آن دادر حال
نهانی رفت فغانی ز در بامه
دو چشمش دل از بابتش بر کوه
چون غنایه قطع قطع در کوه
چو چادره نیک خوانم از اخص
در کزین بر دست اندیش خاص
نیکو بیاورد

نکته: در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده که در این کتاب به تفصیل شرح داده شده است. این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است.

این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است. این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است.

تراویدن سایل	
<p>نخستین جبهه را از آسمان که از اول فلک را شکل داد چگونه در وجود آمد ز قدرت که زمین پرده برون ده آید دانی</p>	<p>جوابش داد و حکمت است که بیداشت ز اول عقل اول یکمی در وی و جوبستی است چو اشراف بود آیین و جوبلی</p>
صوح ذر جوبلی	
<p>که زمین خوانده ام در حکمت باشانیت و صفات سبیل دوم امکان که غذا و است در ز اشراف اشرفی آمد بخوبی</p>	<p>ببین باز گویم عقل ثانی سپید اول آمد در جوبش و جوبلی کشت و امکانی است محیط دوم از امکان زوخت</p>
<p>که خواند از صد دات البرو که امکان و جوبلی شدیم را بس امکان یحیی پیکر میسر که تو ایوان کیوانش نمایم</p>	<p>و جوبش باز عقل جار میسر کرد ز بالای سیم بر بنشین بام دو وصف آورد عقل جارین و جوبلی باز و امکانی به تمیز</p>

نکته: در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده که در این کتاب به تفصیل شرح داده شده است. این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است.

این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است. این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است.

نکته: در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده که در این کتاب به تفصیل شرح داده شده است. این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است.

این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است. این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است.

<p>و جوبش باز عقل نجیب ساخت سیم از زیر پرواز بالا جارم صورت عقل جسم هم در جوبلی ششم عقل از جوبش داد ششم</p>	<p>از امکان جرح جارم یافت بردا که شد جوبش را ز خسته طارم که امکان و جوب معنوی داد ز امکان کشت نیم باغ خرم</p>
<p>و جوبلی دست و امکانی شام ز امکان شد ششم و لا برادر بفعل سقیمتین نیز دوی بود و جوبش عقل ششم کرد پیدا</p>	<p>که امکان و جوبلی داشت بود ز امکان جرح منتقم شد مویدا ز روی زمره زد عشاق تاراه و جوبلی باز و امکانی فرام</p>
<p>ز امکان ششم هم بود با هم نم عقل از جوبش باز شد ضا ز بالا ششم از ته دویس در شد از عقل نهم هم عالم راز</p>	<p>ز امکان یافت جرح نمین که کلک تیر شد در وی سبک با امکان و جوبلی کار پر داز که خواندش یکیمان عقل خال</p>
<p>ز امکان ششم کاش که کرد نمود از فلک را اهل بنیش برین ترتیب کونیا فریش که در وی رود چون ره بود</p>	<p>برین ترتیب کونیا فریش که در وی رود چون ره بود برین ترتیب کونیا فریش که در وی رود چون ره بود</p>

نکته: در این کتاب از کلمات و عبارات بسیار استفاده شده که در این کتاب به تفصیل شرح داده شده است. این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است.

این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است. این کتاب به عنوان یک مرجع برای دانشمندان و محققان در زمینه فلسفه و منطق در نظر گرفته شده است.

4

[illegible]

به از دستش چون زان بر آید
 کمان فرزند را زانم ازاد
 خاشاک در جگر ره یافت
 کز آتش جگر بود از ان بمان
 هم خان کوهی بود از ان هم
 قتلگاه داشت از ان هم
 به از دستش چون زان بر آید
 کمان فرزند را زانم ازاد
 خاشاک در جگر ره یافت
 کز آتش جگر بود از ان بمان
 هم خان کوهی بود از ان هم
 قتلگاه داشت از ان هم

به بخیر اندرون کرم درون ز بهر میهمان هر عزیزی بانی کس جان نامد کوار حدیثی کان کز ان نماند زنج کز از زنج بندست پیوند کز انصاف راز نیکو کشن کسی کو کار ساز این عاریست درستی را نمود اند بختی نظریه کا ندرین ره پیش سازیم ندیم کار دان زمینان بسی روز که تازان کیمپای روشن و پاک بدان گفت کز حکمت بسینه کونم کن بکادی و منمای بزرگ امید گفت ای دادگر شاه ز دولت نیست خود نزدیکتر کسی کو بخت یاراد هبند جو تو هم خود بکار ملک زوی	به داند جیت در سپردن درین نه تا بجا نه بخت چری که آساید درون مو شیار ز نخلای سزای ریش خند نه بند دانه بندش تنخ بند حقیقت بیجکس اندیش سخن در کار او کستنج کادی کز و دارد در سینه درستی خوشی را شعار خویش سازیم بدانش بود شراکت آموز بدست آورد شمع کجی خطرناک نهان کردم خزینه بر خزینه که دستورم بود در بادشاهی ترا یکتا دولت مست همراه همان دولت صلاح آموزش بسود اسوی خورشیدان بر د حاجت شیر را عظیم مری
---	---

به از دستش چون زان بر آید
 کمان فرزند را زانم ازاد
 خاشاک در جگر ره یافت
 کز آتش جگر بود از ان بمان
 هم خان کوهی بود از ان هم
 قتلگاه داشت از ان هم

به از دستش چون زان بر آید
 کمان فرزند را زانم ازاد
 خاشاک در جگر ره یافت
 کز آتش جگر بود از ان بمان
 هم خان کوهی بود از ان هم
 قتلگاه داشت از ان هم

به از دستش چون زان بر آید کمان فرزند را زانم ازاد خاشاک در جگر ره یافت کز آتش جگر بود از ان بمان هم خان کوهی بود از ان هم قتلگاه داشت از ان هم	به از دستش چون زان بر آید کمان فرزند را زانم ازاد خاشاک در جگر ره یافت کز آتش جگر بود از ان بمان هم خان کوهی بود از ان هم قتلگاه داشت از ان هم
---	---

به از دستش چون زان بر آید
 کمان فرزند را زانم ازاد
 خاشاک در جگر ره یافت
 کز آتش جگر بود از ان بمان
 هم خان کوهی بود از ان هم
 قتلگاه داشت از ان هم

بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم
بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم

جوشه با شیشه محبت بدخوی	بسک انداز دشمن شد ز سر سوی
سران هم بر زنده از کینه خواسی	که مهمل ماند کار بادشاهی
ز فرزندان حسد بود خاسی	ازین شیر و کشتی میروید نای
دلیه کشتی آفت کجالی	در شتی کینه جویی بد فحالی
شب و روز از کشتی جلیت	که تا چون ملک بست از پیروزی
ملک پیوسته بودی زو سران	طریق کار او نگر قتی آسان
کهی بستی بزندان اندرونش	کهی از شهر تم کردی بروش
جو پد شد بطوفان مشرانی	ز شستی و از دولت خواسی
بزرگان عجم گشتند با هم	که دولت را کند آیین فرام
نمانی بر جان آفاق سوزی	بنام ملکست جتند روی
شدنش منشین نامحریمی	دمیدند اندران آتش دمی
که میدانی تو تم تا جند کاست	که دولتی بی سر و سرگی کاست
نه تن بی سر کند صاحب کلاهی	نه سزنی تاج داند کردشاهی
جو سر بود سبب را کار فرمای	نماند ملکست را بایه بر بای
بشاهی که جتند و سر بلندست	ولی خواب نشا طش با بلندست
بشان گاهی که خفتن شد صوابش	صدای کرک باشد بانگ خوش
بود تا ایستاده بایه سر و	خسبدم کلی در سایه سر و

بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم
بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم

بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم
بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم

بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم
بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم

جو سر و از باد خواب آمد فرارش	خسباند در آتش درارش
توای کوه که مستی ز پیوستگی	کرامی کوه سری در افسر ملک
ز جندین دود و حسد و در آفت	تویی روشن جانی زیر طاق
فران از پدر آزار دیدی	یکن کاری که وقت کار دیدی
جو انگشت می غایبی باز م	جو طفلان کاستین خاندان م
اگر موزه ییاری می اینک	و کرامت سری بسم الله ایک
بگو تا دل کنیم این ز کار	کزین سر و کوه ام است اختیار
جو دولت بر تو می آید ز طاری	باستقبال دولت پیشش بای
جو در روزی باشد خور و ذی	بشیمانی خوری کی دارد دیت
بجیدار بر مالی استین نیز	بر و دامن بدنان گیر و گیر
جو شیرین دوشان شیرین	که آزار بزرگان نیست فرخ
جو سر بر جاست چون کرم کله	کله را بار بر سر نه بردوش
بدریا ابر در بار و بفرسنگ	بلا ابر که بر دریا ز نرسنگ
کسی خود خرم آن افسر نه میند	و کرامت که پند سر میند
من از جایی که داری چه خواهم	که افتد از بر دیدن کلام
جو وقت آید که خالی کردی جای	خود آن بایه به خواشین مینم
خسرو شیرین بر سما باد	جبار بر بایان زو جد اباد

بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم
بانی دولت که در این عالم
دیده شد و در این عالم

زنده بدارد و خفته از باد خاک
 خفته در خاک و کلاه از ناری
 ز کلاه زنی که بود اول مستور
 صلاح خلعتان دادند به دروازه
 سر از ازان کلاه پرده راز
 ضرورت شد بنوعی بگریستن
 بدو گفتند کاینچه از رای ماراد
 اگر خواهی صلاح زندگانی
 ز دولت کار انگس پیش باشد
 و کر زین نقد داری خویش را دو
 جوشیند این سخن شیر و شیرین
 اشارت هم به تیان کرد ناجار
 دو نیند آن محامی شناسان
 جو طلقه بر در حسن و نشسته
 جو که گشت شاه از سوره تخت
 درون قصر باغی بود ز پیا
 بهشتی در فراخی میل در میل
 زابنوی در خان شاخ و شاخ
 کسی کاند در و نشی بی پی
 ملک بهمان تری در شد دران باغ
 منور او در چمن ناکرده آرام
 بنود از جله جای دوختن باز
 زبانی نیز چون سخن گریه
 بدان باید بود انایان رضا داد
 صلاح زندگانی را تودا
 که در دولت صلاح اندیش
 بلا برست ما با شیم معذور
 جو سرو از تاب آتش شد بر
 که مالد استین در جان کار
 بکفران ملک چون ناسان
 بگرد قصر آمن حلقه بستند
 بیای خویشین زیر آند تخت
 همه بشت زمین چون روی دیا
 کشیده کوثرش در چشم پدیل
 عارتهای عالی کاخ بر کاخ
 ده پیرون شدن پیرون بزی
 شد آن شامش همان خانه زاغ
 که از غوغایان پر شد درام

زنده بدارد و خفته از باد خاک
 خفته در خاک و کلاه از ناری
 ز کلاه زنی که بود اول مستور
 صلاح خلعتان دادند به دروازه
 سر از ازان کلاه پرده راز
 ضرورت شد بنوعی بگریستن
 بدو گفتند کاینچه از رای ماراد
 اگر خواهی صلاح زندگانی
 ز دولت کار انگس پیش باشد
 و کر زین نقد داری خویش را دو
 جوشیند این سخن شیر و شیرین
 اشارت هم به تیان کرد ناجار
 دو نیند آن محامی شناسان
 جو طلقه بر در حسن و نشسته
 جو که گشت شاه از سوره تخت
 درون قصر باغی بود ز پیا
 بهشتی در فراخی میل در میل
 زابنوی در خان شاخ و شاخ
 کسی کاند در و نشی بی پی
 ملک بهمان تری در شد دران باغ
 منور او در چمن ناکرده آرام

زنده بدارد و خفته از باد خاک
 خفته در خاک و کلاه از ناری
 ز کلاه زنی که بود اول مستور
 صلاح خلعتان دادند به دروازه
 سر از ازان کلاه پرده راز
 ضرورت شد بنوعی بگریستن
 بدو گفتند کاینچه از رای ماراد
 اگر خواهی صلاح زندگانی
 ز دولت کار انگس پیش باشد
 و کر زین نقد داری خویش را دو
 جوشیند این سخن شیر و شیرین
 اشارت هم به تیان کرد ناجار
 دو نیند آن محامی شناسان
 جو طلقه بر در حسن و نشسته
 جو که گشت شاه از سوره تخت
 درون قصر باغی بود ز پیا
 بهشتی در فراخی میل در میل
 زابنوی در خان شاخ و شاخ
 کسی کاند در و نشی بی پی
 ملک بهمان تری در شد دران باغ
 منور او در چمن ناکرده آرام

زنده بدارد و خفته از باد خاک
 خفته در خاک و کلاه از ناری
 ز کلاه زنی که بود اول مستور
 صلاح خلعتان دادند به دروازه
 سر از ازان کلاه پرده راز
 ضرورت شد بنوعی بگریستن
 بدو گفتند کاینچه از رای ماراد
 اگر خواهی صلاح زندگانی
 ز دولت کار انگس پیش باشد
 و کر زین نقد داری خویش را دو
 جوشیند این سخن شیر و شیرین
 اشارت هم به تیان کرد ناجار
 دو نیند آن محامی شناسان
 جو طلقه بر در حسن و نشسته
 جو که گشت شاه از سوره تخت
 درون قصر باغی بود ز پیا
 بهشتی در فراخی میل در میل
 زابنوی در خان شاخ و شاخ
 کسی کاند در و نشی بی پی
 ملک بهمان تری در شد دران باغ
 منور او در چمن ناکرده آرام
 برزگان ز اتفاق نیک رایبی
 ز حرمت در حره هاره بندند
 که بر سنگ حسرو نهادند
 می گفتند باشت کار داریم
 بسی بستند در ایوان و در طاق
 جوشیر زینا بد شیش شیر
 که در ز اتفاق نیک خواهی
 ز سر جانب شاری گشت باران
 زمانه دیرش کین پیشه دارد
 که داد آرزویی جوج نیلی
 جه ناد است یارب آدمی زاد
 فرخنده شد در میان دریا
 و در غلطی در صوبه شیرین بران
 بالاد و بر نه افغان بهای شیرین
 رتم سنج سخت از خانه پیش
 که چون پیروید شد بر تختی
 که شهر یار و سلطان بر تابد
 ز نیک مسند و سه راپای دارد
 چنین آراست نقش نامه خویش
 در آینه و در در کینه خواسته
 جوا این بر جا بود آن بر تابد
 ز نیک سر و دکل و جای دارد

زنده بدارد و خفته از باد خاک
 خفته در خاک و کلاه از ناری
 ز کلاه زنی که بود اول مستور
 صلاح خلعتان دادند به دروازه
 سر از ازان کلاه پرده راز
 ضرورت شد بنوعی بگریستن
 بدو گفتند کاینچه از رای ماراد
 اگر خواهی صلاح زندگانی
 ز دولت کار انگس پیش باشد
 و کر زین نقد داری خویش را دو
 جوشیند این سخن شیر و شیرین
 اشارت هم به تیان کرد ناجار
 دو نیند آن محامی شناسان
 جو طلقه بر در حسن و نشسته
 جو که گشت شاه از سوره تخت
 درون قصر باغی بود ز پیا
 بهشتی در فراخی میل در میل
 زابنوی در خان شاخ و شاخ
 کسی کاند در و نشی بی پی
 ملک بهمان تری در شد دران باغ
 منور او در چمن ناکرده آرام
 برزگان ز اتفاق نیک رایبی
 ز حرمت در حره هاره بندند
 که بر سنگ حسرو نهادند
 می گفتند باشت کار داریم
 بسی بستند در ایوان و در طاق
 جوشیر زینا بد شیش شیر
 که در ز اتفاق نیک خواهی
 ز سر جانب شاری گشت باران
 زمانه دیرش کین پیشه دارد
 که داد آرزویی جوج نیلی
 جه ناد است یارب آدمی زاد
 فرخنده شد در میان دریا
 و در غلطی در صوبه شیرین بران
 بالاد و بر نه افغان بهای شیرین
 رتم سنج سخت از خانه پیش
 که چون پیروید شد بر تختی
 که شهر یار و سلطان بر تابد
 ز نیک مسند و سه راپای دارد
 چنین آراست نقش نامه خویش
 در آینه و در در کینه خواسته
 جوا این بر جا بود آن بر تابد
 ز نیک سر و دکل و جای دارد

زنده بدارد و خفته از باد خاک
 خفته در خاک و کلاه از ناری
 ز کلاه زنی که بود اول مستور
 صلاح خلعتان دادند به دروازه
 سر از ازان کلاه پرده راز
 ضرورت شد بنوعی بگریستن
 بدو گفتند کاینچه از رای ماراد
 اگر خواهی صلاح زندگانی
 ز دولت کار انگس پیش باشد
 و کر زین نقد داری خویش را دو
 جوشیند این سخن شیر و شیرین
 اشارت هم به تیان کرد ناجار
 دو نیند آن محامی شناسان
 جو طلقه بر در حسن و نشسته
 جو که گشت شاه از سوره تخت
 درون قصر باغی بود ز پیا
 بهشتی در فراخی میل در میل
 زابنوی در خان شاخ و شاخ
 کسی کاند در و نشی بی پی
 ملک بهمان تری در شد دران باغ
 منور او در چمن ناکرده آرام

که جوید شاه نو شاه کهن را
 برین دادند آرایش سخن را
 اشارت بر و کیلان حرم رفت
 که پویند آن طرف کان محرم رفت
 و کرنی از سر خود خواست باید
 که ش بایند از سر خواست باید
 مردم داران از آن فرمان پریم
 هم داران از آن فرمان پریم
 بهر جویند که کما بهر جویند
 بهر جویند که کما بهر جویند
 پیان اندر شدند آزار جوینان
 پیان اندر شدند آزار جوینان
 یکم در جسد از جسد استی
 یکم در جسد از جسد استی

فاده از کدش کردن دوار
 فاده از کدش کردن دوار

ز آمن بند بر دریا نهادند
 ز آمن بند بر دریا نهادند
 زبان بکشد شیر و یه جویشیر
 زبان بکشد شیر و یه جویشیر
 که غرور و زوی آمد در دستم
 که غرور و زوی آمد در دستم
 خوش آن کز سر دوروش غم
 خوش آن کز سر دوروش غم
 دوخت آرزو باشد برنجی
 دوخت آرزو باشد برنجی
 ز سر بود با استقبال تقدیر
 ز سر بود با استقبال تقدیر
 نظر دارد سزای فعل خود را
 نظر دارد سزای فعل خود را

نخست آسنی بر پاهای دند
 نخست آسنی بر پاهای دند
 جو در زنجیر آسنی بسته شد شیر
 جو در زنجیر آسنی بسته شد شیر
 که رای عاقلان زامت معلوم
 که رای عاقلان زامت معلوم
 بکوشش چون فروزن و کم بشا
 بکوشش چون فروزن و کم بشا
 جو یک بخت دهد در سینه
 جو یک بخت دهد در سینه
 خردمند آن بود که بر ترس پذیر
 خردمند آن بود که بر ترس پذیر
 بهر فعلی که کوشد نیک و بد را
 بهر فعلی که کوشد نیک و بد را

و یک این جمله که در
 و یک این جمله که در

جهان سز که عالم را بناه است
 جهان سز که عالم را بناه است
 چو شد سر سخن با راستی جنت
 چو شد سر سخن با راستی جنت
 فراموش کرده یا باشد یاد
 فراموش کرده یا باشد یاد
 تو چون خون پدر خورده نباشی
 تو چون خون پدر خورده نباشی
 جو بر خورده رسید آن خوف جانکا
 جو بر خورده رسید آن خوف جانکا
 بکر کیت کاری همچنین است
 بکر کیت کاری همچنین است
 اگر من بر پدر امنوس جودم
 اگر من بر پدر امنوس جودم

رسی را هم پدرم باد شاه است
 رسی را هم پدرم باد شاه است
 حدیث راست بتوان که بدست
 حدیث راست بتوان که بدست
 که باز اینده خویش جان داد
 که باز اینده خویش جان داد
 درامد دور دار از خون خویش
 درامد دور دار از خون خویش
 بنو میدی بر آورد در جگر آه
 بنو میدی بر آورد در جگر آه
 جهان با سر دران کرم کین است
 جهان با سر دران کرم کین است
 سزای خویش دیدم آنجگر دم
 سزای خویش دیدم آنجگر دم

بکن بسم الله ایک سر حوا
 بکن بسم الله ایک سر حوا
 بدر دآن دشمن را در دل فروزد
 بدر دآن دشمن را در دل فروزد
 از آن سپردن شد چون پیم بود
 از آن سپردن شد چون پیم بود
 یکی را کشته بود از کینه خوی
 یکی را کشته بود از کینه خوی
 یکی زان کینه جوین ناخود
 یکی زان کینه جوین ناخود
 سزای چشم زردان کینه نام
 سزای چشم زردان کینه نام
 که د ستواری کند جسد و ان
 که د ستواری کند جسد و ان

رضا دادم تقدیر آتی
 رضا دادم تقدیر آتی
 جو بر شیر و سرفتن آن باج
 جو بر شیر و سرفتن آن باج
 اگر جسد و د باشی در جگر بود
 اگر جسد و د باشی در جگر بود
 همانا حسد و اندر عهد شامی
 همانا حسد و اندر عهد شامی
 بر بود آن سیاست کرده را
 بر بود آن سیاست کرده را
 سیاهای رخ از دود سیاه
 سیاهای رخ از دود سیاه
 بدو کردند اشارت ناسبا
 بدو کردند اشارت ناسبا

و یک این جمله که در
 و یک این جمله که در

این بیت را در میان این دو بیت
 که در این کتاب است
 در میان این دو بیت
 که در این کتاب است

فلک چون از دای تند پریم	در آن طاعت او ما بتلیم
در آید هر زمان چون زورمند	رباید سرگردا خواهد بدندان
نه دست آنکه باز درشستیم	نه بای آنکه از شپش کریم
حزین ز آل ابرو و سیم کرده	سکران و سلاست جبین سرورده
ازین ز آل آنکه از جاستند	که خوش خوردند و دل بر روی
کوزان نیت بام روزگار	تو خوش خورتا ترا باشد کوار
محب ای دل که دوران در گشت	اجل کرک و حصارت کوشین
ولی چون بر کشد تقدیر خنجر	نخست از عقل سپار آفکند سر
پیر اول کند چشم خود کور	بس آنکه بر سر دمنده آورد زور
جو دردی خواهد اندر خانه مقصود	کش اول جواغ خانه را زود
جو شیر اندر زمین گشت آذغای	نخست از نا محمان غالی کدای
جو سوی کیه دارد کیه بر شو	با یقون ماله اول مرد کوش
بود از جاره پیش هر که بودت	جو درک آمد ندارد جاره سودت
بساکس کان بچاره بی شرد	که در روز اجل پیمان مردند
سکندر کاب جوازا موسس	جو وقت مردن آمد در موسس
بر کین ذراتی که پنی	سیمان باد آورد پنی
که کش کاسه کل هر آبیت	جو پنی کاسه افزایست

غزل از زبان عاشق

دی باین سبب با این سبب
 که در این کتاب است
 در میان این دو بیت
 که در این کتاب است

این بیت را در میان این دو بیت
 که در این کتاب است
 در میان این دو بیت
 که در این کتاب است

این بیت را در میان این دو بیت
 که در این کتاب است
 در میان این دو بیت
 که در این کتاب است

کمالی که کند باز یک ساری	مدان باز یک ساری
جو مردم سپاه از کلین سپاه	که مردم بوده باشد سپاه
همان مردم که دارد در دهان بند	نجاوشی ترا می گوید این بند
تو دل را کوشش ساز و پند	که توانی شنید آن پند از گوش
جی شرم است یارب آدمی داد	دمی در شبهه و صد ساله بنیاد
دم مردم که دست او بر جان	جو در بینیم با و بی نشانت
اگر صد سال بر لب سایه گشت	ز دم جفا و نتوان یافت در
جو باد است این جیاست بنیاد	خرد مندی نباشد تکیه بر باد
جو پست این بنا کا ندر خود	دگر ایوان ز کل کردن چه سود
رواقی راجه باید ساخت عالی	که خواهد ماندن از سازین خالی
مکوا یوان سپری تا کنون	جو پسری رفت کوه در خاک توب
نماند جان بتن پوشیده جاوید	که جاسوس فلک شد چشم خورشید
جراغ از بهر جان در دل فرا	نکر کرد و ن که در دزد با غرست
بقای نیت چون در هیچ خبری	همه ملک جهان نه از زویشتری
فوس پس نه بهر زکایت	که این فرصت نه کنی با جاودا
ز بهر آنست افوسی که داریم	که فرصت مست و ضایع می داریم
جو زین خواب کران بیدار کردیم	بکار خویشتن مشیار کردیم

باغ ارباب مشیت

این بیت را در میان این دو بیت
 که در این کتاب است
 در میان این دو بیت
 که در این کتاب است

این بیت را در میان این دو بیت
 که در این کتاب است
 در میان این دو بیت
 که در این کتاب است

دل ز سپیدم از گل خنده بخت
 که دانهم رقص کبک از خسته زان
 شمشیر ز یادگار خنجر
 چو از خاک برآید زین خاک
 دل ز سپیدم از گل خنده بخت
 که دانهم رقص کبک از خسته زان
 شمشیر ز یادگار خنجر
 چو از خاک برآید زین خاک
 دل ز سپیدم از گل خنده بخت
 که دانهم رقص کبک از خسته زان
 شمشیر ز یادگار خنجر
 چو از خاک برآید زین خاک

دل ز سپیدم از گل خنده بخت
 که دانهم رقص کبک از خسته زان
 شمشیر ز یادگار خنجر
 چو از خاک برآید زین خاک
 دل ز سپیدم از گل خنده بخت
 که دانهم رقص کبک از خسته زان
 شمشیر ز یادگار خنجر
 چو از خاک برآید زین خاک
 دل ز سپیدم از گل خنده بخت
 که دانهم رقص کبک از خسته زان
 شمشیر ز یادگار خنجر
 چو از خاک برآید زین خاک

دل ز سپیدم

چو در دیده دیدم در آن صحن رخسار
 آن رخسار که در آن صحن رخسار
 چو در دیده دیدم در آن صحن رخسار
 آن رخسار که در آن صحن رخسار

کشت و او خج کج از کج خوش فرو گویم بشیرین تر بیانی	بران پنج آرم نیم نجه خوش بعرض داستانی داستان
نمخت از پرده این صبح نشودم پس از حکم جکیده این شربت نو	نمود از مطلع الا نوار نورم که نامش کرده ام شیرین خنود
در آغاز رجب فرخ شادای فال و کر پرسی که پیش عدو صیت	ز سحر ششصد و شصت و نوبال چهار الف و چهارست و صد و
خراب آنکو ز جبین بیت معور توای بس که بخراجی درین بخت	کند پیتی ز جای خویش دور بهر لحظه نیکویی بخت برزاع
بوش از خلل بای نشانی که بود میوه بی استخوانی	ز سحر ششصد و شصت و نوبال چهار الف و چهارست و صد و

چو در دیده دیدم در آن صحن رخسار
 آن رخسار که در آن صحن رخسار
 چو در دیده دیدم در آن صحن رخسار
 آن رخسار که در آن صحن رخسار

مردی

چو در دیده دیدم در آن صحن رخسار
 آن رخسار که در آن صحن رخسار
 چو در دیده دیدم در آن صحن رخسار
 آن رخسار که در آن صحن رخسار

بدو نیک در از هم جدا کن نه مقصود من این بود اندرین راه	نکو بر کرد بد بر من رها کن که کردم شکره مرشد چون ماه
درین صحن غافل از غافل درین صحن غافل از غافل	درین صحن غافل از غافل درین صحن غافل از غافل
من از جانش برون دم آغاز خدا یا خاک من چون خود شستی	خدا ایش جای در جانها و دها سخن بر من بگفت خود نوشتی
نه در خور بود من برون بوی ازین صحن غافل از غافل	نمودادی روز با زارم درین بوی مگردان کر می بازار من سپرد
ازین صحن غافل از غافل چنان کن و پست و ختم را بگفتی	که باشد تا قیامت و غبت انگیزی نرسد از من این باز بجا باز
چو بر سپرد و آید زندگانی گشتی سرش غم کن و دیگر تودانی	چو بر سپرد و آید زندگانی گشتی سرش غم کن و دیگر تودانی

چو در دیده دیدم در آن صحن رخسار
 آن رخسار که در آن صحن رخسار
 چو در دیده دیدم در آن صحن رخسار
 آن رخسار که در آن صحن رخسار

این علم را که در این کتاب است
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب

ای داد به دل خیزه راز	عقل از تو شد خیزه پردا
ای دیکشای دور بینان	سرمایه ده تهی نشینان
ای تو بهین صفت سزاوار	نام تو که هکشی سرکار
ای بند نواز بند که دوست	زان تو جهان ز مغربا دوست
ای بیش ز دانش خردمند	فرمان تو نطق را زبان
ای سرتو و هم بپسته را کوش	در معرفت تو عقل بهوش
ای حکمت تو با هر مطلق	عالم زد و حرف کرد مشتاق
ای جلوه که بهار خندان	بینا کن چشم مو شندان
ای کرده ز کج خانه راز	بر او میان در سخن باز
ای باز کن در معانی	بر ما بگوید آسمانی
ای قدرت تو بجزیره پستی	از نیست بدید که ده پستی

این کتاب را که در این کتاب است
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب

ای صانع

این کتاب را که در این کتاب است
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب

ای صانع جسم و خالق روح	مرهم نه سپینهای مجروح
ای جان بجهت فکند تو	هر کس که بجز تو نبند تو
ای جاربساط و منت پر	بر منت عروس پس عقد کرده
ای نوزده جسر غ عالم	مردم کن آدمی و آدم
ست از تو شد جهان فانی	گر نیست کینش هم تو دانی
در کار تو آسمان زبون	در ملک تو کون کاف و فونی
کونین که از صفت برت	بالا و فرو شش کاف و نوت
عالم ز تو شد بکمت آباد	حکمت ز تو یافت آدمی زاد
تقدیر تو جسر بر زمین کرد	جز تو که تواند این چنین کرد
بودی تو نه جرج و نی زمین بود	جز تو که تواند این چنین بود
دعوی گری بجهت پر سچ	در محله قضای تو هیچ
کرده قلم تو حرف رانی	در تخت بر کز زندگانی
حرف تو نبانه الهی	پرو ن سپیدی و سپیدی
اندیشه بهر بلندی است	بکشد و نزد بد امتی
کردت منت رسد بدای	بس فرق چه باشد از توانا
سرجه از تو و ن بر کم جونی	آن من بوم و تو زان برو
با حکم تو کاه کار پاری	منصوب عقل جله بازی

این کتاب را که در این کتاب است
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب
 از کتب دیگر جداست و در این کتاب

غلظت پستی که از سر است
 دل تو آن دین جهان را
 زین پیش جنبه تاخت ثوان
 زین سپان که کند است کوفاه
 بس دره تو ز تیز سوخته
 آن که ز پیم سپر خود را
 با تو سخن فریب سازیم
 دانند تو بی بهره رازت
 از بودنی آنچه بود دارد
 چون علم تو کرد و آشکارا
 به دهن که در سواش تایت
 وان جز عدست نشان نه
 بنود همه ارجه بود موجود
 از امر تو شد کجاست اندو
 از تربیت تو یافت ایام
 بار یکی حکمت که داند
 از صنم تو گشت کوهرین
 کردی بازل تمام کاری
 عاجز که از اساس سپان
 زین پیش جنبه تاخت ثوان
 زین سپان که کند است کوفاه
 بس دره تو ز تیز سوخته
 آن که ز پیم سپر خود را
 با تو سخن فریب سازیم
 دانند تو بی بهره رازت
 از بودنی آنچه بود دارد
 چون علم تو کرد و آشکارا
 به دهن که در سواش تایت
 وان جز عدست نشان نه
 بنود همه ارجه بود موجود
 از امر تو شد کجاست اندو
 از تربیت تو یافت ایام
 بار یکی حکمت که داند
 از صنم تو گشت کوهرین
 کردی بازل تمام کاری
 عاجز که از اساس سپان

غلظت پستی که از سر است
 دل تو آن دین جهان را
 زین پیش جنبه تاخت ثوان
 زین سپان که کند است کوفاه
 بس دره تو ز تیز سوخته
 آن که ز پیم سپر خود را
 با تو سخن فریب سازیم
 دانند تو بی بهره رازت
 از بودنی آنچه بود دارد
 چون علم تو کرد و آشکارا
 به دهن که در سواش تایت
 وان جز عدست نشان نه
 بنود همه ارجه بود موجود
 از امر تو شد کجاست اندو
 از تربیت تو یافت ایام
 بار یکی حکمت که داند
 از صنم تو گشت کوهرین
 کردی بازل تمام کاری
 عاجز که از اساس سپان

غلظت پستی که از سر است
 دل تو آن دین جهان را
 زین پیش جنبه تاخت ثوان
 زین سپان که کند است کوفاه
 بس دره تو ز تیز سوخته
 آن که ز پیم سپر خود را
 با تو سخن فریب سازیم
 دانند تو بی بهره رازت
 از بودنی آنچه بود دارد
 چون علم تو کرد و آشکارا
 به دهن که در سواش تایت
 وان جز عدست نشان نه
 بنود همه ارجه بود موجود
 از امر تو شد کجاست اندو
 از تربیت تو یافت ایام
 بار یکی حکمت که داند
 از صنم تو گشت کوهرین
 کردی بازل تمام کاری
 عاجز که از اساس سپان

غلظت پستی که از سر است
 دل تو آن دین جهان را
 زین پیش جنبه تاخت ثوان
 زین سپان که کند است کوفاه
 بس دره تو ز تیز سوخته
 آن که ز پیم سپر خود را
 با تو سخن فریب سازیم
 دانند تو بی بهره رازت
 از بودنی آنچه بود دارد
 چون علم تو کرد و آشکارا
 به دهن که در سواش تایت
 وان جز عدست نشان نه
 بنود همه ارجه بود موجود
 از امر تو شد کجاست اندو
 از تربیت تو یافت ایام
 بار یکی حکمت که داند
 از صنم تو گشت کوهرین
 کردی بازل تمام کاری
 عاجز که از اساس سپان

بادیت جنیش روانه
 جوش لب سياه بردوش
 شکون علمش چو ليله القدر
 خورشید جنبش شکارش
 نه کویت بر آسمان چشم دار
 کوشش زده بکند بر ریا
 دین را علمش عماری خوا
 از آنکه کشد به تیغ خوئی
 خشم ارجمه در خور دوشم
 نیغش جو زمین ز خون خرم
 دریانی از کف جو میغش
 رمحش ز خط سکا که شسته
 اوجیت حاشا اکنون سطح
 اگر آسته صد سیرش
 باد انبساط جاودانه
 خطابه حضرت شکوه زبانی و سید عصمت سلطانی ابدالله ارکانی
 ای روی تو آفتاب جاوید
 وای رای تو شب چراغ خورشید

بر فرق

بر فرق تو حسته بادشاهی
 بازوی تو تخت جهم گرفته
 خاک در تو بروشنایی
 عمدت بدل بزرگ حالان
 نام تو کلید نیکی حال
 درشت تو نند جله پستی
 ابری که جان فراخ دست آ
 دست بکرم ضمان وری
 به تعبیه تو در زمانه
 رمزی ز توشه بهشش کج
 نزد خود نهایت اندیش
 پیدا است که قیمت معانی
 یک از کرم تو کنج دیدن
 من مدح ترا که بیش خوام
 آن مادره کشش بهان باشد
 این زر که بخرم ز یورت
 من صفت سبک را بندهم
 سپایه سایه سپاهی
 ملک عرب و عجم گرفت
 مغرور شده بتو تیاپی
 چون عید بطبع خود سالان
 مدح تو فزون جز به مال
 احسن زمی فراخ پستی
 با کرم تو تنگ دست آ
 عالم ز تو میمان روزی
 منصوبه برد جاودانه
 تصنیف محاسن شطرنج
 ز این شیری که گویت پیش
 دانسته نه بکار دانی
 فرویت برای رنج دیدن
 بی قیمت بیت خویش دادم
 قیمت کمش روان باشد
 احسان تو فرد زر کرتست
 شش توده زرد به بلندم

جو خورشید از شرف ز فغاند

در سبب نظم این کتاب و سرشته وقت را در و کشیدن
 چون من بدو نامه زین رشت
 از روح قدس بشنیدم آواز
 آن رقص حال کردی
 آن به که کون درین فکر
 آن کو به نشت طلب کار
 اسپیدی که خانه کرده
 آن خواجه که کاملیت خویش
 راندم قلمی ز نکت خویش
 کای کرده لب تو گوش من باز
 بلج دوسی طلال کردی
 کاهل نشوی بسپتن در
 چون پس از آن بود سر او
 میسوجب تازیانه کرد
 کاهل ترا ز دست آرزویش

جان کن

سلام جان من دل خالی
 دل را زنی در آن خالی
 دل را زنی در آن خالی
 دل را زنی در آن خالی

در سبب نظم این کتاب و سرشته وقت را در و کشیدن
 چون من بدو نامه زین رشت
 از روح قدس بشنیدم آواز
 آن رقص حال کردی
 آن به که کون درین فکر
 آن کو به نشت طلب کار
 اسپیدی که خانه کرده
 آن خواجه که کاملیت خویش
 راندم قلمی ز نکت خویش
 کای کرده لب تو گوش من باز
 بلج دوسی طلال کردی
 کاهل نشوی بسپتن در
 چون پس از آن بود سر او
 میسوجب تازیانه کرد
 کاهل ترا ز دست آرزویش

جان کن که غرض بیک یابی
 تاجه بکنند کی در غم
 لیکن کن آن تفکر خام
 بختا طبعی بغیر تاوان
 یک شیشه که خوش توان فرو
 بتوان خمی از شراب خورد
 خواهی که به از بهت کشاید
 ز اندیش دقیقه نغز خیزد
 بالایش قد تیره تابیش
 کان کن که گرفت تیشه در جنگ
 هر که که علم شدی بکاری
 از اندک خوب شوفانه
 یک دانه نازخت در کام
 یک شاخ که میوه دهد تر
 یک ببل خوش نوازی کش
 یک صفحه پراز خلاصه شوق
 در کام کپان کجا بود به
 کان کن که که بیک یابی
 تاره نروند که شود کم
 کن نامه بر روی سحر نام
 نقل اندک و جایشی داد
 بهتر ز دود صد پوی پرورد
 توان دوش را به آب خورد
 خرسند مشو بهر آب
 از یخن آرد و نغز خیزد
 رخسار نبات را صفایش
 خشود چگونه کرد از سنگ
 در غایت آن بکوشناری
 نی از حشوات پی کرانه
 بهتر ز نزار آبی خام
 بهتر ز نزار بلخ پیر
 بهتر ز دود صد کلاغ ناخوش
 بهتر ز دود صد کتاب بی ذوق
 مغری نه بحرب و جلد فربه

در سبب نظم این کتاب و سرشته وقت را در و کشیدن
 چون من بدو نامه زین رشت
 از روح قدس بشنیدم آواز
 آن رقص حال کردی
 آن به که کون درین فکر
 آن کو به نشت طلب کار
 اسپیدی که خانه کرده
 آن خواجه که کاملیت خویش
 راندم قلمی ز نکت خویش
 کای کرده لب تو گوش من باز
 بلج دوسی طلال کردی
 کاهل نشوی بسپتن در
 چون پس از آن بود سر او
 میسوجب تازیانه کرد
 کاهل ترا ز دست آرزویش

در سبب نظم این کتاب و سرشته وقت را در و کشیدن
 چون من بدو نامه زین رشت
 از روح قدس بشنیدم آواز
 آن رقص حال کردی
 آن به که کون درین فکر
 آن کو به نشت طلب کار
 اسپیدی که خانه کرده
 آن خواجه که کاملیت خویش
 راندم قلمی ز نکت خویش
 کای کرده لب تو گوش من باز
 بلج دوسی طلال کردی
 کاهل نشوی بسپتن در
 چون پس از آن بود سر او
 میسوجب تازیانه کرد
 کاهل ترا ز دست آرزویش

در صد صفت یکی که نیت
 یک خالی سپید نمای پر نور
 نوری نه و عالمی سپیدی
 حرفی نبود ز نکته خالی
 چون خن زنگی است ناخوش
 آن خن که میرند دروغ است
 در سپک سیه چه دست سایه
 از بهر سپوس که شتابد
 در سپر که کسی جو اندوت
 ز و نامه سپاه روی باشد
 کویند که هر چه کم بود به
 فرد آنچه همیشه پیش جوید
 بس دیگر شد چگونه باشد
 و انگاه نوادر از کسیرد
 گز کردن باد باشد از
 فرما معینان پرست
 ماسوره بود همه تکه گاه
 دفتر چه کنی جو نظم تر نیت
 چون مردم دید چشم بدور
 نی چون جسی که از تناسی
 آن به که جو نکته سکالی
 یک رخ بدقت منقش
 چون صبح نخت بی فروغ است
 آن کش مکش سپاه باید
 آن کس که رفاق میده باید
 ناست صاف در قحط است
 بد که که فسخ کوی باشد
 چون گشت لطیف در خورده
 ناخوش سخن که پیش گوید
 خر کو بغیان نمونه باشد
 بوقی پس از آن که ساز کرد
 بی نکته قلم زدن پیایی
 هر کلک تخی که در صریرت
 بر مغر بود خدنگ دلخواه

برای جان و رافا و آری
 در جانی که در افق و آری
 غلامان را عشق
 بپایان جان و رافا و آری
 در جانی که در افق و آری
 غلامان را عشق

حکایت آن دو دیو که از خوی پستیانی دریا دریا بآب
 بختند و اندر بریدن زمین بیابان دریا انداختند
 کویند و دیو با سپیدان
 بر دند بر اوج بار کاسی
 چون در عمل در کشد دست
 فرمان ده کار کاروان بود
 چون دید که دیو بیند آزار
 فرمود که هر دو تن محسب
 این یک برون در آب بریند
 بستند ز بهر کار بیابان
 روزی کردند کار کاسی
 کردند کمی کشیده راست
 بر مردم و دیو کاروان بود
 از پی کاری جو مردم از کار
 پویند سبک شدت و دریا
 وان نایره در سر آب بریند
 کویند و دیو با سپیدان
 بر دند بر اوج بار کاسی
 چون در عمل در کشد دست
 فرمان ده کار کاروان بود
 چون دید که دیو بیند آزار
 فرمود که هر دو تن محسب
 این یک برون در آب بریند

برای جان و رافا و آری
 در جانی که در افق و آری
 غلامان را عشق
 بپایان جان و رافا و آری
 در جانی که در افق و آری
 غلامان را عشق

برکت عقل دست سایی
 در جبه زدن خود شوی راست
 دانسته شوی بکار دانه
 خواهی که دلت بتابد نور
 چون دست طلب جو مردان
 خضر از پی آن نهادت نام
 لیکن نبود حیات جاوید
 و از ایت بر اوج آسمان
 و آن خواجه برد کلید این گنج
 خواهی قلمت بحرف ساید
 کردل کنی بهیل فرسپند
 تا که از پس غوره میدهد
 کانی که کینه زهر کو سر
 چون باز کنی ز نیشگر بند
 آن نیت نشان علم والا
 آن علم بود که ره کند پاک
 آن تخته درست کن تکرار
 بر کج همنه کر که شایسته
 دانی جب خود ز جانب راست
 بر سر صحیفه معانی
 اندر زمره مکن ز دل دور
 وز پی سنان غمان بگردان
 کت عمدا بد بود سر انجام
 تا سر کشی بجاه و خورشید
 که جوهر علم یافت افروز
 کو بر تن خویش نهد ریخ
 بی دو در جراح راست ناید
 نقدی به از آن کشت بداند
 شاخ از پس میوه میدهد
 سکت دهد اول انگلی زر
 خیس در دهن انگلی سر
 که خستی بری بیکه کالا
 پی زرق فروزان جالاک
 کاکه شوی از نهایت کار

کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه

کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه

کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه

کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه

چون من نشوی که سر زمانی
 و کج سخن د بد کلیدت
 آن به که بجهل کم بسیجی
 من کین رقم از منکر فتم
 تا تو جو کنی پس ز راندود
 و ردل کذت من فرای
 که مدح جو در طبع کشرای
 چون زمین فن بد شوی شکیبا
 از کار که هر یز ز لاف
 حرفی که از دلی کشاید
 زیبانه بجز زبان توان
 و بر برد این درخت خند
 زان مایه که افتد بدان
 چون آمد کرکیت و سخت
 باری کم از آنکه از تو جدی
 چون مرد بکرد مرد می کرد
 سپد مایه مرد می کن کم
 سازی بد روغ د استانی
 و اندیشه من شود پدید
 این نامه بهر ج تانده
 زمین شسته نکر که بر فتم
 زان قلب زنی جدا شود
 بیشه کنی بنا سپزای
 در صف سران نباشد جای
 میگوی سخن و لیک زیبا
 پس یاره مکن جو یوریا
 از سر قلمی برون نیاید
 یا قوت بخار چون توان
 و او از ه جو من شود بلندت
 تنها نخوری جو تا تمان
 بدی ندی نخواهد رفت
 آسوده شود نیاز مندی
 نی بخیل بگو نا جو اندد
 که مرد میست نور مردم

کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه

کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه

کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه

کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه
 کما تریتم از این کتب
 کی که از این کتب
 جواب قلب و کلبه

درویش نو از باش درویش
 تنایک شکم از علف کند سیر
 یک جو بنار پاستانند
 پی رنج دسی نگر که جندست
 در یون حکمت آن مکن تنگ
 رنجی شوند و این خواران
 بهتر ز نصاب آن درم رخ
 در باد نمک زنی حلال است
 در شیش خود از درم سباز
 خود را کشد از پی شیزی
 از بهلوی خویش منور دجام
 باز و زنی شکم کند ریش
 او باد کرسی کجا شود دوست
 از دوست نخواه دوستی
 کجی نه برد بشکت دزد
 در کار خود شش رو است
 چون کار بجان فدی کنی نیست

کجی ز نیت از عدد بودیش
 صد پیر برد آسمان بشیر
 موران که بزیر باروانند
 نقدی که روشن بدین کنند
 خواستی که بهتر از زنی جنگ
 پیچید و بدجواب باران
 ابله که دهد قاضی پی رنج
 مستی که گرم کند جلال است
 که بر تو زنده فقیر جان باز
 سکا ز که یک نیت چری
 در شعبه مرد خنجر آسام
 نداداشت که نیت با خود خویش
 آن گزین خود جدا کند بویت
 تا پائینی بدستیا ری
 پیداری با سپان پیروز
 باری که بجان نیاز ما پی
 صد بار بود بنان شک نیست

ز نیت از عدد بودیش
 صد پیر برد آسمان بشیر
 موران که بزیر باروانند
 نقدی که روشن بدین کنند
 خواستی که بهتر از زنی جنگ
 پیچید و بدجواب باران
 ابله که دهد قاضی پی رنج
 مستی که گرم کند جلال است
 که بر تو زنده فقیر جان باز
 سکا ز که یک نیت چری
 در شعبه مرد خنجر آسام
 نداداشت که نیت با خود خویش
 آن گزین خود جدا کند بویت
 تا پائینی بدستیا ری
 پیداری با سپان پیروز
 باری که بجان نیاز ما پی
 صد بار بود بنان شک نیست

کن بر کز

کن بر کف دیگران درم ریز
 کا موته شد جو خود با سپیم
 کو دک ز درم شود کره کیه
 و ر خود بعلط نفوذ با ننه
 با آنکه شوی وزیر کشور
 دانی ز قلم سنج جو سپه
 چون بر سپر شغل کام باشی
 کربشانی در جستی از خار
 نیکی کن و کر بدی سکالی
 در حربه ترا شمار باشد
 نشسته که بر خمه خون فشانست
 از آزار مجو جو سپه سوزی
 ناخن که سپر خراش دارد
 آتش که بظلم گشت خویش
 شمشیر که کار او پست آزار
 از آزار کسی طلب همیشه
 تا کسی خراش چون خسان کرد

بجز بر کف کو دکان نوحیه
 کالای بزرگ را بود پیم
 پیر از رقم سپاه تحریر
 در سمت سیاق او فدره
 دزدی با شیشه کلاه بر سپر
 از آب سیه سپهر روی
 می کوشش که نیک نام باشی
 آن خارشان که کل در بار
 از چسب نیت مباحث خالی
 آن کن که صلاح کار باشد
 از بهر صلاح ناتوان است
 کار زده شوی تو نیز روزی
 بر بند سرش جو سر بر آرد
 پیروی بود بهیچ رویش
 باشد به نیام سپه نمون بار
 کار زدن خلسی کرد پش
 با او کن آنچه باک کن کرد

بجز بر کف کو دکان نوحیه
 کالای بزرگ را بود پیم
 پیر از رقم سپاه تحریر
 در سمت سیاق او فدره
 دزدی با شیشه کلاه بر سپر
 از آب سیه سپهر روی
 می کوشش که نیک نام باشی
 آن خارشان که کل در بار
 از چسب نیت مباحث خالی
 آن کن که صلاح کار باشد
 از بهر صلاح ناتوان است
 کار زده شوی تو نیز روزی
 بر بند سرش جو سر بر آرد
 پیروی بود بهیچ رویش
 باشد به نیام سپه نمون بار
 کار زدن خلسی کرد پش
 با او کن آنچه باک کن کرد

و ز اهل قلم شوی گران کبر
 ناک زنی و زره کشایی
 چون در صف پر دلان کنی جای
 مردانه که کار مرد و رزد
 کیرم ز عد و عنبان بناید
 از بیش بلاست کرم خیری
 کار نظرت پیش دیدن
 پیرون ز اجل خوشت کاری
 خون از دگری کند کسی خواست
 مردانه که جان خود سپارد
 تامل بقرار خویش باشد
 دل را جو شود خرب تاراج
 پی دشت اگر بر زم رانی
 و ر با زوی دل نباشد سخت
 آن کش بد ضمیر باشد
 باز آنکه دلش بر اس پیش
 لیکن پس کی کن جان سم
 بر پست جد شوی کان کبر
 ترکانه ز مو که کشایی
 شیش نه اول انگلی پای
 آن به که ز بیم جان نلزد
 از مرکب کجا خلاص یابد
 مردن بقفاست چون کبری
 شوان بقفای خویش دیدن
 تانیت اجل بکوش باری
 کواز سپردن خویش بر جا
 بر جان کن جد حجت آورد
 شمشیر بکار خویش باشد
 دشمن بصلاح نیست محتاج
 هم باد رسی و هم رها
 هم سر بعد اکنی و هم رخت
 بدیش بنظر حقیر باشد
 شیر نمکش جو شیر پیش
 کت دل برود ز دست و جان سم

و ز اهل قلم شوی گران کبر
 ناک زنی و زره کشایی
 چون در صف پر دلان کنی جای
 مردانه که کار مرد و رزد
 کیرم ز عد و عنبان بناید
 از بیش بلاست کرم خیری
 کار نظرت پیش دیدن
 پیرون ز اجل خوشت کاری
 خون از دگری کند کسی خواست
 مردانه که جان خود سپارد
 تامل بقرار خویش باشد
 دل را جو شود خرب تاراج
 پی دشت اگر بر زم رانی
 و ر با زوی دل نباشد سخت
 آن کش بد ضمیر باشد
 باز آنکه دلش بر اس پیش
 لیکن پس کی کن جان سم

و ز اهل قلم شوی گران کبر
 ناک زنی و زره کشایی
 چون در صف پر دلان کنی جای
 مردانه که کار مرد و رزد
 کیرم ز عد و عنبان بناید
 از بیش بلاست کرم خیری
 کار نظرت پیش دیدن
 پیرون ز اجل خوشت کاری
 خون از دگری کند کسی خواست
 مردانه که جان خود سپارد
 تامل بقرار خویش باشد
 دل را جو شود خرب تاراج
 پی دشت اگر بر زم رانی
 و ر با زوی دل نباشد سخت
 آن کش بد ضمیر باشد
 باز آنکه دلش بر اس پیش
 لیکن پس کی کن جان سم

و ز اهل قلم شوی گران کبر
 ناک زنی و زره کشایی
 چون در صف پر دلان کنی جای
 مردانه که کار مرد و رزد
 کیرم ز عد و عنبان بناید
 از بیش بلاست کرم خیری
 کار نظرت پیش دیدن
 پیرون ز اجل خوشت کاری
 خون از دگری کند کسی خواست
 مردانه که جان خود سپارد
 تامل بقرار خویش باشد
 دل را جو شود خرب تاراج
 پی دشت اگر بر زم رانی
 و ر با زوی دل نباشد سخت
 آن کش بد ضمیر باشد
 باز آنکه دلش بر اس پیش
 لیکن پس کی کن جان سم

در حله

در حله شو مبارز حسام
 پایی که کند فسخ کامی
 و ر تو بغرا شوی سر اسکن
 لشکر نه همه دلیر باشد
 کر خمد بود محل فروماند
 کر شب بود سپاه و دجور
 و ر با تو عدو کند زبان نیز
 بر پر منانیت جوید
 چون رخت کلال خاک باشد
 و ر بای بیش یقینی
 کردی غلامت شود باز
 مپند بهر چه رایت آسود
 دو رخ مطلب جو کند رشت
 می باش جوشاخ سبز گلش
 بغر و ز حبر اع با ر ساهی
 خواستی که رخی بسخ کردن
 باد و لیا ن نشین که خاری
 سنجار به پهن و بیش کام
 از پای به ریزش سلاهی
 با سهل خضوتان کن جنگ
 در شش شغال شیر باشد
 قدر گت تو پسان که داند
 در خانه حبر اع کی دهد نور
 چون مایه کار مست کمریز
 کس را نبود ز پی منریاد
 از فتن ز نش چه پاک باشد
 آن به که شوی خدای پنه
 در عیب کسان مپند
 آن کن که بود خدای خشنود
 کاتش بود اول کفر انکشت
 کاتش ز پیش نگیرد آتش
 کور است سری بروشنای
 مکن از عنان نیک مردان
 در صحت کل شود بهاری

و ز اهل قلم شوی گران کبر
 ناک زنی و زره کشایی
 چون در صف پر دلان کنی جای
 مردانه که کار مرد و رزد
 کیرم ز عد و عنبان بناید
 از بیش بلاست کرم خیری
 کار نظرت پیش دیدن
 پیرون ز اجل خوشت کاری
 خون از دگری کند کسی خواست
 مردانه که جان خود سپارد
 تامل بقرار خویش باشد
 دل را جو شود خرب تاراج
 پی دشت اگر بر زم رانی
 و ر با زوی دل نباشد سخت
 آن کش بد ضمیر باشد
 باز آنکه دلش بر اس پیش
 لیکن پس کی کن جان سم

و ز اهل قلم شوی گران کبر
 ناک زنی و زره کشایی
 چون در صف پر دلان کنی جای
 مردانه که کار مرد و رزد
 کیرم ز عد و عنبان بناید
 از بیش بلاست کرم خیری
 کار نظرت پیش دیدن
 پیرون ز اجل خوشت کاری
 خون از دگری کند کسی خواست
 مردانه که جان خود سپارد
 تامل بقرار خویش باشد
 دل را جو شود خرب تاراج
 پی دشت اگر بر زم رانی
 و ر با زوی دل نباشد سخت
 آن کش بد ضمیر باشد
 باز آنکه دلش بر اس پیش
 لیکن پس کی کن جان سم

و ز اهل قلم شوی گران کبر
 ناک زنی و زره کشایی
 چون در صف پر دلان کنی جای
 مردانه که کار مرد و رزد
 کیرم ز عد و عنبان بناید
 از بیش بلاست کرم خیری
 کار نظرت پیش دیدن
 پیرون ز اجل خوشت کاری
 خون از دگری کند کسی خواست
 مردانه که جان خود سپارد
 تامل بقرار خویش باشد
 دل را جو شود خرب تاراج
 پی دشت اگر بر زم رانی
 و ر با زوی دل نباشد سخت
 آن کش بد ضمیر باشد
 باز آنکه دلش بر اس پیش
 لیکن پس کی کن جان سم

در چینی و بایک و ...
 عطار اگر چه تنگ خویت
 با سر که نه دولیت منشین
 شمع که بود ز روشنی دور
 دولت نه همان بود که یک چند
 مردار جهان جو در پذیرد
 دولت بود آنکه دل فروزی
 گرفتار با خیار یا پی
 در طبعی از آنجه دوری
 دانی که بخاطر سوپناک
 کرد اعیبه رسد آله
 و رغیب در درک کشید
 با این همه هم ز جنت و جوی
 خواستی شرف و بزرگواری
 کان تن که بهمتی سرشته است
 بوی رسد باری دور
 مشکش نسیم تازه رویت
 کن سر که نکشت کام شیرین
 ندید بحسب رغبت دیگران نور
 فلسی و سپه راشوی خداوند
 مردار کشی بود نه میری
 وز ترک اهل کلاه دوزی
 در حلق قد سپن یاری
 هم فتنه بود ولی ضروری
 بر کس ز سر بد عالم پاک
 تو خود بحسب ترا و در جبهه خای
 اندر ز منت چه ره نماید
 کمال نشوی بجهت روی
 می کوشش بهمتی که داری
 مردم بصفت ولی فرشته است
 مفسد که دشمن بر تو است
 سلطان شدنش کینه باری

کینه

حکایت شبانی که از غایت محنت تن را آید دولت و عتد
 عتده و حاجت ساخت
 بودت ز نسبت شبانی
 محنت بکف برابری داشت
 اقبال رسی در گنومش
 آلوده نشد بخرمیش
 و نبال جرای کو سپندان
 در در پس ادب شدی جوهر
 و امن بپلاح جست کردی
 در سر و دهنه تمام پستی
 کای جان تو گشته با خفت
 از خفت کزیر نیت دانی
 جویم تنی سپدای سوند
 خفت از نسب خلیفه بای
 ز انداز خود برون منه پای
 بی خواسته کار کی شود رای
 و اسباب عتد پس در تیک
 کو نیک که در عرب جوانی
 نجش جو با وج ربهی داشت
 زان پیش که کار اصل بود
 زان شیر دلی که داشت باخو
 رفتی بدرش جو پستندان
 او سبق امید کرد تکرار
 چون حرف قلم در دست کردی
 تایفت از ان منبر پستی
 روزی بدرش برده رفت
 نوشت جو شکوفه جوانی
 کر فرمای ز مپری چند
 کشا که جو کرد نیت کاری
 گفتش بر برای سلیم خود رای
 کیرم که دهنده آنجه دل خوا
 نقد سپری و سوار تیکو
 در چینی و بایک و ...
 عطار اگر چه تنگ خویت
 با سر که نه دولیت منشین
 شمع که بود ز روشنی دور
 دولت نه همان بود که یک چند
 مردار جهان جو در پذیرد
 دولت بود آنکه دل فروزی
 گرفتار با خیار یا پی
 در طبعی از آنجه دوری
 دانی که بخاطر سوپناک
 کرد اعیبه رسد آله
 و رغیب در درک کشید
 با این همه هم ز جنت و جوی
 خواستی شرف و بزرگواری
 کان تن که بهمتی سرشته است
 بوی رسد باری دور
 مشکش نسیم تازه رویت
 کن سر که نکشت کام شیرین
 ندید بحسب رغبت دیگران نور
 فلسی و سپه راشوی خداوند
 مردار کشی بود نه میری
 وز ترک اهل کلاه دوزی
 در حلق قد سپن یاری
 هم فتنه بود ولی ضروری
 بر کس ز سر بد عالم پاک
 تو خود بحسب ترا و در جبهه خای
 اندر ز منت چه ره نماید
 کمال نشوی بجهت روی
 می کوشش بهمتی که داری
 مردم بصفت ولی فرشته است
 مفسد که دشمن بر تو است
 سلطان شدنش کینه باری

دانی رقم زحبه تعلیم
جدادش برانجه و انیت
آراسته کبتهی خوباسی
زین سوی شسته کودکی جنه
زان سوی ز دختران چون
سرتازه رخی چو دست گل
از مقف و ام ماه کرده
بود از صف آن تباران چون
لیلی نامی که نه غلامش
مشعل کش آفتاب و انجم
تا ریح کر متاع جانها
سلطان شکر لبان آفاق
کردن زن عافیت فروشان
سرتاقم کمرش و ناز
نازی و مزارفتنه دره
جشمش بکرشمه پست سبوش
خداان جو کمن تازه رویی

کردهش بکار تخته تسلیم
می کرد و جانچه می توانست
سر لاله درو جو نوحه راغی
از داده وزیرک و خردمند
مجد شمع چون شست نور
بر کل زده حلقای سپیل
دلها از رخ بجا کرده
ماسی که زد آفتاب را راه
خالش نهی ز نقشش ماش
دیوانه کن پری و مردم
بنیاد شکاف خان ماندا
لشکر شکن شیب عشاق
تویش ده صلاح کوشان
هم سرکش حسن و هم سر انداز
جشی و نه ارکشته در شهر
آهواره بخواب خروش
شیرین جو شکر بند کوی

از و سوپ چشم دیو پسته
نیست که چراغ بت پرستین
فرموده کلاه را سپاری
انگن بدست زلف چون
بعون لبش بدر فشان
مخوابه لاله کیوانش
قدش شمع طبرزد آلود
خورشید غلام زاده او
اندر صف آن تبار شیرین
زانو زده قیس در در کوی
نازک جو نهال نور سپید
شیرین بخشی که موش بردی
خردی بزبان جو شکر و شیر
ارزخ بد و شاه برد می کرد
نامن تجت در در پستان
لحشش که شدی بر و ز کوش
از نامه بحان نور و میداد

از و سوپ چشم دیو پسته
نیست که چراغ بت پرستین
فرموده کلاه را سپاری
انگن بدست زلف چون
بعون لبش بدر فشان
مخوابه لاله کیوانش
قدش شمع طبرزد آلود
خورشید غلام زاده او
اندر صف آن تبار شیرین
زانو زده قیس در در کوی
نازک جو نهال نور سپید
شیرین بخشی که موش بردی
خردی بزبان جو شکر و شیر
ارزخ بد و شاه برد می کرد
نامن تجت در در پستان
لحشش که شدی بر و ز کوش
از نامه بحان نور و میداد

از و سوپ چشم دیو پسته
نیست که چراغ بت پرستین
فرموده کلاه را سپاری
انگن بدست زلف چون
بعون لبش بدر فشان
مخوابه لاله کیوانش
قدش شمع طبرزد آلود
خورشید غلام زاده او
اندر صف آن تبار شیرین
زانو زده قیس در در کوی
نازک جو نهال نور سپید
شیرین بخشی که موش بردی
خردی بزبان جو شکر و شیر
ارزخ بد و شاه برد می کرد
نامن تجت در در پستان
لحشش که شدی بر و ز کوش
از نامه بحان نور و میداد

از و سوپ چشم دیو پسته
نیست که چراغ بت پرستین
فرموده کلاه را سپاری
انگن بدست زلف چون
بعون لبش بدر فشان
مخوابه لاله کیوانش
قدش شمع طبرزد آلود
خورشید غلام زاده او
اندر صف آن تبار شیرین
زانو زده قیس در در کوی
نازک جو نهال نور سپید
شیرین بخشی که موش بردی
خردی بزبان جو شکر و شیر
ارزخ بد و شاه برد می کرد
نامن تجت در در پستان
لحشش که شدی بر و ز کوش
از نامه بحان نور و میداد

از و سوپ چشم دیو پسته
نیست که چراغ بت پرستین
فرموده کلاه را سپاری
انگن بدست زلف چون
بعون لبش بدر فشان
مخوابه لاله کیوانش
قدش شمع طبرزد آلود
خورشید غلام زاده او
اندر صف آن تبار شیرین
زانو زده قیس در در کوی
نازک جو نهال نور سپید
شیرین بخشی که موش بردی
خردی بزبان جو شکر و شیر
ارزخ بد و شاه برد می کرد
نامن تجت در در پستان
لحشش که شدی بر و ز کوش
از نامه بحان نور و میداد

از و سوپ

دست خاکی را که در خاک است
 و دل را که در دل است
 و کس را که در کس است
 و کس را که در کس است

از پرده برون قناد چون برق واکند تبارک از زمین خاک بر خاک مراغه کرد چون آب چون خضر نمود میل خضرا می خورد در ریغ زندگانش وانش ز جاکر ندمی داد خلعتی ز پیش روان بانبوه ایش ز دوان گشت و آن دیوانه ز خویش پیچر بود می گفت جویدلان سپیدی زان باد جو یک رقص میکرد دارد سپهری در اندر پیش که یان بقبیله باز گشتند مجنون زمانه نام کردند سوی پدر بزرگوارش ز اسب زمانه لطمه خورد عشقش بولایت دگر برد	چون پیل غش رسید بر فوق بیرون شد و کرد پیرن جاک که یان زمین فتاد پی تاب برداشت ز خانه راه صحرا بر کس ز لطافت جواش ایش ز درونه پند میداد میرفت جو باد کوه بر کوه طفلان بنظاره سنگ دره با این شغبی که در کدز بود میراند آب دید روی میرد ز درون جان دم سپرد چون گشت یقین که مرد دلش زین سیم سمه در کداز گشتند رازش بزمانه عام کردند بردند خبر ز روزگارش کان روی که می نشاندش کرد زحمت ز ولایت بر برد
---	--

و این کشته کشته کشته
 و این کشته کشته کشته
 و این کشته کشته کشته
 و این کشته کشته کشته

دست خاکی را که در خاک است
 و دل را که در دل است
 و کس را که در کس است
 و کس را که در کس است

زیارخی از فلان قبیله زان بند که در کلو کندش کرد پی او شوی سپه و از سپاه خبری جان جگر دوز خون از جگر درین می نخت مر جاکر شش بجسم تر بود از دم همه خون جگر می کرد اشکش بجگر نمک نه کم داشت وان مادر درد مند پر جوش غلطید بجاک تیره مویان موی از سپر نا امید می کند بیچاره پدر و دید بیرون می رفت ز سوز دل شتابان چون گشت بسی بدشت و کس اندر پی آن ترانه زد کام دریافت حریف را چوستان می گفت دران فراق خون ریز	بپشتش زد و زلف در طویل مجنون کن قیامت بندش باشد که منور یا بیش باز زد نفع از درون جگر سوز نی پی که جگر ز دیغ می نخت کش دل سوی کوه شد و کرد وز پی جگری جگر می خورد کوی نمک و جگر بهم داشت کمان قصه شنید گشت پهبوش آن کم شده را بجاک جویا معجز سر سپید می کند همراه سر شک و مدش خون فریاد کمان هجر بیابان از کوه شنید ناله زار افکند ز اشک باده در جام باز خه نزار دستان با خود غمزدلی جرات میکند
---	---

و این کشته کشته کشته
 و این کشته کشته کشته
 و این کشته کشته کشته
 و این کشته کشته کشته

موسی که در این جهان بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت

سرمه بیافت سهل حیت این غم که همه مراد یار است اگر بر به آسمان نمی موش آن که از دولت فراست نشینم تا بجاره و رای لیکن بکنی خود یور بند این دیووشی را کن از خوی تا بوی که ز غم بخت پر نور مجنون که نوید کام بشود با پریشم گفت کریان از من بمن آنچه بیک گزند لیکن بکنم که نفس خود کام بردل که بنا ز کی لطیف است گوئیم که بجدگاه و پگاه باز افکند آسمان نیل خود کس که از بلا کریم بجان و خود پست تدبیر	نایافت در جهان غزیر است غم هیچ مخور که در کار است گوئیم که رسالت در غوش یلی است نه لغز آفتاب با او نشانت بیک جای دیوانه نشد سزای پوند مردم شود راه مردمی جوی سمجی آید شود فرشته یا جور بنشست ز مغزش اندکی در کای ز آتش من دل تو بریان داکم که ترا سزار خدست از جیل و دم نمی شود رام اندیشه موکل غیف است در خود ندیم خیال راه در خیمه این غم بسم بیل از بند قضا کجا کریم مرغیت بر بیمان تقدیر
---	--

موسی که در این جهان بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت

موسی که در این جهان بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت

با مرده ز رشته جفت ثوان آن روز که بودم از غم آزاد اکنون که نه برقرار خویشم کس را بهرادره نیست رستی کل اگر بجنب خویش انکشت سیاه را به جاره چون عقد شادیت مشکل در بادیه تشنه جگر تاب اشتر جو ز خور تپی شد کشاز کیم همه خست رات النج پروانه شمع را که فرمود چون سر کسی از برای کار است آن کافت آسمان نداند تو پس که نکرد از روش رام چون نیست ز مردم آنچه زاید مایاری جان بقا بمست یا همه را و شوم جافه	وین رشته ز خود کت ثوان می بود برای خود و لم شاد این هم نه باختیا رویشم مردم بهو پس بجه نیفتد جندان نکرستی بر آتش از سوختن هزار بار من بر غم خویشتن نیم دل از دین خویشتن خور آب خورده ز کلهی خود خورد باز مجنون بود بیدن ریخ کوا از تن خود بر آورد و دود ز اندیشه برون دگر گشت داند جو دران شکنجه ماند خرام شود زلت سر انجام تسلیم شود بهر چه آید جان بدیم و یار ندیم از دست یا در سپهر کارا و کسم سپر
---	---

موسی که در این جهان بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت
 و در این دنیا که بخت بدی داشت

[illegible]

دین دیدن من ز دیدن اوست
 می شد ز سرم حسیں هوایی
 کوشش بزیان من بداین بود
 کم زانکه کنم ز خانه بیرون
 جدی که کاشی نبود
 سر در سپهر کار دیدم کردم
 تا سپهر دوش دو دیدم بر سر
 تا تیغ بخونم آرمایه
 کر سپهری انکم تودا پی
 رسوایی چشم خود نه بینم
 می خورد جگر جو شور نجستی
 حیران شد در طریق کارش
 بگریست گهی گهی بگریست
 وز بهر تو صد نه اردل جاک
 در شستن خود دلیر کشتی
 چون بیند رنج آشنایی
 کز اندام آدمی شود شاد

ندیدم که آفت در بوست
 لی قصد من از غیب جایی
 یارب که ترا چه آرزو بود
 گزینت سیاحتی و گزین کون
 دیدم چه بدی که گزین بودی
 جان در این حسرت کردم
 گو دشمن دوست روی منکر
 ای دشمن اگر بکشتن آیی
 چشم بکش از می تو ای
 کا فاد جو فرق بر ز میسم
 زینسان بقاب تلخ خستی
 وان مرد سره که بود یارش
 زان شیوه که حالت عجب دید
 گفت ای کمرت بر دمی پاک
 کر تو ز جیات سیر کشتی
 آنکه بود سپهر وفا پی
 آن دیو بود نه آدمی زاد

کنگر او گشته زبان جان
 واده با ماه سحر
 چرخه اندازد و در کس
 یکم بدید و در کس
 یکم زار و در کس
 یکم زار و در کس

کنگر او گشته زبان جان
 واده با ماه سحر
 چرخه اندازد و در کس
 یکم بدید و در کس
 یکم زار و در کس
 یکم زار و در کس

کنگر او گشته زبان جلال
 واده با ماه سسما سخن
 چون خنخند در دود و دود
 یکسید بود و در شش کس
 یک زار و ازادان فیار
 یک زود و ازادان فیار
 کنگر او گشته زبان جلال
 واده با ماه سسما سخن
 چون خنخند در دود و دود
 یکسید بود و در شش کس
 یک زار و ازادان فیار
 یک زود و ازادان فیار

در قشای است بکشم
کنم روم است در جهان
سلام شده در جهان
بسته او نیست آستان
سکن او جلد بزرگان ملک
سکونت بکویست مدارگان ملک
شکوه از اقبال جهان بپوشد
شکوه بصفایت زربلایه بپوشد
در قشای بزرگان ضعیفی
در قشای بزرگان رفیعی

مردم و یک خانه و صد فری
صفت مسیحی که چنانست
چون کسی هر سوی جو طوفی چنان
کجا او جامع قیام
از زلف و خطبه شکر
بهر لب از خطبه سب
ی و توان

با آنکه ز دین رنج بودت
 کردی بصد جاکنی ریش
 کان روز که رو برویشی
 مجنون که شنید نام دیدار
 از وجد برقص شد جوستان
 زان قصه بدی که نکینت
 از گفت خودش جو وقت خوش
 اورفت جو بادلی سرو پای
 آمد بسوی قبیلہ نالان
 گریان هزار وای و پل
 لیلی که شنید ناکه زار
 گفتا که تو کیستی بدین روز
 رنجید منم درین جهان بس
 تو ناله کن که خسته مایم
 آن یار غمیز مهر پرورد
 گفتا منم آشنای یارت
 لیلی که شنید دوست را نام

چشم آن خجسته نمودنی نمودت
 معذور بوی ولی بندیش
 رویش بکدام دین پنی
 کشتن هزار جان خریدار
 ز دوزخ مرده چون هزارستان
 می گفت وز دین استگفتی ر
 برداشت زین خودی دشت
 سمره بگفت ماند بر جای
 زان مرغ پرند دشت مالان
 آمد بدر سپرای لیلی
 برگرد جو ماه سپر بدیوار
 دین که یه چرا کنی بدین سوز
 وین کار منیت چون کند کس
 تن زن تو که دل شکسته مایم
 چون دید دران فغان درد
 دارم خبری ز دوستدارت
 غلطان سپر آمد از سر بام

در دوزخ مرده چون هزارستان
 می گفت وز دین استگفتی ر
 برداشت زین خودی دشت
 سمره بگفت ماند بر جای
 زان مرغ پرند دشت مالان
 آمد بدر سپرای لیلی
 برگرد جو ماه سپر بدیوار
 دین که یه چرا کنی بدین سوز
 وین کار منیت چون کند کس
 تن زن تو که دل شکسته مایم
 چون دید دران فغان درد
 دارم خبری ز دوستدارت
 غلطان سپر آمد از سر بام

کندنی سنگ فلک سنگ یزدان شاد رستون
سقف سما که کنی آن سقف فلک یزدان
از جاف خیزد و خیزد شد سنگ افشان
صفت کلان را که نه حق تنگ

کشتی که از آب فرسانس شد
 در جوی که در سر راه
 کشتی که از آب فرسانس شد
 در جوی که در سر راه
 کشتی که از آب فرسانس شد
 در جوی که در سر راه

کمان سوخته خواب سپینه
از نو غلیان جوی غرض ماند
چون پیکر شش از نشان چستی
باز از وطن خرد برون جست
می کشت بگرد کوه و صحرا
نی دل خوش و نی خود فوتم
سجده زده تیر بر نشانه
یاران تباسف از جان
او دشت گرفته زار و دل ریش
گویا که بحال که بود بیش
رو به که بتک نمونه باشد
بو می که بروز جسد از باغ
میکین بدرش بجای سازی
در سر طرپه برد بو یان
وان مادر چشته جگر سوز
روز طربش شب رسیدن
خسته جگر مره جگر بار

اورنگ نشین پی خرینه
لحبتی ز فراق در مرض ماند
آمد قدری بتن در پستی
زنجیر برید و رشته بگست
چون خضر بر وضهای خضا
دیوانه و دیو سرد و با هم
غم یافت مهر را بهانه
خویشان به تحیر از جهان کار
دشمن بدامت از لبش
حالش بجه سان بود بیندیش
در پیش کان جلونه باشد
کلیم شود ز پسلی زاغ
چون شمع نخویشتن کدازی
در مان غیب خویش جوین
شب رنگ شدن ز نخب روز
خون جگر شن لب رسیده
وز بی جگری شن جگر آوار

محمود و کیه
رشته بود جان درین مر
مهر بود درین ایشان
داده در موی شکار
مهر جز صفت بیجا
و زیادت است
و آبش از علم و ادب
و این که شمار در خند
مهر طریقی نیست
و این چنین خنثی است
مهر و حسن و حسن و حسن

چون زخمن بکند ریگ سنگ ساز
نغمه فرغانه بر لب لعل نواز
از کز نا امید تاب بند رود
درد منم نیزه و پیکان درید
لشکر یانی سب و غافل از کام دشمن
شکرستان شکر از صدمه ازار
نیج نه از از کام دشمن
شکرستان شکر از صدمه ازار

دردی که ز کوشه خاست
روزی نر زبان راست بازی
کز محب و دغای آن یکانه
زان گونه شدت نفوس دو
گوید که اگر دل آیدش باز
پس از خبری جان دل انگیز
دیدش سروتن ز سنگ خسته
پیرامن پاره پا چون گل
از تف مواجود گذشته
اول زدو دیدن پسیل خون رخت
کای جشم من و حبران دیں
دارم دل خسته درد پرورد
در خانه خلف چراغ باشد
دانسته بدم که روز پری
ز نیم نه گمان که بخت نباشد
تو دشت گرفته زار و بی حال
زن گونه که از تو در بلاییم

وز پی جگری می کند کا پست
در کوشن پدر رسید رازی
کا نذر همه در شد فسانه
گان دلش معرکت و او بو پ
من دخت خودش دم بضاد
بر سوخته شد جو آتش تیز
جبه ارم و چین شکسته
خونابه چکان ز سپینه جون مل
بشتن بر زمین کو بدگشته
واکنه نمک از جگر بروخت
تواز من و من ز خود رمیع
در مان دلم تویی بدین درد
نی از پی سپینه واغ باشد
کرد آوریم بدیت گیری
شاخ خپکم دهدنه شمشاد
مسکین دل مادرت بنال
دوانه تو نیستی که ما بیم

نام من قاری است کافر و ادا بر این است
 افشایم از لب کفر و افشایم از لب کفر
 از دهان افشایم از لب کفر و افشایم از لب کفر
 از دهان افشایم از لب کفر و افشایم از لب کفر

از غزل که بخاطر آن سوس شربت
پیش آمد و پاسبان آن نشد
رفتند بسوی خانه خرم
بغدادی و مغرب و روپ
داروی عروس و پس و زین
شده و شکر و کلاب و کافور
از عود و قوئل آنجبه باید
شد بامه نزل بر سپهر راه
روز و دوپ برک میباید
عالم ز نشاط پرترب کرد
در بیشکه نشاط بنشانند
بنیاد کج کرد محکم
می کرد بقدر خود نشانی
به جلوه کنان بر آمد از بام
شد کردن و کوشش آسان
داماد پیده خاص تر شد
نشست فواز کسی ز
بر جرخ رسید ناله جنگ

نوفل که بخاطر آن سوس شربت
پیش آمد و پاسبان آن نشد
رفتند بسوی خانه خرم
بغدادی و مغرب و روپ
داروی عروس و پس و زین
شده و شکر و کلاب و کافور
از عود و قوئل آنجبه باید
شد بامه نزل بر سپهر راه
روز و دوپ برک میباید
عالم ز نشاط پرترب کرد
در بیشکه نشاط بنشانند
بنیاد کج کرد محکم
می کرد بقدر خود نشانی
به جلوه کنان بر آمد از بام
شد کردن و کوشش آسان
داماد پیده خاص تر شد
نشست فواز کسی ز
بر جرخ رسید ناله جنگ

از غزل که بخاطر آن سوس شربت
پیش آمد و پاسبان آن نشد
رفتند بسوی خانه خرم
بغدادی و مغرب و روپ
داروی عروس و پس و زین
شده و شکر و کلاب و کافور
از عود و قوئل آنجبه باید
شد بامه نزل بر سپهر راه
روز و دوپ برک میباید
عالم ز نشاط پرترب کرد
در بیشکه نشاط بنشانند
بنیاد کج کرد محکم
می کرد بقدر خود نشانی
به جلوه کنان بر آمد از بام
شد کردن و کوشش آسان
داماد پیده خاص تر شد
نشست فواز کسی ز
بر جرخ رسید ناله جنگ

از غزل که بخاطر آن سوس شربت
پیش آمد و پاسبان آن نشد
رفتند بسوی خانه خرم
بغدادی و مغرب و روپ
داروی عروس و پس و زین
شده و شکر و کلاب و کافور
از عود و قوئل آنجبه باید
شد بامه نزل بر سپهر راه
روز و دوپ برک میباید
عالم ز نشاط پرترب کرد
در بیشکه نشاط بنشانند
بنیاد کج کرد محکم
می کرد بقدر خود نشانی
به جلوه کنان بر آمد از بام
شد کردن و کوشش آسان
داماد پیده خاص تر شد
نشست فواز کسی ز
بر جرخ رسید ناله جنگ

شد جلوه نمایت حصاری
نازک بدن جو در کمون
هر کس بهوس نگاه می کرد
هر کس صفت جمال می گفت
هر کس که خرم می گفت
هر کس ز طرب بکار خود بود
هر کس شمع ز سوز برداشت
هر کس بطریق دوستداری
او قصه جان ریش میخواند
می کرد بپینه یار دلخواه
پرون خوشش از درونک
چون خطل تر زد و پی بهر
می خواند و آن بیکادر کس
مطرب بطرب ترانه میزد
زان هم نمی که دل نفورست
لوزیکه ساز و ار جات
سیراب که شربتش جفاک

از غزل که بخاطر آن سوس شربت
پیش آمد و پاسبان آن نشد
رفتند بسوی خانه خرم
بغدادی و مغرب و روپ
داروی عروس و پس و زین
شده و شکر و کلاب و کافور
از عود و قوئل آنجبه باید
شد بامه نزل بر سپهر راه
روز و دوپ برک میباید
عالم ز نشاط پرترب کرد
در بیشکه نشاط بنشانند
بنیاد کج کرد محکم
می کرد بقدر خود نشانی
به جلوه کنان بر آمد از بام
شد کردن و کوشش آسان
داماد پیده خاص تر شد
نشست فواز کسی ز
بر جرخ رسید ناله جنگ

از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی

چون باز گشتی ز دوست دامن	باز بجه شوی بگفت دشمن
عشق تو مگر غبار خود رفت	کار زده همی شوی بهر گفت
مرغی که بشاخ دل نه بدو	تیره شود ارکلی بخندد
کنشاید این دل ز بوم نم	کز کرم به شد پست بسته خونم
بگذشت جو ز من ز تریاک	تو دیر بری که من شد غم خاک
درد تو رفیق جان من باد	سخنوا به خاکد ان من باد
چون خوانم شد این ورق تمامی	دل سوخته بخت شد ز حامی
غلطید میان خاک لختی	چون باد زده کمن در خستی
بپس قاصد نامه را بفرمود	کار دقلمی و کاعدی زود
قاصد بوی قبیله شد راپت	واورد و سپرد آنچه در خوا
دیوانه ز راز پرده برداشت	می ریخت غمی که در جگر داشت
اول بکه قلم کزاری	کرد از سر خستگی وزاری

جواب فوشتن محبوب مرفوع الفیله از شایانک دید جرات علی

آغاز سخن بنام شای	کار است جو چرخ بار کاشی
خورشید فروز و انجم آرای	میان کن عقل معرفت زای
سازن کوثر شب افروز	روزی ده جانور شب و روز
دیباچه گشای بلخ و پستان	کریان کن ببلان بد پستان

از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی

از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی

بر تر ز نشانه کاه فرسنگ	نزدیک شک پنهان دگت
در کتب کن صحیفه پوند	بر کن کن جهان خداوند
منع از که قضا شش طرفی	غم زاهد او شده دو حرفی
زان صانع که کانیات حیرت	ملک ازل و ابد بشیرت
زین گونه ز نامه پوست کنده	پس بوی جگر بردن فکن
کین قصه محنت از غمیسی	بر سپیم بری و ناز سپی
یعنی ز من خراب رنجور	نزدیک تو ای ز مردمی دور
بگذر ز من عتاب روزی	جنبدم بخواب تلخ سوزی
من خود ز زمانه بر ملا کم	تو نیز کشش بخون و خاکم
اکنون که ز دشت شد غانم	از طغنه جرمی زنی سپانم
با تو بدلم در کنج	حقا که خیال در کنج
باد ارجه کل آردم ز کویت	کل نکریم از برای بوییت
خواهم شب تیره با تو شینم	تا پای به برابرت نه بینم
باجر توحه کارنا تو پستی	در قبله خطاست پستی
عشق از دو ستم بود عیان تا	چون دین محمدی بجراب
جان فرست ز سینه دیر شدیر	بنود و و بیک یا شم شیر
در سپینه من که می کنی سپیر	اندیشه تپت ز غم غیر

از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی
از دهنش زانم خاکی

از چشمه خور نه ز آب جوت
 یک دل ز تو شد غبار سر کو
 غیر تو پس درین دل کم
 نایک سر مو بود بجایت
 تا در پیر شعور باشد
 نزدیک بر دم ز دوری
 اینجا من و دل روانم اینجا
 من تنگ دلم تو در دل تنگ
 آنکه که دو یار در دل آید
 اگر کردی پیر طریقم
 می خواش دل مرا بران دلا
 بشاند چنین مرا بر آذر
 مری که پسینه داشت رویم
 آن یار که جز تو در کنار
 دعوی وفا کنم که یارم
 که کل بودم بدین یا خار
 جشمت که گذ روی من باز
 از چشمه خور نه ز آب جوت
 یک دل ز تو شد غبار سر کو
 غیر تو پس درین دل کم
 نایک سر مو بود بجایت
 تا در پیر شعور باشد
 نزدیک بر دم ز دوری
 اینجا من و دل روانم اینجا
 من تنگ دلم تو در دل تنگ
 آنکه که دو یار در دل آید
 اگر کردی پیر طریقم
 می خواش دل مرا بران دلا
 بشاند چنین مرا بر آذر
 مری که پسینه داشت رویم
 آن یار که جز تو در کنار
 دعوی وفا کنم که یارم
 که کل بودم بدین یا خار
 جشمت که گذ روی من باز

از چشمه خور نه ز آب جوت
 یک دل ز تو شد غبار سر کو
 غیر تو پس درین دل کم
 نایک سر مو بود بجایت
 تا در پیر شعور باشد
 نزدیک بر دم ز دوری
 اینجا من و دل روانم اینجا
 من تنگ دلم تو در دل تنگ
 آنکه که دو یار در دل آید
 اگر کردی پیر طریقم
 می خواش دل مرا بران دلا
 بشاند چنین مرا بر آذر
 مری که پسینه داشت رویم
 آن یار که جز تو در کنار
 دعوی وفا کنم که یارم
 که کل بودم بدین یا خار
 جشمت که گذ روی من باز

بادام دو نفر در یکی بویت
 زان که چوب رسیدم از نور
 هر چند بقت بود جفتم
 که بود نظر بدل فروزی
 در سپید کنم دوی هم کار
 مؤمن بو فاد و روی بنود
 بر من جبه کشی چشم شمشیر
 بی قیمت و قدر خوار و کایان
 پیدار ز بجه کفرین خواب
 امروز که من بدین خراشم
 جان کن تور مید زخم خرم خود
 آن دل که کشد ز دوست دامن
 یاری که برد ز صحبت یار
 در کوی تو دل که بوی جان یار
 مرغی که پرش بر خیت از تن
 که جان ز پر چیل شد جفت
 جان حیف بود بهای این غم

بادام دو نفر در یکی بویت
 زان که چوب رسیدم از نور
 هر چند بقت بود جفتم
 که بود نظر بدل فروزی
 در سپید کنم دوی هم کار
 مؤمن بو فاد و روی بنود
 بر من جبه کشی چشم شمشیر
 بی قیمت و قدر خوار و کایان
 پیدار ز بجه کفرین خواب
 امروز که من بدین خراشم
 جان کن تور مید زخم خرم خود
 آن دل که کشد ز دوست دامن
 یاری که برد ز صحبت یار
 در کوی تو دل که بوی جان یار
 مرغی که پرش بر خیت از تن
 که جان ز پر چیل شد جفت
 جان حیف بود بهای این غم

از غایت سخت جشی اویت
 جز یک نظری که دیدم از دور
 نادید رخس طلاق گفتم
 دیدار تو ام مباد روی
 که سپرد کنی تبسج کین
 و رست یکانه کوی بنود
 من خود شده ام ز جان خود
 چون مرکب کور بادشامان
 چون اشتر عید و کاو قصاب
 تو نیز من بدور باشم
 تن نیز درین شکنجه خرم خود
 ناچار خورد قفسای دشمن
 ناخود شود بسنگ اغیار
 گم گشت خاک که گم توان یافت
 سپوده بود قفس شکستن
 غم نیست که جان غم نیست
 کفر غم تپت چون زخم کم

از غایت سخت جشی اویت
 جز یک نظری که دیدم از دور
 نادید رخس طلاق گفتم
 دیدار تو ام مباد روی
 که سپرد کنی تبسج کین
 و رست یکانه کوی بنود
 من خود شده ام ز جان خود
 چون مرکب کور بادشامان
 چون اشتر عید و کاو قصاب
 تو نیز من بدور باشم
 تن نیز درین شکنجه خرم خود
 ناچار خورد قفسای دشمن
 ناخود شود بسنگ اغیار
 گم گشت خاک که گم توان یافت
 سپوده بود قفس شکستن
 غم نیست که جان غم نیست
 کفر غم تپت چون زخم کم

بادام دو نفر در یکی بویت
 زان که چوب رسیدم از نور
 هر چند بقت بود جفتم
 که بود نظر بدل فروزی
 در سپید کنم دوی هم کار
 مؤمن بو فاد و روی بنود
 بر من جبه کشی چشم شمشیر
 بی قیمت و قدر خوار و کایان
 پیدار ز بجه کفرین خواب
 امروز که من بدین خراشم
 جان کن تور مید زخم خرم خود
 آن دل که کشد ز دوست دامن
 یاری که برد ز صحبت یار
 در کوی تو دل که بوی جان یار
 مرغی که پرش بر خیت از تن
 که جان ز پر چیل شد جفت
 جان حیف بود بهای این غم

بادام دو نفر در یکی بویت
 زان که چوب رسیدم از نور
 هر چند بقت بود جفتم
 که بود نظر بدل فروزی
 در سپید کنم دوی هم کار
 مؤمن بو فاد و روی بنود
 بر من جبه کشی چشم شمشیر
 بی قیمت و قدر خوار و کایان
 پیدار ز بجه کفرین خواب
 امروز که من بدین خراشم
 جان کن تور مید زخم خرم خود
 آن دل که کشد ز دوست دامن
 یاری که برد ز صحبت یار
 در کوی تو دل که بوی جان یار
 مرغی که پرش بر خیت از تن
 که جان ز پر چیل شد جفت
 جان حیف بود بهای این غم

باز منی بود که در کف ساکنان
 و فغان و فغان بطربان
 بایک بار شد بر لبهای او
 بانی از آن بار که در کف ساکنان
 بانی از آن بار که در کف ساکنان
 بانی از آن بار که در کف ساکنان

تغیر ز دشت هم بود ریخ ماله بنویس دست برد کز خوردن آدمی شود شاه زین فتنه خلاص چون بود مویی ز تو بکس نه یارم کم ز آنکه نکش کنه بسویم اشتهاده را مکن بخاکم کمان نامه در دشت به پایا عنوان سرکش بر سرش کرد تابسته و بر پرید چون طیر غنچه بکار یا سمین داد از نو میدی گریست چون بر در سرور پی بدرد سپید تکیه تمام یافت جانش	بر پی کنه آنکه شد ستم پیش در زنی که بتاب ورشته پوت آن کرک بود نه آدمی زاد فریاد که خورد نم هم خون زنجیر کپتن است کارم کیم نکشی بوصل بوم بر داز ز مطرح هلاکم بنوشته شد آنچه بود شایان تارخ فراق یاورش کرد بسره و بقاصد سپک سیر برد آن ورق و بنا زین داد چون نامه بدید ماه سپهر بخشاد و بخواندش و بسپید از بوزش و عذری کرانش
---	---

از خواندن نامه چون ریخت
 تعویذ کلوی خوشین ساخت

باز منی بود که در کف ساکنان
 و فغان و فغان بطربان
 بایک بار شد بر لبهای او
 بانی از آن بار که در کف ساکنان
 بانی از آن بار که در کف ساکنان
 بانی از آن بار که در کف ساکنان

چون نامه

باز منی بود که در کف ساکنان
 و فغان و فغان بطربان
 بایک بار شد بر لبهای او
 بانی از آن بار که در کف ساکنان
 بانی از آن بار که در کف ساکنان
 بانی از آن بار که در کف ساکنان

عزیت دوستان جانی بسوی محبت و امانه دیو لاخ کوه
 با فسون در حلقه مرغان در آمدن و سگایه
 گرفتن امانه درختان شایه کار و جویان با هر نمود میدن
 و آسنت مرغان باغ گرفت و با بلبیل کلبانک زندن

چون نامه کشت و باد نوروز ابر از صدف سپهر یکپیر سرو از علم بلند پایه از شبنم کورین شایل غنچه بدر آمد از شبستان بند از سر خنجر که دار نازک تن لاله دل افروز باشا به وحی خجسته نامان هر کس بغزیت تماشا هر کس بر جمن شتابان هر کس صحنی جو کل در آغوش هر باد که از بهارش آمد هر کل که شکفت دید در خاک	بگفت بهار عالم افروز در کوشش بنفشه ریخت کوه بر فرق من شکند سایه آراست کل از کلو حایل پر شیر شدش ز ابرستان شد بر سپهر یاسمین که بهار لرزید شد از نسیم نوروز کشد به جمن خرامان مجنون و دل رمید حاشا مجنون رسیده در بیابان مجنون رمید خار بر دوش بگریست که بوی یارش آمد کرد از غم دوت پیرین
--	--

باز منی بود که در کف ساکنان
 و فغان و فغان بطربان
 بایک بار شد بر لبهای او
 بانی از آن بار که در کف ساکنان
 بانی از آن بار که در کف ساکنان
 بانی از آن بار که در کف ساکنان

در این زمان که در این عالم
بسیار از این کفر و شر و فساد
بسیار از این کفر و شر و فساد
بسیار از این کفر و شر و فساد

در چشم نشان خون دها آب رخسبه نشوی ز بوی خونم افسوس کسی که تو بستم افسوس چون جلوه بکبک سنگ در زاغ بسبب نشاط بازی خویش بیام پذیر پی خبر بود او بادل خود ترانه می گفت بسبب بچمن نظام می کرد او ز فرقه بدوق میزد او نیز با اتفاق می خواند او با کل و لاله عشق می بخت قاصد میا نیچے جوابت در پای سرجوت چون باد بر خار پیاده خورش می تاخت پیکانه فراق را سپید کردش چو سپهر طلقه بستند می داد که بسینک خارا	سر جاکه ازین دو چشم سحر آید و امن کسی ز جوی خونم زیسان جینی جو پرتا و پس چه سود خواش تو در پایخ او در سخن از درون ریش بیام رسان بگریه تر بود مجنون زو فاق نه می گفت مجنون دل از آه پاره می کرد مجنون نفس ز شوق میزد مجنون غزل فراق می خواند مجنون ز سرشک لاله می ساخت چون دید که گفت ناصواب نابید و می ز بخت ناشاد و امن ز کل پیاده پرداخت بر کوه شد و به تیغ بر شد باز آن دکان که صف شکستند وز آب دو دید می دارا
--	---

در این زمان که در این عالم
بسیار از این کفر و شر و فساد
بسیار از این کفر و شر و فساد
بسیار از این کفر و شر و فساد

در این زمان که در این عالم
بسیار از این کفر و شر و فساد
بسیار از این کفر و شر و فساد
بسیار از این کفر و شر و فساد

می رخت ز دین سپیل اندوه لی سنگ ز دوری دل تنگ کوی که ز رنگ جبهه زرد کنجش دل تلخ در دست دل دایم محنت کسی را که در کوی لیلی دید طوق کردن او شلختن و تن استخوان شده را گزند کزندها و مزه دندان او کردن و زبان جربش نواختن	چون ابر بهار بر سپهر کوه می سود قناده روی در شک بر سنگ غبار زرسی کرد پیرایه عشق روی زردست یک روز بگاه نیم روزان کردن ز حرارت تموزی آتش ز دهشت کوه و کانجم جایی نه که دید را برد خوا مرغان جمن خیزد در شاخ خورشید جانکه تیزی اوست در حوض خشک ز آتش تاب در دشت سر ابرهای کین توز مرغان ز آرزوی آبی ریک از بطنجسته در کرانی
---	---

در این زمان که در این عالم
بسیار از این کفر و شر و فساد
بسیار از این کفر و شر و فساد
بسیار از این کفر و شر و فساد

از گرمی ریجای کردان
 سرسپین موی ناخوش
 محزون بچاره سپیدی
 بالانش زغم دو تاه کشته
 افروخته روی و تن بخون
 سر جاکه رسید کرد زاری
 سر سوکه شنید بانگ رودی
 مستانه برقص پای بشود
 کاسی ز سبب بزید پوند
 آمد قدری جو بر سرش موش
 با این صفت رمیع خویان
 می کشید جو بیدلان بهر سوی
 دل از طر سینه کدر بسوی
 خارش زده و خواش خورده
 در کرد سرش جوفق نقاب
 بگذاشته صلح و جنگ را پی
 خم یافت در تنی کش راه

از گرمی ریجای کردان
 سرسپین موی ناخوش
 محزون بچاره سپیدی
 بالانش زغم دو تاه کشته
 افروخته روی و تن بخون
 سر جاکه رسید کرد زاری
 سر سوکه شنید بانگ رودی
 مستانه برقص پای بشود
 کاسی ز سبب بزید پوند
 آمد قدری جو بر سرش موش
 با این صفت رمیع خویان
 می کشید جو بیدلان بهر سوی
 دل از طر سینه کدر بسوی
 خارش زده و خواش خورده
 در کرد سرش جوفق نقاب
 بگذاشته صلح و جنگ را پی
 خم یافت در تنی کش راه

از گرمی ریجای کردان
 سرسپین موی ناخوش
 محزون بچاره سپیدی
 بالانش زغم دو تاه کشته
 افروخته روی و تن بخون
 سر جاکه رسید کرد زاری
 سر سوکه شنید بانگ رودی
 مستانه برقص پای بشود
 کاسی ز سبب بزید پوند
 آمد قدری جو بر سرش موش
 با این صفت رمیع خویان
 می کشید جو بیدلان بهر سوی
 دل از طر سینه کدر بسوی
 خارش زده و خواش خورده
 در کرد سرش جوفق نقاب
 بگذاشته صلح و جنگ را پی
 خم یافت در تنی کش راه

از دم

از دم دهنش فراز مانع
 سر تا قدش جرات وریش
 پی لقمه گوی لقمه خوارش
 مجنون چو بحال او نظر کرد
 پیچید بگردش بعد ذوق
 بگرفت زرق در کنارش
 جایش ز کلنج و فارمی رود
 دامن بخشش کند در خاک
 که بیش رخس بگریه نالید
 کاشیش بهر کشت و اید
 بوسید سرش برقی و آرزوم
 گفت ای دل از وفا شسته
 هم نامان سکان حلال خورده
 کرده زره حلال خواری
 جانت بحلال خوارگی
 میلی نه بختن از شتابت
 بیکار ترین پاسبانان

از دم دهنش فراز مانع
 سر تا قدش جرات وریش
 پی لقمه گوی لقمه خوارش
 مجنون چو بحال او نظر کرد
 پیچید بگردش بعد ذوق
 بگرفت زرق در کنارش
 جایش ز کلنج و فارمی رود
 دامن بخشش کند در خاک
 که بیش رخس بگریه نالید
 کاشیش بهر کشت و اید
 بوسید سرش برقی و آرزوم
 گفت ای دل از وفا شسته
 هم نامان سکان حلال خورده
 کرده زره حلال خواری
 جانت بحلال خوارگی
 میلی نه بختن از شتابت
 بیکار ترین پاسبانان

از دم دهنش فراز مانع
 سر تا قدش جرات وریش
 پی لقمه گوی لقمه خوارش
 مجنون چو بحال او نظر کرد
 پیچید بگردش بعد ذوق
 بگرفت زرق در کنارش
 جایش ز کلنج و فارمی رود
 دامن بخشش کند در خاک
 که بیش رخس بگریه نالید
 کاشیش بهر کشت و اید
 بوسید سرش برقی و آرزوم
 گفت ای دل از وفا شسته
 هم نامان سکان حلال خورده
 کرده زره حلال خواری
 جانت بحلال خوارگی
 میلی نه بختن از شتابت
 بیکار ترین پاسبانان

از دم دهنش فراز مانع
 سر تا قدش جرات وریش
 پی لقمه گوی لقمه خوارش
 مجنون چو بحال او نظر کرد
 پیچید بگردش بعد ذوق
 بگرفت زرق در کنارش
 جایش ز کلنج و فارمی رود
 دامن بخشش کند در خاک
 که بیش رخس بگریه نالید
 کاشیش بهر کشت و اید
 بوسید سرش برقی و آرزوم
 گفت ای دل از وفا شسته
 هم نامان سکان حلال خورده
 کرده زره حلال خواری
 جانت بحلال خوارگی
 میلی نه بختن از شتابت
 بیکار ترین پاسبانان

از دم دهنش فراز مانع
 سر تا قدش جرات وریش
 پی لقمه گوی لقمه خوارش
 مجنون چو بحال او نظر کرد
 پیچید بگردش بعد ذوق
 بگرفت زرق در کنارش
 جایش ز کلنج و فارمی رود
 دامن بخشش کند در خاک
 که بیش رخس بگریه نالید
 کاشیش بهر کشت و اید
 بوسید سرش برقی و آرزوم
 گفت ای دل از وفا شسته
 هم نامان سکان حلال خورده
 کرده زره حلال خواری
 جانت بحلال خوارگی
 میلی نه بختن از شتابت
 بیکار ترین پاسبانان

[illegible][illegible]

کوشش صدی در سینه کز دل و جان
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل

در خواب جان نمود بختم	کاشته بخت نهاد رستم
بر تخت من و تو روی در روی	چون موج دو چشمه بر یکی جوی
خواهم جز بیش پرده بردا	تعبیر نظاره از نظر داشت
تا روز قیامت او بود تاب	توان خشن بیا دین خواب
این دم که کلی در گشته است	نختم ز سوپس هنوز خفته است
لیسلی که دو خواب هم غمانید	پداری بخت را نشان دید
اول بکر پد لب بدندان	پس باز کشاد لعل خندان
دو شینه خیال خود کم و بیش	آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود	رفت از به یکا یکی شکلی بود
آن سر دو بخت خوش بیدار	زان خواب عجب بجزیر کار
افسانه خواب چون بشد	بیداری حشر پرده ارشد
هر یک ز شب سیاه بی روز	می کرد شکایتی جگر سوز
خندان غم دل شد آشکارا	کانه بغیر سنگ خارا
خندان غم دین رفت در خاک	کز تندی سپیل شد زمین جاک
آن سر دو جو سپر و ناز پرورد	ز اسب خزان فاده در کرد
در حیب دو غنچه کل نسجید	بادی میانه در نخجید
مخون ز خیال غیرت اندیش	میخواست بر دز ساید خویش

بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل

کوشش صدی در سینه کز دل و جان
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل

زان آه که سپه در رخ میزد	بر سایه خویش تیغ میزد
وان یار یگانه وفا جوی	کشته به یکا یکی کیسه کوی
خود را جو کرد زاشنا فوق	می کرد و دید را چون غن
یعنی که جوست یار دل	دید ز چشمه شخص مایل
باد از دو طرف غیرتی	بر دید ترغاب می رخت
دو سوخته دل بهم رسیده	سیوم نه کمی حسد آبین
جوران ز نسیم شوقشان	بجاده فرشته در دعا
از عشرت آن دوست جام	در رقص در آیم دو دو دام
به خار کشید دور باشی	می کرد بچشم بد خدای
تیو بقا ب را ز کف	یوسف بکار کرک خفته
جولان زده آموان به سیر	بر کردن شیر بسته زنجیر
صیاد که تیر پی حد انداخت	بر صید کشید و بر خود انداخت
بطرفه به بود و جره نامار	طرفه که نداشت جاشی کار
پی زحمت رشت در جنت	الماس نیکه لعل ناست
شکر بقطره مانع در بند	طوطی بنطاره کشته خرید
ساق و حریف جام در دست	ناجوزه شراب سرد و دست
صبیحی بچنین امید داری	بگفت مشکوف بهاری

بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل
 بخت از لاله و لعل و لعل و لعل

با لوده اگر چه جان فزا بود
 بر کج رسید دزد را پای
 چون نقد فریب استم شد
 از خون ز طلب جویافت مردم
 مغفیل که زند کج ناکاه
 عاشق که گرفت مرده خویش
 دار و که پس از هلاک باشد
 آب از بس مرگ تشنه جبین
 چون مرده بود سزا در پستان
 بر خاک شید کل نشاندن
 باز کشید لی چون کج خرا مان از کوه و شتر بر ده خراج و قش شزار
 چون بر سر جرخ لا زوری
 معشوقه آفتاب پای
 بر غم شدن ز جای برخاست
 او در سخن و فسیق خاموش
 حیرت زده مهر برد باش
 دانت مسافر خردمند
 حور شید سواد و زوری
 برداشت زرق و دشت
 عذری بنزد لطف از خوا
 طاباک دلش برده از نوش
 تب لرزه گرفته استخوانش
 کوراه شکجه داشت در بند

این سخن را که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

این سخن را که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

این سخن را که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

اندیشه او خطاب نداشت
 لیلی کف پای پر ز خارش
 غلیظه بیان کج در خاک
 بس محل ناته جت در بت
 شد بر شتر و زام پیرد
 می رفت دو چشم خون نشان
 چون ماه میرج خوشتر شد
 در کوشش غم نشیت مجور
 میزد شغبی حاجت اکینه
 چون زلف شب از کلاه تر
 از پرده عروس چون برون
 بنشست عروس خواب رفته
 با شب ز رفیق راز می گفت
 از سوزش سینه آه می کرد
 میزد شغبی ز غم رسیدی
 خاموشی او جواب نداشت
 بوسید و گرفت در خارش
 پدید بیان مار صفاک
 بجای عقاد و تنک بر بت
 شامین سیرید و بگفت بر د
 خوانه او از روان تر
 وان سپرد و رون در جمن شد
 تن از دل و دل ز خسر می دور
 می سوخت جهان با تش تیز
 در دامن خاک رنجیت عین
 خواب آمد و چشم مردمان
 خون رنجیت ز چشم آب رفته
 نامش می گفت و باز می
 به را بفتان سپاه می کرد
 می ساخت جو بیدلان شیدی
 چون پسته شد از غم جگر دوز
 گفت این غل از درون پر

این سخن را که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

این سخن را که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

این سخن را که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب
 از این کتاب که در این کتاب

کزین سخن در سرای شنای و نوحه درون از غزل بهار برین آید
 باز غم غم عشق در سر افق
 بیا و صبوریم بر افتاد
 باز این دل خسته در نو کرد
 خود را بوبال من کرد کرد
 کز عقل نشان غمناک بامن
 بریت بروی من در روز
 طوفان ز تو بر سپهر آورد
 در سپینه کشت و در افق
 آتش بدرونه جذبوشم
 کوهی که تاکی از درو بام
 آلوده شدی بهر دما
 بی در که فارغ است و خندان
 خاف که همیشه بجز زیت
 با هر که دهم غمی برون من
 کیرم که بود پیرده جایم
 این خانه شکاف ناله دار
 اکنون حکیم حجاب آرم
 از آنکه هر دونه جاک باشد

از غزل

در مجلس عشق جام خوردن
 دست من و آسپین بایم
 شورید که غرق حال باشد
 دیوانه که می کرد از سنگ
 هر جا که بتی بهر قبیله
 میکن من مستند دستک
 نه گنک دری به نیز کامی
 الا که من کسپه بوند
 پیوند ز دوستان کشادم
 آن کوز هلاک جان ترسد
 کما حد که شود نشانه تیر
 دف سطرخی که رو تابد
 عاشق که زیر تیغ شد خم
 زین پس من دیار مهر بزم
 کرکشته شوم تبسین بولاد
 مرغی که باند از پریدن
 افتاد جو ریش ناقه درل

و آنکه غم سنگ و نام خور
 کر خلق کند سنگ بر م
 رسوا شدنش حال باشد
 دارد یقین نشان و سنگ
 با محرم خویش هم طویل
 مجوس بلا جو لعل در سنگ
 بر لاله و گل به خوش خرمی
 چون مرغ قفس جانند در بند
 در طعنه دشمنان فادم
 از طعنه دشمنان ترسد
 جز خوردن زخمیت تدیر
 از لطمه کجا خلاص یا بد
 از زخم زبان خورد غم
 کر تیغ کشند و کمر ز بانم
 باری بر سم زد دست پیراد
 راحت بودش کلو بریدن
 دانی که دواش حشمت یل

از تن اگر کش بر نه شاید
 ای دوست که بی منی و باین
 چون شعله بحر منی در نور
 افشاده که سیل در ربوبش
 ز از رم غمت عظیم زارم
 که تو دل شاخ شاخ داری
 با زغ و زغن جنانک دانی
 چای من خصار بسته
 کجی و غمی نشسته چون کوه
 کردم ز غم از درونه زنگ
 شبها که نه از افق بر آید
 چشم بستان را ز گوید
 یاد تو جان ز من برده خوش
 ناکاه که از خود آیدم یاد
 که کرد زمانه پی وفای
 بر سپینه لکه من که پستم
 خوانا به آب دین می ریت
 از تن اگر کش بر نه شاید
 ای دوست که بی منی و باین
 چون شعله بحر منی در نور
 افشاده که سیل در ربوبش
 ز از رم غمت عظیم زارم
 که تو دل شاخ شاخ داری
 با زغ و زغن جنانک دانی
 چای من خصار بسته
 کجی و غمی نشسته چون کوه
 کردم ز غم از درونه زنگ
 شبها که نه از افق بر آید
 چشم بستان را ز گوید
 یاد تو جان ز من برده خوش
 ناکاه که از خود آیدم یاد
 که کرد زمانه پی وفای
 بر سپینه لکه من که پستم
 خوانا به آب دین می ریت

از تن اگر کش بر نه شاید
 ای دوست که بی منی و باین
 چون شعله بحر منی در نور
 افشاده که سیل در ربوبش
 ز از رم غمت عظیم زارم
 که تو دل شاخ شاخ داری
 با زغ و زغن جنانک دانی
 چای من خصار بسته
 کجی و غمی نشسته چون کوه
 کردم ز غم از درونه زنگ
 شبها که نه از افق بر آید
 چشم بستان را ز گوید
 یاد تو جان ز من برده خوش
 ناکاه که از خود آیدم یاد
 که کرد زمانه پی وفای
 بر سپینه لکه من که پستم
 خوانا به آب دین می ریت

جانیت نشانه کاه صبر
 کشتی که صبور باشم مخروش
 ای دوست ز دوست بودی
 چون من بملک جان سپردم
 از آه تو که بمن رسیده بود
 تا جان ز غم غمانت باده
 خوک که ره دار جگرش فلان
 سر جگر بخت خود بجانم
 دامن که کهنکی بختند
 عشق زدلم بگو که چون برد
 سوزن که ز پا بردن شد
 مانع حیات در نوشتم
 حاضر شدنم بچون غایب در غیبت لیلی و مجنون
 بانگ آمدنم سرود حسرت گفتن و دست بردنم در دست
 کانی خط که زان غریب نشاد
 آن کشته بخواب بخود خفت
 تا از شب تیره فتنه یابی
 کونید چنین کند بیا د
 معشوق غریز روی بهشت
 از زندگیش نبود اساسی
 از تن اگر کش بر نه شاید
 ای دوست که بی منی و باین
 چون شعله بحر منی در نور
 افشاده که سیل در ربوبش
 ز از رم غمت عظیم زارم
 که تو دل شاخ شاخ داری
 با زغ و زغن جنانک دانی
 چای من خصار بسته
 کجی و غمی نشسته چون کوه
 کردم ز غم از درونه زنگ
 شبها که نه از افق بر آید
 چشم بستان را ز گوید
 یاد تو جان ز من برده خوش
 ناکاه که از خود آیدم یاد
 که کرد زمانه پی وفای
 بر سپینه لکه من که پستم
 خوانا به آب دین می ریت

از تن اگر کش بر نه شاید
 ای دوست که بی منی و باین
 چون شعله بحر منی در نور
 افشاده که سیل در ربوبش
 ز از رم غمت عظیم زارم
 که تو دل شاخ شاخ داری
 با زغ و زغن جنانک دانی
 چای من خصار بسته
 کجی و غمی نشسته چون کوه
 کردم ز غم از درونه زنگ
 شبها که نه از افق بر آید
 چشم بستان را ز گوید
 یاد تو جان ز من برده خوش
 ناکاه که از خود آیدم یاد
 که کرد زمانه پی وفای
 بر سپینه لکه من که پستم
 خوانا به آب دین می ریت

سوی زینتی شد بول فرزند
سپستان داد و بخت از
دیش نیم این جندان
سکه بکار دو از روی
کرد و زخشان زخا
ایل از

جزینم دے پے نماند حالے
تک آمدن ز جان بدخوی
گفتی کہ صورت شود بدوی
بنمای رخ جو یا سیم نم
عشق تو مفسر حجاب است
خیزم ز تو من دلم غمخیزد
که جو بر کنی و کر کنی ناز
تیغ زن و ز اسپان کن پاک
گر خود بقطم دمی دپت
دل بر کنم ز آشنایی
هر چند که شرح آن دل آینه
از بند کجایان جالے
کجیست عشق شد وجودم
آسوده مباد جانم آن روز
دل رفت که با غمت بر آید
گیرم خوش و شادی توان ز
بینم جو ترا بجان پرستی

[illegible]

چرخ لعلش ز سحر
 پر جمع و کاشیش ز سر
 سرخ و دندان سرخ و
 قهقهه شندم هم از ایشان سر
 خورده ساس و کوه بیدان بد
 این تمکید می خورده آن در
 غریب که می کشم ترک می اند
 زان پیشان از خوشی است می
 واکه به بند و پیش آیدین
 اصل که یک یک شده سر و خون
 در این کمال

سنگ تنای بیکر که ده جای
شعبه زان حد و دلی باشد
سیاه دشمن زارش در هیچ
دیده سپید آمد هر یک
ملق با حول زمر بار سوی
در عذر بیست اسیر این بار
سر بر تیره بجی در شمع
نیز از خضبت از حد ایوان
شان درون

[illegible][illegible][illegible]

خون طاقت دیدت ندارم
 در قلاب مرده جان نیاید
 کین دَل کند و من آن ندارم
 هر جینه که بد بود که بزد
 گزندت برون شد این دلا
 برد شد کان عشق در دست
 اندیشه نام و تنگ بر فنا
 از دل رقم صلاح شویید
 ز دوشیشه درت خون توان
 خون تافت غان سخن دراز
 اول کف پای خلق شویید
 با جرح سینه خون توان کرد
 و ز رخسار دیم دم برون شد
 و آن دَل که ندانستم شد از د
 کشتم چه سود خون شد مرغ
 بازار ریحیل چه کنم کرم
 انکشت من که شعله تیزیت

چون باشد رخت کنارم
تا نام تو بر زبان نیاید
بندی سپر زبان ندارم
پوشیدن غم ز من بخسیرد
زین پس مطلب ز من گشت
بندار چه صلاح کار مردست
زان سپینه که عشق مجلس آت
اشکی که بقی کرم پوید
بولاد که سپید را کند خرد
عشق اول کار دل نوازست
طوفان که سخن با بر کوید
جرخم زد و دید خون روان
فریاد که جان ز غم سرون شد
این تن که خمیص بود بخت
سیلاب بلا در آمد از فوق
این آه سحر که می ز غم نرم
بر سوزد و دم که رستخیزت

کانون تو شد جو آتش اندود
 آن بکبک قفس نشین مجوس
 از بند قفس جو آمدی تنگ
 بر پشت حازه سبک خیز
 با جند پری و شش بهشتی
 کفستی غم از آن شکسته حالی
 لغتی ز سر اسفتش بیان
 با سپهر ز دوست راز گشتی
 سر مرغ که در هوا پریدی
 شب چون سوی خانه با رفتی
 چون شمع ز غم فرو رفته بود
 روزی ز غم اندران زبود
 از کج سرائی آتش اندود
 خوابان که بدیدم شیش
 رفتند بهم بپس جمیل
 که بر رخ یاسین جمیدند
 سر شاخ گل شکوفه پرورد
 می پاید تو انکسرت از دود
 پی حیل جو پر کشته طاوس
 کردی بطواف رای آنکس
 از حج غم برون شدی تنز
 راندی برباب دوست کشتی
 کردی بخن در و نه حلقه
 در گوشه شدی ز هم نشینان
 با سپهر و غم در از کفستی
 مقنع ز نواش بر دریدی
 باز شش غم دل در از کشتی
 شب سوخته روز دردی
 سنگ آه ز اندر درونی
 سرشته برون شافت چون
 کشتند بهر می ز نیش
 در خلیستان آن قبیل
 که در ته شاخ گل خیزیدند
 یسلی میانه چون گل نرود

کانون تو شد جو آتش اندود
 آن بکبک قفس نشین مجوس
 از بند قفس جو آمدی تنگ
 بر پشت حازه سبک خیز
 با جند پری و شش بهشتی
 کفستی غم از آن شکسته حالی
 لغتی ز سر اسفتش بیان
 با سپهر ز دوست راز گشتی
 سر مرغ که در هوا پریدی
 شب چون سوی خانه با رفتی
 چون شمع ز غم فرو رفته بود
 روزی ز غم اندران زبود
 از کج سرائی آتش اندود
 خوابان که بدیدم شیش
 رفتند بهم بپس جمیل
 که بر رخ یاسین جمیدند
 سر شاخ گل شکوفه پرورد

مرغی کشته گشاده لب بخند
 بر بت ربلی ز بار می خور
 سر لاله یوی مگس کشته
 سپهر و جوی جاده می ر
 سر بکبک روان باز مایل
 لختی جو دران بیاط کلوی
 از گرمی آفتاب سوزان
 در انجمنی که رشت به بود
 شخصی ز موافقان محزون
 از سوز رفسیق سینه روان
 بشناخت که آن تبار که آمدند
 در حلقه اشان نمود میلی
 کان باده که کردی پست
 در کلشن آن بار خندان
 سوزان غری ز قیس و کشش
 زان زمره جرات انگیز
 خوابان که نوای او شنیدند
 یسلی جو بخت سر کند
 یسلی ز زمانه خاری خور
 یسلی جو خمال جنگ کشته
 یسلی ز سر سگ جاده می ر
 یسلی جو تذرو نیم بمل
 کشته میان سپهر و جوی
 در سایه شدند نیم روزان
 یک سایه و آفتاب بود
 صافه کمری جو در کنون
 میشت بجلوگاه آن باغ
 سر یک بجه نسبت وجه نامند
 شد در پی آزمون یسلی
 در یسلی ازان سراتی پست
 برداشت نوای درد خدا
 می گفت جو شعله های شش
 می زد بحسب زبانه تیز
 در برده جاده جان دریدند

کانون تو شد جو آتش اندود
 آن بکبک قفس نشین مجوس
 از بند قفس جو آمدی تنگ
 بر پشت حازه سبک خیز
 با جند پری و شش بهشتی
 کفستی غم از آن شکسته حالی
 لغتی ز سر اسفتش بیان
 با سپهر ز دوست راز گشتی
 سر مرغ که در هوا پریدی
 شب چون سوی خانه با رفتی
 چون شمع ز غم فرو رفته بود
 روزی ز غم اندران زبود
 از کج سرائی آتش اندود
 خوابان که بدیدم شیش
 رفتند بهم بپس جمیل
 که بر رخ یاسین جمیدند
 سر شاخ گل شکوفه پرورد

در بند غم و در کشت
 در آتش تب و نعلش
 کشش خوی تب روان چهل
 کیو ز شکر ناز مانش
 شد تیره جال سج تا بش
 تب لرزه بوخت روی
 سم رخ تن و سم اند یار
 در طلوع خنجر سوز
 چون شد که آنکه مرغ و ساز
 زان نکت که زد جانفش آذر
 کای درد من این نمانت
 ناچار جوخ من تن تپت
 رنجی که بشت بر رخسارم
 کاری که مرا بود بصورت
 در خوشه قدو آتش تیز
 سر که جگر خراشش کید
 تبار مرا که پی فشردی

در بند غم و در کشت
 در آتش تب و نعلش
 کشش خوی تب روان چهل
 کیو ز شکر ناز مانش
 شد تیره جال سج تا بش
 تب لرزه بوخت روی
 سم رخ تن و سم اند یار
 در طلوع خنجر سوز
 چون شد که آنکه مرغ و ساز
 زان نکت که زد جانفش آذر
 کای درد من این نمانت
 ناچار جوخ من تن تپت
 رنجی که بشت بر رخسارم
 کاری که مرا بود بصورت
 در خوشه قدو آتش تیز
 سر که جگر خراشش کید
 تبار مرا که پی فشردی

دقت کنی که خرم

دقت کنون که خیزم از پیش
 عزت بکدام رای خوام
 جثمت بس ازین پی میناد
 بردار ز بستر ملاکم
 در آتش سینه سوز خودم
 خون ریز بروی مشکبوم
 کل زن بحسین ز روی خویشم
 چون از پی مقدم نهانی
 از دامن جاک یار دل سوز
 تا بخود ازان مصاحب پاک
 چون نوبت آن بود که از تخت
 کم کن قدری رقیب مارا
 کاید جویشان درین عروچه
 در جلوه من کند نظار
 از رخ زمین شود زرافشان
 زین کن از جگر قبارا
 مطرب شود از ترانه سوز
 ز ایل کنم از تو زحمت خویش
 مزدت مگر از جدای خواهم
 بعد از غم من غمی میناد
 وز آب دوشوی پاکم
 وز بوی جگر رسان در دم
 تا خان تر بود برویم
 کاخ و فشان ز بوی خویشم
 بوچه بلباس آن جانا
 یجان بیارو بر کفن دوز
 سوزد و فایرم تر خاک
 لیلی بجان بر نهدخت
 و او از ده آن غیب مارا
 لب باز کند بفسق بوچه
 وز پیته می بر آورد چرا
 و کرک یه تلخ شکافشان
 خوین کند از نفس سوارا
 قاری شود از نفسیر دلدوز

دقت کنون که خیزم از پیش
 عزت بکدام رای خوام
 جثمت بس ازین پی میناد
 بردار ز بستر ملاکم
 در آتش سینه سوز خودم
 خون ریز بروی مشکبوم
 کل زن بحسین ز روی خویشم
 چون از پی مقدم نهانی
 از دامن جاک یار دل سوز
 تا بخود ازان مصاحب پاک
 چون نوبت آن بود که از تخت
 کم کن قدری رقیب مارا
 کاید جویشان درین عروچه
 در جلوه من کند نظار
 از رخ زمین شود زرافشان
 زین کن از جگر قبارا
 مطرب شود از ترانه سوز
 ز ایل کنم از تو زحمت خویش
 مزدت مگر از جدای خواهم
 بعد از غم من غمی میناد
 وز آب دوشوی پاکم
 وز بوی جگر رسان در دم
 تا خان تر بود برویم
 کاخ و فشان ز بوی خویشم
 بوچه بلباس آن جانا
 یجان بیارو بر کفن دوز
 سوزد و فایرم تر خاک
 لیلی بجان بر نهدخت
 و او از ده آن غیب مارا
 لب باز کند بفسق بوچه
 وز پیته می بر آورد چرا
 و کرک یه تلخ شکافشان
 خوین کند از نفس سوارا
 قاری شود از نفسیر دلدوز

در دامن خورشید و در دامن ماه
در دامن خورشید و در دامن ماه
در دامن خورشید و در دامن ماه
در دامن خورشید و در دامن ماه

در کربیه روان کند درودی	وز نامه بر آورده سپردی
او نغمه غم زنده بام	من رقص کنان برون خوام
آید قدری جو مهره بان	تا حبه خوابگاه جانان
و آنکه بوفاجانک داند	منخوا به شود اگر تواند
در زندگیا که از نبود کاری	در خاک بهیم بوم باری
کورخ که گفتی اریقین است	بشاید که وقت آن نیست
ایک رخ اگر حال خواهی	اینک من اگر وصال خواهی
شوری زد و کالبد بر کنی	تن با تن و جان بجان درمی
رنج و جرح احت اندک کن	خون دوشید را که کن
تا از دم سپردم دمی دست	خون سردت هنوز در دست
با کرمی خنم آرد در بر	بیوند چون که م بستر
و در دل نشود که بر من آبی	چون جان بدرجیستن آبی
گیری کم دوست چون کران	جان دوست تری بود جانان
از مردی تو برنگردم	زان روی که پوفاست دم
با آنکه کنند ناله و شور	نشان پس مرده رفت در کور
با این همه من بجزل خویش	حالی نکم ز تو کل خویش
مرکس پی زندگان کنیز	کس روی که شکان بیند

تا حکم بدی و در دامن ماه
تا حکم بدی و در دامن ماه
تا حکم بدی و در دامن ماه
تا حکم بدی و در دامن ماه

چون خال

در دامن خورشید و در دامن ماه
در دامن خورشید و در دامن ماه
در دامن خورشید و در دامن ماه
در دامن خورشید و در دامن ماه

چون خاک شود وجود پاکم	بر باد بماند خاکم
باید صبا غبار کردم	پس این کوی یار کردم
گویند که کرد باد در دست	جانیت ز تن زمین در
من نیز جان و دم کشای	کردم برت جو کرد بادی
لیکن تو نه انگهی خود ای دوست	هم خانه جان شوی بیک دوست
عمیت که جان تو بغم بود	در چپتن من عدم بود
بشاید که سوی آن خوابی	همراه در جو من نیایی
چندان ز تو انتظار مردم	کا نذر اشط مردم
امروز که کشت جان بیکای	من مانع و اشط ر جاری
همه جبه بود که جان خوش	منخوا به و همدم و هم آغوش
این راه دراز گاه و بیکاه	ز افیانه غم کنیم کوتاه
دوری منمای بیش ازینم	کز کرد عدم ده تو بیستم
منشین که بباط درنو شتم	تو زود بیا که من کن شتم
گفت این سخن ز حال درت	وز حالت خویش بچهرت
جانش که میان موج خون در	مجنون کویان ز تن برون در
اورفت ز دمه عمر فرمای	آن کیت که خواست ماند باری
بیج است جهان جج درج	دانسته نظر نکرد در هیچ

تا حکم بدی و در دامن ماه
تا حکم بدی و در دامن ماه
تا حکم بدی و در دامن ماه
تا حکم بدی و در دامن ماه

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

زین کوهی که در این کتابخانه است و در این کتب که در این کتابخانه است و در این کتب که در این کتابخانه است و در این کتب که در این کتابخانه است	کاهل سمن است و کفر است همشیره زمره شد با تش فردا همه منیم است و خاشاک تا دل تنگی بدین خراپ کاکه بردت که داد آبرام دارد دو درار جبهت پی از شدت زمانه رسته است در شدت کشت من درار خورشید نبرد تو شسته خویش زادی که بری همان مرد آن به که بریم تو شسته راه ز ایمان در پست بخش زادم جز بدر قسه عطای تو پس
--	---

خبر یافتن مجنون در دستان تپاری لیلی و از حلقه ننگان پیاکان
 گشتن و حلقه ننگ در لیلی آمدن و از پیش در خانه او
 در حلقه ننگ یافتن و شاهانه اندید و بخیر و کوفت محبت
 عهده سوی شهنشاهان کعبه عرف خلوت و محبت روان شدن

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

زین کوهی که در این کتابخانه است و در این کتب که در این کتابخانه است و در این کتب که در این کتابخانه است و در این کتب که در این کتابخانه است	خواننده این خط کهن سال کان بت جوارین برای غم مادر که بدید حال لیلی آبی ز جگر جان بر آورد افتاد ز غم جو خاک بر از کندن بجای بر نود بر کانه تر ز روی می کند سر میزد و رخ کباب می کرد زان شعله کش بر روی پیر خویشان هم آمدند و لنگ کردند بدرد و سیرین چاک مجنون ز جگر کش و فادار از زده دل و جگر درین کاهل درون در نفسی لیلی کو یان برادر خویش بر دند برون جان ماه یجاشده مردوزن فرام
--	--

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

عاقل که نظای جان دید
 در پیش جان رفت خندان
 از دید ره جان می رفت
 نظم از سر حال و جد می
 کالمه نه از جنین روز
 در بزم وصال خوش شینیم
 در کل نه زتن و بال سایم
 وصلی که درون قرب جانی
 سروی که کشیده داشتین
 وقت که خانه سازد لکن
 بی منت دید روی بینیم
 بی پروا خلق جلوه سازیم
 آن دست که از جهان داریم
 بهمانه شویم موی در موی
 زین خواب درازی ملا
 پدید خیزد پاک با پاک
 باید لحدی به تنگ آراست

برداشت قدم که هم غان دید
 نی درد و نه داغ درد مند
 می گفت سرود و پای می گفت
 خوش خوش لطیف می گفت
 کز سحر بریت جان پر سوز
 و رنگ فراق باز جینیم
 بر غالیه وصال سایم
 پنهان کجند زندگانی
 از صحبت این تن سفالین
 ریحان وی از سفال مجنون
 بی زحمت خلق بوسه شینیم
 بی طعنه خشم عشق بازیم
 در کردن یکدر در آیم
 بهنجو به شویم روی روی
 سپر به نیکم تا قیامت
 ماند بجزیره خاک با خاک
 تا به دو جبهه یکی شود را

در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها

که جو خاکی بکند پایست
 نبود من خسته را درین بزم
 ن از شب فرا جان خوش
 ن عربی سپرده جانان
 ن بپشت دیدن بان باخوس
 افتاده دو یار داغ دید
 ای کای بطن محزون
 ای دشمن خند زین زحمت
 وی دوست که اسگ در روا
 چند آنک ز بهر من زنی جای
 سر که یک بهر من کس ساز
 موسیقی که کنی بوجیه من
 در ماتم از سپر کنی خاک
 بر من جود عادی درین دم
 عنوی که بخواسیم ز درگاه
 در توشه من کن نمک تیر
 حلو که فرستیم بیایه

بستان عدم فراخ سایه
 خسته بکند نکوتر از کور
 ن بانک رقیب در باکوش
 ن سبک علامت کرمان
 ن دیدن کئی زخم جاسوس
 زین غم با جل فریاد
 مردت خوانم کر آبی اکنون
 می خند کنون و یک بر خویش
 مگری غمی که شادمانست
 در نوحه لیلی اندازای
 موج که شش بر لیلی انداز
 بر یاد کمند زلف او کن
 از شمع آن جازیه پاک
 ن از سوی من که سوی او دم
 ن از پی من که بهر او خواه
 از جاشی غش نمک ریز
 نام لب او نویس بروی

در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها
 در این دیوانه‌ها که در این دیوانه‌ها

کفر با خیال باغ غنایم پیکار
 صفتی نیست که بپایان نرسد
 کفر با خیال باغ غنایم پیکار
 صفتی نیست که بپایان نرسد

زین بوی بخت از حدافون راه ارجه قیامت سوس زین پاچه که راه در نیام ای جان عزیز دل میداز زینان همه ره ترانه میرد از آنکه درونه زین و کشن و آنکس که نداشت لذت درد خلقی بجان که مرد سپوش وین درد کس نه کوبد خوا می رفت در آن ترنم و تار چون شد که آنکه دورا فلک گریان جگر زمین کشادند مجنون ز میان انجمن جیت بگرفت عروس را در غوش دو اختر سعد را بیاک خویشتن صتم ز شرم آن کار تا ساز کند چشم خوریز	کو کین بر سپان روح مجنون در دم زدن رسم بکوشش جان پای کنم بر دوشتم کان جان عزیز دل میداز رقص خوش عاشقانه میرد زین زمره فراق خوشن در کربیه زار خند می کرد از پنجه دی آیدت در جوش آنکه کشته را کز در آ تا خواب که بخت خوش خواب در خاک نهد و دیت خاک وان کان نمک در آن نهاد واقاد بدخمه جلدت رود اشت بروی دوش دوش افتاد قران بسج خاکی جیتند بغیرت اندران غار برشته زنده خنجر تیز
---	--

خاندان عالم خود را از جایت
 خود را از جایت خود را از جایت
 خاندان عالم خود را از جایت
 خود را از جایت خود را از جایت

زین بوی بخت از حدافون
 راه ارجه قیامت سوس
 زین پاچه که راه در نیام
 ای جان عزیز دل میداز
 زینان همه ره ترانه میرد
 از آنکه درونه زین و کشن
 و آنکس که نداشت لذت درد
 خلقی بجان که مرد سپوش
 وین درد کس نه کوبد خوا
 می رفت در آن ترنم و تار
 چون شد که آنکه دورا فلک
 گریان جگر زمین کشادند
 مجنون ز میان انجمن جیت
 بگرفت عروس را در غوش
 دو اختر سعد را بیاک
 خویشتن صتم ز شرم آن کار
 تا ساز کند چشم خوریز

چون دست به بنجه در زدش او از سپر بنجه بخیس بود با هم شدن بود بوی پت با پت کردند بختش از موشش بازوی جایل صتم کش افتاد بمغوشان غباری پری دوشه از بزرگواران کین کار نه شهوت موایت ورنه بپوش کسی بخوید خوش وقت کسی که از دل پاک وصل ارجه بر اهل دل و بات نفی که نباشدش موایم که عاشقی این مقام دارد قاهر دو درین معاک بود و امروز که شه بد خاک اند اولی بود از جنین نشا در رسم کشید حال ایشان	و حال غضب لنی زدندش بنجه اشش بکجه دگر بود پرواز نمود دوست بادو از جان رمنی نداشتش از تم بجا دشتش که خمش گز یار جدا کنند یاری کشفه بچشم سپیل یاران ستری ز خرمینه خدایت گز جان غریز دست شویید در راه وفا جنین شود خاک وصلی که جنین بود طلال رایش ز کجا شود دو دوام تقوی بجهان چه نام دارد ز لالایش نفس پاک بود پیداست که خود چگونه پاک اند پاکین تنی بی پاک جانی در کردن ما و بال ایشان
---	---

خاندان عالم خود را از جایت
 خود را از جایت خود را از جایت
 خاندان عالم خود را از جایت
 خود را از جایت خود را از جایت

از سوز دل آن حکایت زار
 کردند بدرد انگشت ریزی
 زان روضه که در گذار کشند
 ز افسوس پس زدند نعم چون
 با آنکه دهر جان بقای
 عمر ارج بر آردی عزیت
 این عمر که روی کسین پند
 نقد شده چون توان ست باز
 مردم بجان کینه خویش
 مگر که به گیری کشتاید
 از وی بجه که صید نجیر
 از آنکه بود برک بنیاد
 در نوبت کس کن خوشی فاش
 کیر در ره تو اجل نفسانی
 غافل شوا از جوانی خویش
 موی پیست که تیره رنگی است
 ناخوش بود آن عود طنار
 کرد آن همه را در دلفکار
 بر سر دو شاد و خاک پیری
 کریان سپوی خانه بار کشند
 خود حاصل عمر حیات افسوس
 سیمت جویتش و فکای
 عمری که چنین بود چه حیرت
 چون باد رود که بسین پند
 ماساده دل فلک دعا باز
 تیری زنده آسمان بدکیش
 کز وی جو که شد بر تو آید
 دوزخ حلق را یکی تیر
 از مرکب کس کج شود شای
 این کار نبوت است خوشی
 کره ندی بخود تو دانی
 می ترس ز خیم جاننی خویش
 از عاریت زمان دنگی است
 کز زور عاریت کند ناز

اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین

این جمله خور که آب جویت
 این شب که تراست عشق
 سره نو بر آسمان ست
 جرج است خواست پیارو
 صرصر جز ندی پستان کام
 آتش جو بعله بر کشد سر
 بازار جهان مین که تیز پت
 صبحش مگر که ست دلخواه
 شامش مگر که ست خندان
 خدین آسمان ملاک است
 چون سپید بدی تو سیر بدی
 انجم که رقیب جله جبین اند
 دزدی که ز کو تو ال باشد
 خازن جو که خزین ناراج
 این کینه بپا عیرت اندوز
 سر دم که ز پنه تو کاه و پگاه
 با ناخستنی بدین رو آینه

اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین

از موی سپید خضاب شوی
 نا چشم بهم نمی شود روز
 مای تو یکیه نیمه شست
 چه کهنه چه نو در آسپا جو
 هم بخت به قد ز شاخ و هم خام
 چه سیزم خشک و چکل تر
 کان جمله قلع رستخیزت
 باشد دم کر که و دام را
 کان تیغ نماید نه دندان
 بس خنک که آن زخمناکی است
 دست از بد خود بخون خود شوی
 غارت کر جله جبین نیز اند
 در قلعه درون چه حال باشد
 کجینه بنقب زن چه محتاج
 رامیت که میرود شب و روز
 کامیت که میرد درین راه
 سهل است که جند زند مانی

اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین

اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین

اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین
 اینها می باشد بر سر خود که بر زمین

کاز و او دردم آید و بسوی تو
 قاصد تو که کند ای جانم
 در پیش از دیده زلفش
 زانجا که نوازشت فروزون بود
 آرزو دلم ز کرده خویش
 با این خجلی که رو سپاسم
 زان پا دی که بیش کردم
 بر دل که صبرش سپهرست
 در زندگیت ز روی عادت
 این کایت عشق خوانم باز
 تا خاند بود ز دولت آباد
 دولت چو جهان زدست بر بود
 نعت بجزو سهل جبر است
 مردم که نیو شد بسپیدی
 نشاند مرد قدر خویشان
 آن کس شرف حضور اند
 آید جو غنی عزیز در پیش
 هر لقمه که خوشترست و دلکش
 بنود بخورش جو میل جزدان
 و ال تو که حصن جان من بود
 بستان من ز جد برون بود
 کاز زده شدی ز من ز حدش
 عذرت بکدام روی خواهم
 ایک ز فراق زخم خوردم
 زخمی ز فراق صعب ترست
 غافل بدم از چنین سعادت
 می دانم و کز چه مانع ام باز
 قدرش نشاند آدمی زاد
 ماییدن دست کی کند سپود
 هر که که زدست شد غریز است
 کی داند و قدرتن در پستی
 تا دور نیوشت از ایشان
 کز ذوق حضور باز ماند
 انگیس که غریز ترغش میش
 باشد قیاس آد جوش
 حلو خشک است زبردند
 بشت من و بستان من بود

کاز و او دردم آید و بسوی تو
 قاصد تو که کند ای جانم
 در پیش از دیده زلفش
 زانجا که نوازشت فروزون بود
 آرزو دلم ز کرده خویش
 با این خجلی که رو سپاسم
 زان پا دی که بیش کردم
 بر دل که صبرش سپهرست
 در زندگیت ز روی عادت
 این کایت عشق خوانم باز
 تا خاند بود ز دولت آباد
 دولت چو جهان زدست بر بود
 نعت بجزو سهل جبر است
 مردم که نیو شد بسپیدی
 نشاند مرد قدر خویشان
 آن کس شرف حضور اند
 آید جو غنی عزیز در پیش
 هر لقمه که خوشترست و دلکش
 بنود بخورش جو میل جزدان
 و ال تو که حصن جان من بود

کاز و او دردم آید و بسوی تو
 قاصد تو که کند ای جانم
 در پیش از دیده زلفش
 زانجا که نوازشت فروزون بود
 آرزو دلم ز کرده خویش
 با این خجلی که رو سپاسم
 زان پا دی که بیش کردم
 بر دل که صبرش سپهرست
 در زندگیت ز روی عادت
 این کایت عشق خوانم باز
 تا خاند بود ز دولت آباد
 دولت چو جهان زدست بر بود
 نعت بجزو سهل جبر است
 مردم که نیو شد بسپیدی
 نشاند مرد قدر خویشان
 آن کس شرف حضور اند
 آید جو غنی عزیز در پیش
 هر لقمه که خوشترست و دلکش
 بنود بخورش جو میل جزدان
 و ال تو که حصن جان من بود

رفیق و زبشت من توان رفت
 نام تو ز نقش دولت آباد
 بانا ز غاند و دلم خفت
 زنی که ترا جو نام زند
 نام تو پناه خویش سازم
 زنی نام که مویش غمت آن
 روزی که لب تو در سخن بود
 امروز غمی نه در سپو ند
 لیکن سخن تو که بود مویش
 غافل جو منی که نیت مویش
 زانجا که بزندگان خوب
 اکنونت گمان برم که با کام
 که هیچ رواج کار یابی
 باید آرد بجزت رفیم
 دانم که تو در بهشت جاوید
 جونت بر تو سپهر من
 قلق که مرا ز حق تبارک
 بیشت شدم چو بستان رفت
 سم دولت بند بود و هم باز
 ناز از که گفتم جو دلم خفت
 سم دولت من جان بستان
 نقوید کلاه خویش سازم
 بل نایب اسم اعظم است آن
 پند تو صلاح کار من بود
 خاموشی تو می دیدم
 از مویش توان شنید ز کوش
 کی پند تو ره برد بگویشم
 بودی رفیق من از مقصود
 در خور دغل بود سپهر انجام
 در پرده قدیس باریابی
 خشودی خویش کن شیغم
 تا بند تری ز ماه و خورشید
 فرز ند تو و برادر من
 بودست جو نام خود مبارک

کاز و او دردم آید و بسوی تو
 قاصد تو که کند ای جانم
 در پیش از دیده زلفش
 زانجا که نوازشت فروزون بود
 آرزو دلم ز کرده خویش
 با این خجلی که رو سپاسم
 زان پا دی که بیش کردم
 بر دل که صبرش سپهرست
 در زندگیت ز روی عادت
 این کایت عشق خوانم باز
 تا خاند بود ز دولت آباد
 دولت چو جهان زدست بر بود
 نعت بجزو سهل جبر است
 مردم که نیو شد بسپیدی
 نشاند مرد قدر خویشان
 آن کس شرف حضور اند
 آید جو غنی عزیز در پیش
 هر لقمه که خوشترست و دلکش
 بنود بخورش جو میل جزدان
 و ال تو که حصن جان من بود

کاز و او دردم آید و بسوی تو
 قاصد تو که کند ای جانم
 در پیش از دیده زلفش
 زانجا که نوازشت فروزون بود
 آرزو دلم ز کرده خویش
 با این خجلی که رو سپاسم
 زان پا دی که بیش کردم
 بر دل که صبرش سپهرست
 در زندگیت ز روی عادت
 این کایت عشق خوانم باز
 تا خاند بود ز دولت آباد
 دولت چو جهان زدست بر بود
 نعت بجزو سهل جبر است
 مردم که نیو شد بسپیدی
 نشاند مرد قدر خویشان
 آن کس شرف حضور اند
 آید جو غنی عزیز در پیش
 هر لقمه که خوشترست و دلکش
 بنود بخورش جو میل جزدان
 و ال تو که حصن جان من بود

من و دویم پیش پادشاهان
 او و دویم پیش پادشاهان
 من و دویم پیش پادشاهان
 او و دویم پیش پادشاهان

از اوج و فاکو تر پاک	هم کاکبک من ز برج افلاک
نمی نی غلظ که در سواری	شامین دلاور شکاری
در معرکه اثر دمانظیری	درستی باده شیه گیری
روی از همه سوزم چون تیغ	تیغ از همه روجو برق در تیغ
آیین غمنا تمام کرده	دولت نقشب چپام کرده
در حمله درت چون بر شیه	نی بچون شکسته شمشیر
چون جرف بدر سمه ز بر کرد	اسکند ولایت دگر کرد
شد جان بدر ز جان او شاد	لیکن غم او بجایم امان
ای مونس و یاد غم غم تو	نه از دل که ز جان خورم غم تو
ای مونس و ی رفیق و پیار	چون دجسم می کنی در انکار
بودی ز توان پی ترازو	بازوی من و توان بازو
رفتی و توان بازویم رفت	نقد شرف از ترازویم رفت
خواهم که بخت شتابم	جویم ولی از کجاست یابم
بسیار شبت بشادمانی	آمد صبوح کامراپنی
تا عاقبت از می طرب زای	یکبار دگر فکندت از پای
و در آن که قدح لعل داد	در خور و نشستن شبت داد
جست شد که یک شراب گشتی	پیش از دگر آن خواب گشتی

در کمال و کمال و کمال
 در کمال و کمال و کمال
 در کمال و کمال و کمال
 در کمال و کمال و کمال

من و دویم پیش پادشاهان
 او و دویم پیش پادشاهان
 من و دویم پیش پادشاهان
 او و دویم پیش پادشاهان

خسان که ز خویش سیر کردند	لختی بکشتش دلیکر کردند
کوشند اگر چه در جدا پی	ز میان نبرند آشنای
بنمای رخ این چه روتی پای	پدارشوا این چه دیرخواست
کر تشکری این تن خرابم	باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادر این تا	خوش خفته تو با برادر خوا
دوری همه که جبه کوب شبت	دوری ز برادران در شبت
فریاد کنم ز جان ناشاد	فریاد که نشنوی تو فریاد
سردم خورم از فوسپ خاری	چون من بود فوسپ خاری
سرمیم ششی و صبوحی	از حرمت تو بر آرم آسی
چون تو نمکنی بسوی من راه	از آه چه خیزدم همان آه
وانم که بدین شعب فراپی	ز آنجا که تو رفتی نیایی
لیکن جبکنم که ناشیکیم	خود را بجهان می خیریم
ای درد تو سم طویل من	حال تو برون ز حیل من
در خاک نه زان غلط شدی کم	کای بی نظیر ز جلد مردم
غریب دل ارجه پاک بیه	در یافتنت بر پیچیده است
نایی جو بگو ششم فرا جک	از پی کدی بدل نم سک
سکین کنم این دل پر آتش	کاتش باشد بسک درخش

در کمال و کمال و کمال
 در کمال و کمال و کمال
 در کمال و کمال و کمال
 در کمال و کمال و کمال

در سپینه نهم سو کو اری
 غمهای ترا بنک ری
 نقش تو بدل بخار سازم
 آیم تو چون شکسته رای
 تو هم ز نصیب آن جانی
 شاید که با اتفاق فرسخ
 کوید بهر سپون و سیری
 تا چون بسوی شاکم راه
 یارب که بر حمت گشته شوی
 آرید بر حمت خدا رخ
 ایمان را د عالی خیری
 مؤمن جو شماروم پال الله
 از کردگه بشویش روی

در سپینه نهم سو کو اری
 غمهای ترا بنک ری
 نقش تو بدل بخار سازم
 آیم تو چون شکسته رای
 تو هم ز نصیب آن جانی
 شاید که با اتفاق فرسخ
 کوید بهر سپون و سیری
 تا چون بسوی شاکم راه
 یارب که بر حمت گشته شوی
 آرید بر حمت خدا رخ
 ایمان را د عالی خیری
 مؤمن جو شماروم پال الله
 از کردگه بشویش روی

در سپینه نهم سو کو اری
 غمهای ترا بنک ری
 نقش تو بدل بخار سازم
 آیم تو چون شکسته رای
 تو هم ز نصیب آن جانی
 شاید که با اتفاق فرسخ
 کوید بهر سپون و سیری
 تا چون بسوی شاکم راه
 یارب که بر حمت گشته شوی
 آرید بر حمت خدا رخ
 ایمان را د عالی خیری
 مؤمن جو شماروم پال الله
 از کردگه بشویش روی

در سپینه نهم سو کو اری
 غمهای ترا بنک ری
 نقش تو بدل بخار سازم
 آیم تو چون شکسته رای
 تو هم ز نصیب آن جانی
 شاید که با اتفاق فرسخ
 کوید بهر سپون و سیری
 تا چون بسوی شاکم راه
 یارب که بر حمت گشته شوی
 آرید بر حمت خدا رخ
 ایمان را د عالی خیری
 مؤمن جو شماروم پال الله
 از کردگه بشویش روی

آو زش خویش یارشان کن
 بجایش خود نثارشان کن
 در ختم این نامه سلسله جعفری لی که هر نقش مقرر قلند خط
 کیشدن بر خطای حرف کیمان که حقیقه مردمان انگست
 بچ کنند و چون نامهایشان کشای بر چیدنا هیچ مشتی
 اما مر جالقات ان شاء الله که کما امر الکاتبین این
 نامه میانه نه بچاند تو مر نظوی التیاء کفی التجال الکبت
 چون کج سنکشت و بختم
 ارزانی کوه سر کران خیر
 آمدن کله آستین کثاده
 انجم که کشته تحفه دیدند
 نامی بکذاشت قیمت ایام
 از غفلت این سرودی لحن
 می خواست بی دل سوپا باز
 پیرون دهم از دم درو پی
 پی پرپ او جانچه دانم
 از شیوه خود رسید گشتم
 نو باوه غیب کشت رستم
 کرد از همه خوشترن رایتز
 نه بجز در آستین نهاد
 در بیستاره خسریدند
 و ادم قدری بیشتر دایم
 پاکوفت فرشته در هم سخن
 گزگفت قدیم نو کند باز
 با جادوی رفته هم فونی
 کفتم قدمی زدن توانم
 تسلیم همان جریع گشتم

آو زش خویش یارشان کن
 بجایش خود نثارشان کن
 در ختم این نامه سلسله جعفری لی که هر نقش مقرر قلند خط
 کیشدن بر خطای حرف کیمان که حقیقه مردمان انگست
 بچ کنند و چون نامهایشان کشای بر چیدنا هیچ مشتی
 اما مر جالقات ان شاء الله که کما امر الکاتبین این
 نامه میانه نه بچاند تو مر نظوی التیاء کفی التجال الکبت
 چون کج سنکشت و بختم
 ارزانی کوه سر کران خیر
 آمدن کله آستین کثاده
 انجم که کشته تحفه دیدند
 نامی بکذاشت قیمت ایام
 از غفلت این سرودی لحن
 می خواست بی دل سوپا باز
 پیرون دهم از دم درو پی
 پی پرپ او جانچه دانم
 از شیوه خود رسید گشتم
 نو باوه غیب کشت رستم
 کرد از همه خوشترن رایتز
 نه بجز در آستین نهاد
 در بیستاره خسریدند
 و ادم قدری بیشتر دایم
 پاکوفت فرشته در هم سخن
 گزگفت قدیم نو کند باز
 با جادوی رفته هم فونی
 کفتم قدمی زدن توانم
 تسلیم همان جریع گشتم

آو زش خویش یارشان کن
 بجایش خود نثارشان کن
 در ختم این نامه سلسله جعفری لی که هر نقش مقرر قلند خط
 کیشدن بر خطای حرف کیمان که حقیقه مردمان انگست
 بچ کنند و چون نامهایشان کشای بر چیدنا هیچ مشتی
 اما مر جالقات ان شاء الله که کما امر الکاتبین این
 نامه میانه نه بچاند تو مر نظوی التیاء کفی التجال الکبت
 چون کج سنکشت و بختم
 ارزانی کوه سر کران خیر
 آمدن کله آستین کثاده
 انجم که کشته تحفه دیدند
 نامی بکذاشت قیمت ایام
 از غفلت این سرودی لحن
 می خواست بی دل سوپا باز
 پیرون دهم از دم درو پی
 پی پرپ او جانچه دانم
 از شیوه خود رسید گشتم
 نو باوه غیب کشت رستم
 کرد از همه خوشترن رایتز
 نه بجز در آستین نهاد
 در بیستاره خسریدند
 و ادم قدری بیشتر دایم
 پاکوفت فرشته در هم سخن
 گزگفت قدیم نو کند باز
 با جادوی رفته هم فونی
 کفتم قدمی زدن توانم
 تسلیم همان جریع گشتم

آو زش خویش یارشان کن
 بجایش خود نثارشان کن
 در ختم این نامه سلسله جعفری لی که هر نقش مقرر قلند خط
 کیشدن بر خطای حرف کیمان که حقیقه مردمان انگست
 بچ کنند و چون نامهایشان کشای بر چیدنا هیچ مشتی
 اما مر جالقات ان شاء الله که کما امر الکاتبین این
 نامه میانه نه بچاند تو مر نظوی التیاء کفی التجال الکبت
 چون کج سنکشت و بختم
 ارزانی کوه سر کران خیر
 آمدن کله آستین کثاده
 انجم که کشته تحفه دیدند
 نامی بکذاشت قیمت ایام
 از غفلت این سرودی لحن
 می خواست بی دل سوپا باز
 پیرون دهم از دم درو پی
 پی پرپ او جانچه دانم
 از شیوه خود رسید گشتم
 نو باوه غیب کشت رستم
 کرد از همه خوشترن رایتز
 نه بجز در آستین نهاد
 در بیستاره خسریدند
 و ادم قدری بیشتر دایم
 پاکوفت فرشته در هم سخن
 گزگفت قدیم نو کند باز
 با جادوی رفته هم فونی
 کفتم قدمی زدن توانم
 تسلیم همان جریع گشتم

اینکه من شاه جهان یکا دلم
 بودم چو گل فیه رسد چون
 کت درون گوگرد کاد
 کت درون گوگرد کاد

چیدم بقلم نمونه پیش از آتش سپر معانی کان مایه که صفتی بود خام جشی که دله بر دتا یاج کردم کنی برابری زشت زان سپکه که مرد پر سزا که خط بزلال من شد غرق زین پیش تفاوتی ندانم مردم که بزاد توانم دو خط که نویی از یکی دیت کلک ارجه که نقطه زیر کار نقاش که پیکری نشان کرد مانی که قلم زن خیال پت مقصود من از بیان این حرف کا قلم کان بر سر شیه هر چند که این خط مپیل دانم یعنی که حاسد خپس	بردم ز میان تکلف خویش ششتم بسات از روانی از شیوه من بردن نزد کام دانی که بستر نیست محتاج چون سپهر تر بود بر گشت به زین توان نمونه برداش ممکن نشدیش در میان فرق کان از دل اوست این جانم هم مردو بیکد کر نماند هم نوع تفاوتی در ویت هم پیش و کمی بود بقدر دیگر نتواند آن جان کرد ماتد نوشتنش محال است طرز سخن است و صفر فرف زینان نیستد کی بشیر موی نبرد ز حرف اول بشینه رقم کند بر اطلیس
--	---

ای که
 در این عالم
 در این عالم
 در این عالم

اینکه من شاه جهان یکا دلم
 بودم چو گل فیه رسد چون
 کت درون گوگرد کاد
 کت درون گوگرد کاد

ای آنکه به مرا نیچه خام از من نظرت بچشم سوزن غریبال سپهر کنی جو در سنگ اگر باز نظر سرتی میایم کرد عوی این خیال سپنجی نبود چو پانه تو ناسپه گشتی دم اوست مرده رازیت کرد زان قبح آری آنچو ردم لیکن تو هم اربود متاسکی صدر حجت ایزدی بران مرد بر نیسپه بود قباله دادن من کرده ام این دخل شکاری دانم که بجای شنی این شند لیکن ندو جیبت کلک زان کرده ام این نوای خوش ذوقی که درین دم حیاطت زین است یعنی او سپتام	وز غوره خویش خوش کنی کام و اندر دلف تو نزار روزن زخم آوردت ز حد در سنگ باری تو بکوی تا بدایم ناکنته ملاف تا نرنجی بهود و جلالی از نطاسپه آن زان ویت زان تویت یکتا تو اعزاف کردم بکشت زدگان خود نقاشی کرد کیسپه خود بود جوان مرد از خوان کان فالد دادن تو نیز بیار تاجه داری کو بی صد و پنجهی بصد جبه پویان و دوان هزار شک تا کوشش زمانه را کنم باز همیشه اولین بناقت و زیت منش حیانت اوم
---	--

ای که
 در این عالم
 در این عالم
 در این عالم

باز در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم



ای که شایسته خدایان بود	نقش پوند کا رکاه وجود
کو کبک برای آسان بند	هم زمین پاز و هم ملک پوند
بودن را همیشه بود از تو	بود و نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیدت	هر چه جزیت آفریدت
در نیایی بفرست عالمیان	در نیکی بوسم آدمیان
آدمی کیت خاک پی سواد پای	کو بداند خدای را جود پای
سخن انجا که از خدا دانی است	لاف دانش دلیل نادانیت
آنکه خود را شناخت تواند	آفریننده را کجا داند
آنکه در کار خویش کم باشد	دم غیب از وی اشتیاق باشد
مور کا فتد میان دریا بار	کی رسد ز اشادری بکجا
عقل کو حد ندارد رنگ آمیزت	از کمال بیای پس بگریخت

باز در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

باز در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

مرجه اندر جهان نداند کس	سمه دانندگان تو دانی و پس
ساختی از قضا جبریه راز	بستی از کاف و نونش نش طراز
لای تو حیدر و مات بیای	که خدا یان خور و بفرید خدای
اندران لای معرفت پیشه	لام الف کشته پای اندیشه
همه پستی ز ملک تا ملکوت	یک رتم زان جریح حیرت
پست نیست اسکار و نیت	تویی و خبر ترا شاید کنت
تو بدی و بنود این همه بسینه	سم تو باشی و کس نباشد نینه
کی کسی چون تو پدیدار شود	بنده کی آفریده کار شود
هر چه بتوان ز باد شای کرد	کردی و می کنی و خواهی کرد
کردنی هر چه در جهان شاید	آنچه نانش کنی که می باید
حرف انگشت چون ز قلمت	کس بجز تو چون نهد کت
کار سازی و سازگار ت نی	سیکس کار دان راز ت نی
تو توانی که نجی از شای	هر چه خواهی و سر کار خواهی
کر جهان ز ندکیت چو از	نه ندکانی تو میباید جانرا
جان که آنرا بهانه داند	رایکانش و می بورد و کس
تو سکاری ز خاک صورت پاک	تو تو انیش باز گردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد	آدمی نیز خاک دانی کرد

باز در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

به تعظیم او اواز است پاک
 پایه قدرش آسمان سپند
 روشنائی ده چراغ یقین
 نور او کز سپهر صد جبه
 انبیا پیش آن خجسته چراغ
 کار پر داز کار خانه غیب
 اتمی جرف سپنج تخته کن
 کاف و نون یکین زمانه او
 بهترین نقطه رسل شمار
 در سرشت وی از دقیقه عون
 نه سپهر از وجود او شمع
 ز بده حربه بود و در بود
 دق القاح کن گمان پیش
 عیسی ارمیای جانت بود
 پستی از وی علم برآورده
 ذات او خلق را کلید جاد
 وصف او عیسی از کتاب احد
 سپایه او را نکرده خاک
 سایه نورش آفتاب بلند
 نورشین و شمع بازین
 نه سکاف و بهر سوخت
 طفل کهوان در مقام بلاغ
 خازن کنج خانه لارب
 قلش راست کار و راست
 لوح محفوظ زیر خانه او
 آسمان دائر است او پرگار
 ذات پاکش خمیه مایه کون
 بل که شده هزار عالم نیز
 دولتی زین بزرگتر بود
 قن العین انیس جان نقش
 یکان کیمیای عیسی او
 او تفاخر به نیستی کرده
 هم حیات جهان هم آب جاد
 گفته من بعد اسم احمد

خاتم النبیین
 محمد بن عبد الله
 صلی الله علیه و آله
 و آله
 و سلم
 و علی بن ابی طالب
 و اهل بیت
 و ائمه
 و اولاد
 و اصحاب
 و تلامذ
 و مريد
 و سلف
 و خلف
 و اولاد
 و اصحاب
 و تلامذ
 و مريد
 و سلف
 و خلف

خاتم جبرج زاده زاکشتش
 اوست جانی که قالیش بین
 ختم بغیر ان با رخسار ای
 منکر شمع را از اصل و زفر
 بهدایت دلیل پیه دینان
 چون بخت ز بهر دعوی خا
 در جهانگیری از زبر تا زیر
 بر سر پر فلک بخت امیر
 رخ منشورش از جبه ظلمات
 لکشرین شمعش از همه راه
 برده بر عرش خود اهل راج
 اوج بر بیدان ما ز عیش
 آنکه او سنگ ز بدندان
 عذر خواه امم پیده راز
 وصفش از حد عقل جان تر
 آفرین باد بر جان خاک
 نور او را زمین برون داده
 بدر او جلیده از بشتش
 جان روح ابدت روح امین
 کمره از اصدق راسمائی
 سر زده هم تا زیانه شمع
 بشاعت پناه میکان
 حجت او در پست و دعوی
 هم ز بانش در پست و هم شمشیر
 لای لولاک دور باش بریر
 سوی نه بام نردبان نجات
 بر شدن را فکند جلالت
 عیشانش به بندگی محتاج
 غفل مرغ سپهره در غش
 یافت کوسر ز لعل خدش
 عذر او جرم سوز و محرم ساز
 پایکش ز لامکان برتر
 که از زاده شد حسین پاک
 واسان زمین از زاده

خاتم النبیین
 محمد بن عبد الله
 صلی الله علیه و آله
 و آله
 و سلم
 و علی بن ابی طالب
 و اهل بیت
 و ائمه
 و اولاد
 و اصحاب
 و تلامذ
 و مريد
 و سلف
 و خلف
 و اولاد
 و اصحاب
 و تلامذ
 و مريد
 و سلف
 و خلف

خاتم النبیین
 محمد بن عبد الله
 صلی الله علیه و آله
 و آله
 و سلم
 و علی بن ابی طالب
 و اهل بیت
 و ائمه
 و اولاد
 و اصحاب
 و تلامذ
 و مريد
 و سلف
 و خلف

در فتنای لب مع بر نطق انبساط در مین
 بوی جان جانت رفعت سلطانی

ای جان در پناه دولت تو منت اختر که خاک راه تو خاک پات از رواج کونین بر درت خروان ز غروب ز شرق استانت کز دست انور چشم بس که قدرت شد بگردون آفتاب از جیت شد ستور ابر با آن همه ز برستی داده دریای در گشت سوسا اسب بار تو زان کف جوب سایه مهر تو سگسته پناه هند کردون که ذوالامان خوانند عدل سپرمایه تلج تخت ترا شمع عدلت از رعایت پیش رزم و بزم تو پس در کار	آسمان بارگاه دولت تو سپاه پرورد بارگاه تو اند یافت چون ز نعل قلعین همه اصل شد ز سودن فرق شپت نور از سپاهی چشم آسم پای آسمان در سنگ کرب او کرد که در جبین نور کرده در پیش دست تو بستی کعب دریایچه دوشی ابر بار دولی سوارک آب ذیل غوث تو پرده پوشش گناه حمدی کفر الزمانت خوانند جرج باز محب طفل تخت ترا کرک راداده آشتی پیش دولت مست و نخت شیار
--	---

در فتنای لب مع بر نطق انبساط در مین
 بوی جان جانت رفعت سلطانی

چون خدا

چون خدایت سریر شامی داد
 کوشش کا سوده داری از شای
 بر پشمکش ز عدل کم بکنی
 خاربین را بر افکینی ز کذر
 چون به پیمان علف دمی حالی
 عالم آسوده کن بخت جود
 چون بجا صان دمی نواله جام
 یاکن زان کدای پله توشه
 کت جو فردا شمار کار کنند
 بی غمی بایست بعالم ملک
 تا جو غمی سپید لوی ترا
 شه جهان گیری از سو اگر کند
 مردم از بهر آن شود ز سران
 خدمت از بهر شش و کرم
 تا توانی بدین و داد کرای
 بنم در خون کند جود امن بخت
 پیل چون مور رانده پاس بود

ملک از ماه تا جمادی داد عسلی را ز ماه تا جمادی بر پشمکار جغ سبتم بکنی خار کن را کنی نهال از سپر از غمسم مور دل کن خالی تا تو خوش شنی جهان شود کاشان خوشش کنی بخت کام که شب افکند که سنده در کوش اول از مغربن شمار کنند غم عالم خور و مخور غم ملک عالمی غمسم خورد برای ترا سر پست و پاچه کار کنند که کد کار سپازی دکران ورنه یک تن زدیکران جرم که بود ملک ازین دو پای پای دیت از باد شاه با جیت پریش از پلایش خواهد بود	چون خدایت سریر شامی داد کوشش کا سوده داری از شای بر پشمکش ز عدل کم بکنی خاربین را بر افکینی ز کذر چون به پیمان علف دمی حالی عالم آسوده کن بخت جود چون بجا صان دمی نواله جام یاکن زان کدای پله توشه کت جو فردا شمار کار کنند بی غمی بایست بعالم ملک تا جو غمی سپید لوی ترا شه جهان گیری از سو اگر کند مردم از بهر آن شود ز سران خدمت از بهر شش و کرم تا توانی بدین و داد کرای بنم در خون کند جود امن بخت پیل چون مور رانده پاس بود
--	---

چون خدایت سریر شامی داد
 کوشش کا سوده داری از شای
 بر پشمکش ز عدل کم بکنی
 خاربین را بر افکینی ز کذر
 چون به پیمان علف دمی حالی
 عالم آسوده کن بخت جود
 چون بجا صان دمی نواله جام
 یاکن زان کدای پله توشه
 کت جو فردا شمار کار کنند
 بی غمی بایست بعالم ملک
 تا جو غمی سپید لوی ترا
 شه جهان گیری از سو اگر کند
 مردم از بهر آن شود ز سران
 خدمت از بهر شش و کرم
 تا توانی بدین و داد کرای
 بنم در خون کند جود امن بخت
 پیل چون مور رانده پاس بود

بسیار از این که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

روزن از خود جویم سوزن	راه پرون شدن نه نکوست
کر تماشای روزت سوس	روزت چشم سوزن تو نیست
یکم بایدت خیره خویش	باشن باشک خود بخانه خویش
کر چه کوه ز سنگ نیک تر	سنگ مردم نکوتر از کهرت
نفس مردم جو یاوه کرد	بیک زن به زینک مرد
مرد کرد از خوب را سبب	خوب کرداری از زمان
بلخ کویدت از جوش لبان	تا نکیه می ترسم جلان
در نه سچی ز سپه که لب تر	زلف او خیرت و آن رس
دشمن بی سراسر دشمن و دود	قبه را بانگ می کند در بو
انکه اول سپه و ساده بود	در نهایت صلاهی باده بود
ذات بی خجست بایدت	بایده طاق باش خبری خجست
بوف با حلال یاری کن	نغمش را حلال خواری کن
از عروسان خیره داری	راست کویی و راستکاری
خان زنی کو بدزدی آرد روی	دزد کویش خیره دایکوی
مرد اگر یک قواصه کار کند	زن بکد بانوی نزار کند
چون ز شوخسج زن فزون	حال سپاهان خانه چون با
سر زنی که سخاوت فردا	ناجوانمردیش جوانمرد

بسیار از این که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

دلک

بسیار از این که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

دل نکه دار رخت بایدت	کره خویش سخت بایدت
کره نقد را جوداری پت	دست از آب رو بایدت
در زن آرد و دقتنه رسوایی	سپیم باشی و پیک آرا سی
بس عروسان که نشه جوی شدند	از سبیل سپاه روی شدند
سرخ بد ز رو بایدت	سرخ روی و دست سرخ روی
چون شدی به سفت و نه در رخ	نقد عصمت قناد در شرج
خال شیریک کز فساد کشتی	همچو خال سپید بر جشتی
خلل چون نقطه کماه بود	هم یک نقطه رو سپاه بود
خال بد بر رخ است داغ هلا	خال بر جبهه نه ز جبهه یکی
اگر آینه بایدت زرش	پیش نه آینه ز زانوی خوش
و کرت شانه باید اندر	شانه مشت کن ز شانه رشت
این همه فتنه که ست و بال	بارضای حلال پت طلال
ور حلال توست بی پینه	در حرم خانه خدای کریم
در همه کار و بار و در همه جای	مشف حال خود شناس خدای
کر خدایت کند بصمت شاد	بد عاسی کنی ز خسرو یاد
آنچه من دیدم صلاح دران	کر دمت پرده پوشی بدرا
و آنچه موقوفت کردن است	تو کن آنرا که آن بکردن است

بسیار از این که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب
 و در این کتاب است که در این کتاب

[illegible]

صفت دلازم که سر شسته کیسوی مشکین او قلع بحین
داشت و دست باز و بهارم بآن کند صید کرد و بهار
در کمار و خنجر کردن کوهان و کوه که مراغ بردان ایشان نهاد

خاص تر از آن همه گیزی بود
اصلش از چرخ جوهر چرخ
پس که کردی بهر دلی آرام
ویدش که صلاح دوری داد
رنگ و بویش بکاه طناری
قامتی در خوشی جوهر دار
بر جو ناریخ نوبت رخ در
روی کلزنگ داده کلزنگ
سر در آورده ابرو دانش بکار
سر طرف کار بر روی چشم کرده
چون به نایان چشم کرده نگاه
طن را سپرده ز خواری
نرگیش دور باش غنم بخت
نیم دزدید خند ز لیش

[illegible]

مکتبہ اربعہ جہانگیر

بازگشت ب موزبان اوری
کی زبانش لب و کیمی
سرد و صحرایی ز اواز
زین کشت مرادان من
خانی بومین بیان
دل بادند از درون
مطرب زان دم که دادم مراد
دم بمم اندر کشتن افتاد باد
صفت دلف که ترو کسبان
نشان
نیز و کوی شمع کین کجای

[illegible]

صفحه ۱۰۰ و آن یکده ششسان شود
که در دست او انداخته از دست او

دیدم من جمله زین در بر زین
 شاه بنظر آن که در پیش
 خاکی که اندر نظر منظر
 شاه بنظر آن که در پیش

و آنکه او مرده زنج کرده اند عدل و انصاف کرده دین جوهری که بر سر او انخت شاه آواز آستان شاخت دست زد برقع از جوشن بود داد منزل بجان شاقش زد ز عذر گناه خود انهی پس بعد شادی و دلاری دل گزان بیش مهربان بودش زان منزه کرد و سوی پداکت زان عجیب که داستانی بود شاه فرمود کان دو صورت حال نقش بندان بجا تصویر	آن جان سر که است بتواند هم خود انصاف ده که عدل آن راست کنت آنچه راست توان تا و کش را نشانه از جان سا رفت کرد از غم سبارا کود در بر آورد چون بقاقتش عذرهای که شسته خوات بی باز بر مشن تخت بهرامی پیش از ان شد که پیش از ان بود سر که در کوشش کرد شیداکت داستانی بهر زبانی بود آید اندر نمونه تمثال در خرق نکاشتن و حریر
--	--

گفتار در این است که در حضور این فرادیس هر چه
 حق قصور و جبهشی کشتن بهر که در حال
 نقش پرد از این کهن پرکار
 که جوهر ام کو در پیکر
 نقش را جبین کند بر کار
 بی به پیکر و او کور پارانور

شاه جهان بهر آن که در پیش
 شاه جهان بهر آن که در پیش
 شاه جهان بهر آن که در پیش

آن پیکر

در پیش آن که در پیش
 در پیش آن که در پیش
 در پیش آن که در پیش

آن سو پس شاه را بهرمی بود تا بران گونه شد که خرد و عصر هنرانی که در که و بیک زان دیدن بدشت و بشو که بیچکس را نبود ز من شیه کار دانا ن شکر نیز از برای حضور نعم خویش سر کی را تا ملی بنمیر که برد جان کر نشیب و فراز زین نمط کنت و کوی می کردند بور نهان که بود مندر نام بیش مندر ز بور غیب نمای رای نهان ز کوشش و روز دین از بیش اولو ابصار حل کن مشکلات دانیان صنعت و حرفت سر مردان شه ز پس دانش و معانی او	روز تا روز بیشتر می بود سنت بر منت نامدی بوی خاص بودی ز بهر خدمت شاه مانع کشند و آمدند پستوه که دی بر کشد ز سپینه دیر انگشتان بود عین جمه سیز مانع بودند سپهر کفنه پیش که ز طریق کفایت و تدبیر ارشاد ماسوی کج کرد و باز جان راحت و جوی می کردند در سبقت هم جریع بهرام خوان بودند سر و در یک جای کشته بود اختر سپهر افروز در همه کار با نهایت کار کشته همچون عطاش پایان ز انچه بتوان شمر صد جندان وز بزرگ و کار دانی او
--	--

شاه جهان بهر آن که در پیش
 شاه جهان بهر آن که در پیش
 شاه جهان بهر آن که در پیش

در همه ملک اشارتش داده
 زان اشارت بجارارش
 بادشاهان ز شرق و غرب جهان
 سر که ز ابرویش یک اشارت دید
 در کسی در کشید از و سزایش
 چون ز صحرای نور دی بهرام
 با خود اندیشه نمود مکرر
 و انکس گفت با سران سپهر
 جندگانی درین کفایت و فن
 تا بهر دانی که من دانم
 نه گفتند کشته کشته تپت
 چون پذیرفت هر کار اندیش
 تاج ساز که آورد از راه
 کرد اندیشه یک شبی به تمام
 بامدادان که شد جهان پر نور
 جت دانای کار مردی جند
 بوده در پیش خروان بسیار
 در ستگاه وزارتش داده
 سنت کشور مطیع فرمانش
 بنح حکمش آشکار و نهان
 بیش جوکان او جو کوی دود
 سراویش از و رسید به پیش
 مصلحت را کپیست دید زمام
 خواند لوح صواب حرف حرف
 که شاکه زید ازین تدبیر
 مصلحت را را نکند بمن
 عزم شد راغان بگردانم
 قیمتی کوی که سفته تپت
 سر اندیشه را کفایت پیش
 ماه کردن را سوی خوکا
 سنت برشته عشرت بهرام
 کاران کشت سمت دپتور
 تجربه یافت ز چرخ بلند
 سم سخن کوی و هم پیام گزار

در همه ملک اشارتش داده
 زان اشارت بجارارش
 بادشاهان ز شرق و غرب جهان
 سر که ز ابرویش یک اشارت دید
 در کسی در کشید از و سزایش
 چون ز صحرای نور دی بهرام
 با خود اندیشه نمود مکرر
 و انکس گفت با سران سپهر
 جندگانی درین کفایت و فن
 تا بهر دانی که من دانم
 نه گفتند کشته کشته تپت
 چون پذیرفت هر کار اندیش
 تاج ساز که آورد از راه
 کرد اندیشه یک شبی به تمام
 بامدادان که شد جهان پر نور
 جت دانای کار مردی جند
 بوده در پیش خروان بسیار

در شاهان یاد

در خور بیشکاه تاج و روان
 کردشان نامزد بهنت اقلیم
 منت دختر ز منت صاحب تخت
 سر یکی بر شمشیر شد فراز
 باز چپند کام کبرای
 دختر از ایا دشتادادند
 آوردند منت ماه تمام
 بو کیلان پرده سپردند
 کرد نغان بنای دیگر ساز
 کز بهشتش نمونه بود در دست
 دلکش و جان نواز و دینای
 یافت رنجور چند پاله دوا
 مرده را آب زندگانی داد
 تازه کرد آن نیت که در سر پاد
 همه ترتیب کرد زود ازود
 فرخ از دورا خست ان شمار
 باز گفتش خیال خاطر خوشین
 وادشان یاد کارهای کران
 چون ماسکی که بود شد تسلیم
 کار و نند از برای جلوه بخت
 شان بدون آمدند با همه پار
 بیش بردند تخت نامی
 بادشاهان بجان رضا دادند
 ره روان بعد منت ماسه تمام
 بانوا ترا بسرد ما بردند
 چون قوی شد پای پرده راز
 بر لب جوی مرغاری چیت
 خاک از خرمی نشاط افزای
 جایگاهی کز اعتدال موا
 پی فرقت را جوانی داد
 چون بدان گونه روضه در یافت
 سرجه سپهر مایه عمارت بود
 پس طلب کرد روزی از درگاه
 خواند معمار کار و ازایش

در خور بیشکاه تاج و روان
 کردشان نامزد بهنت اقلیم
 منت دختر ز منت صاحب تخت
 سر یکی بر شمشیر شد فراز
 باز چپند کام کبرای
 دختر از ایا دشتادادند
 آوردند منت ماه تمام
 بو کیلان پرده سپردند
 کرد نغان بنای دیگر ساز
 کز بهشتش نمونه بود در دست
 دلکش و جان نواز و دینای
 یافت رنجور چند پاله دوا
 مرده را آب زندگانی داد
 تازه کرد آن نیت که در سر پاد
 همه ترتیب کرد زود ازود
 فرخ از دورا خست ان شمار
 باز گفتش خیال خاطر خوشین

کمان جان باید کم کز استادی
 زین اساسی نهی فراخ نه شک
 از زمین تا فراز کعبه مهر
 آن عمارت کنی که در همه پاز
 بود بنای کاروان مردی
 شیع نامی که هر چه بد کرد
 منظر خاک با قمر بستی
 شد بفرمان و فرمان پنه
 برد بنیاد بر نمونه باب
 و آنکه از سنت کونه سنگ لطیف
 تا بر آست از بس پالی
 سنت کعبه چو که ز رفعت
 صنعت خشت و کل چو کت نام
 داد نمان آسمان فرسنگ
 آنکه نوشت ز شنبه آیینش
 ز آنکه یک شنبهش رساند نوید
 و آنکه بود اندر دو شنبه راه
 کار پستی سخت بنیادی
 زرنی در عمارت کل و سنگ
 سنت کعبه بر آوری جوهر
 جرج از خویش را ندان با
 کز زمین آسمان بنا کردی
 خلق را از آن نمونه شد کرد
 فرش سپین بر آب بر پستی
 مرد داند در عمل را پنه
 تا نکرد ذکر ز آب خواب
 کرد ترتیب سنت اساس
 بر زمین از سپهر تمثالی
 کرده چون آسمان زمین مرت
 نوبت آمد بزیب جلوه جام
 ز یور میری بدیک رنگ
 چون ز حلت رنگ کشیش
 زعفرانیش کرد چون خورشید
 ساختش آن جان که کونیه

کمان جان باید کم کز استادی
 زین اساسی نهی فراخ نه شک
 از زمین تا فراز کعبه مهر
 آن عمارت کنی که در همه پاز
 بود بنای کاروان مردی
 شیع نامی که هر چه بد کرد
 منظر خاک با قمر بستی
 شد بفرمان و فرمان پنه
 برد بنیاد بر نمونه باب
 و آنکه از سنت کونه سنگ لطیف
 تا بر آست از بس پالی
 سنت کعبه چو که ز رفعت
 صنعت خشت و کل چو کت نام
 داد نمان آسمان فرسنگ
 آنکه نوشت ز شنبه آیینش
 ز آنکه یک شنبهش رساند نوید
 و آنکه بود اندر دو شنبه راه

کمان جان باید کم کز استادی
 زین اساسی نهی فراخ نه شک
 از زمین تا فراز کعبه مهر
 آن عمارت کنی که در همه پاز
 بود بنای کاروان مردی
 شیع نامی که هر چه بد کرد
 منظر خاک با قمر بستی
 شد بفرمان و فرمان پنه
 برد بنیاد بر نمونه باب
 و آنکه از سنت کونه سنگ لطیف
 تا بر آست از بس پالی
 سنت کعبه چو که ز رفعت
 صنعت خشت و کل چو کت نام
 داد نمان آسمان فرسنگ
 آنکه نوشت ز شنبه آیینش
 ز آنکه یک شنبهش رساند نوید
 و آنکه بود اندر دو شنبه راه

و آنکه کشیش از شنبه نام
 و آنکه نیت بکار شنبه داشت
 و آنکه از بهر خجسته بود
 و آنکه زادینه داشت معوی
 سنت کعبه چو رنگ و بوی گرفت
 سر یکی هم بر یک مکن خویش
 چون شد اسباب سنت قائم
 کاخچه نمان کاروان آراست
 آفرید در وجه کار کعبه
 از صد است کعبه تان
 ست سر یک جو جرج نور شر
 کشته از سنت قبه جمشید
 هر چه در کارخانه ناز
 دم که در عایش خواب دند
 بنمن در دودین خواب آرد
 ساقیا پنه بعد دلا راحی
 خانه بر آسمان شیر کاه
 کرد کلاه کوشش چون بهرام
 رنگ نیش نیش تین کشاکش
 کرد چون شتریش غبر سود
 رنگ دادش جوس کافوری
 جاد و منت ماه روی گرفت
 جامه را رنگ داده بر تن خویش
 باز گفتند قصه با بهرام
 زاد می زاد کان نیاید را
 کرک آفرید کار کعبه
 سنت کعبه کند پر آوازه
 نشت روشن از سواد
 مطلع ماه و منزل خورشید
 که غزل خوان و که سرود نواز
 بسانه فنون خواب دند
 خواب نیز از دودین بر آید
 در خور بز مکه بهرامی
 شاه را باشکار دشت جگاه

و آنکه کشیش از شنبه نام
 و آنکه نیت بکار شنبه داشت
 و آنکه از بهر خجسته بود
 و آنکه زادینه داشت معوی
 سنت کعبه چو رنگ و بوی گرفت
 سر یکی هم بر یک مکن خویش
 چون شد اسباب سنت قائم
 کاخچه نمان کاروان آراست
 آفرید در وجه کار کعبه
 از صد است کعبه تان
 ست سر یک جو جرج نور شر
 کشته از سنت قبه جمشید
 هر چه در کارخانه ناز
 دم که در عایش خواب دند
 بنمن در دودین خواب آرد
 ساقیا پنه بعد دلا راحی
 خانه بر آسمان شیر کاه

و آنکه کشیش از شنبه نام
 و آنکه نیت بکار شنبه داشت
 و آنکه از بهر خجسته بود
 و آنکه زادینه داشت معوی
 سنت کعبه چو رنگ و بوی گرفت
 سر یکی هم بر یک مکن خویش
 چون شد اسباب سنت قائم
 کاخچه نمان کاروان آراست
 آفرید در وجه کار کعبه
 از صد است کعبه تان
 ست سر یک جو جرج نور شر
 کشته از سنت قبه جمشید
 هر چه در کارخانه ناز
 دم که در عایش خواب دند
 بنمن در دودین خواب آرد
 ساقیا پنه بعد دلا راحی
 خانه بر آسمان شیر کاه

باز گفتند سرکش جواب
 مرد پند راه پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت
 که زمین را که کیر و درو بشاب
 رفت دنبال کار خوین گرفت
 می نمودند نرم نرم خرام
 بوج آتش قشاند جگر مهر
 کشش و در پرتاب سایه بود فراخ
 میل کردند سوی آب و گیاه
 بر کل و سپهره خاک چستند
 ز کس پستان شد اندر نا
 باز بان جو خنجر بود لاد
 پایم از تاخت نداشت کبر
 وزنگ و پویه آیدم پتوه
 کرد حسب بود که آفرین ندید
 آنچه دیدیم چون توانش نیست
 روغن این سوی و انگین نان سوی
 ست گشاده پی سوار برو
 از کرانیش کار دشوار پست
 کرد سنگ را ز پیش خاطر پست

این مرد پند را که پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت

این مرد پند را که پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت

این مرد پند را که پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت

این مرد پند را که پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت

این مرد پند را که پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت

اگر چون نداشت از فشان
 نص برداشت کین سپه طرازند
 هر زمان سوپو زمین برین
 تا کجا باشد اشتری و خسری
 بغریب و فسون و جان کبری
 زان نصیر و فغان کز درختا
 کردشان ز مردم انجمنی
 آناهیت بران قرار افتاد
 ملک عمدر خسر کردن
 کارکان بپشته کشت بکشید
 سم بران اتفاق جلد بهم
 ساربان ماجرای حال که بود
 گفت باشد بیکان بیکان برت
 آنکه زیستان کجاست افزون داشت
 گفت اول دعای دولت شاه
 جبهه را ز خاک پای تو نور
 ماسه بر ما مسافریم و غریب
 جنگ در زد یک بدانشان
 که با راج خلق در کارند
 هجره کلامی کنند کین
 یا ماسی ز نقش و زری
 بیرند از مقیم و از کدزی
 کرد کشتن خلق از جوب و را
 سر کی گشت پیش و کپک
 که بیاید شدن جوکار افتاد
 راه انصاف را نظر کردن
 کار فرما تمام فرمایید
 حکم جوین شدند سوی حکم
 وان همه باخ و سوال که بود
 شاه ازان سر سپه نیز باخست
 در بر افشانه مدافون داشت
 که جان تا بود سپید و سپاه
 دید بد ز آستان تو دور
 در ملک و پویه ز آسجود نصیب

این مرد پند را که پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت

این مرد پند را که پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت

این مرد پند را که پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت

این مرد پند را که پیش گرفت
 آن جوانان بر او کام بگام
 تا زمانی که گرم گشت سپهر
 زیر عالی درخت آینه شش
 در رسیدند رخ دیع ز راه
 چشم دیدند پست و پاشیده
 چون ز باد خوش درو نهوا
 ساربان بانه در رسید جواب
 گفت ازین سوی ما کی ونگ
 در نو شتم بی کوی و کوه
 دیع کردی از آن رسیده
 گفت ازیشان یکی که با تو زنت
 پست بارش دوسوی دیار ویا
 دومین کرد روی کار درو
 گفت سیم که زن کران بارت
 ساربان زان حدشان گفت

بخت زان سپهر تن ز باغ کجاست
 من که کوریش را نشان گفتم
 هم بیک سوی دیدم اندر راه
 نقش بسته که یک طرف کورست
 دومین گشت کز ره فرسنگ
 کان جهان دیدش بره نشان
 گفتم پیغمبر که چون خرد مندا
 برک و شاهی که خرد کرده او
 همه ناخونده می نمود در
 روشن شد ز عقل جلدانی
 شاه کما که از سپهر چرخ
 سه دیگر بدانش تمییز
 باز یک تن زبان را ز کشاد
 گفتم اول دمی که از من رفت
 وان جهان بد که در چشاک
 مگر افکن بود کیس و شور
 مرجه بروی دود موز کعبه
 گفتم باشی همیشه خرم و شاد
 بنیستم ره نمود زان گفتم
 خوردنش از درخت خار و گیاه
 گش بیک سوی در حرارت
 من بیک پای از ان گفتم کنگ
 که ز یک پای رفته بود کنگ
 من که کم گمشتش کی دندان
 دیدم افت ده نیم خورده او
 برک بیک دست بود در
 کرد دانش کم است دندان
 مرجه گشتند راست بود در
 روشن و راست گشت بایز
 و آنچه در پرده بود باز کشاد
 ما جز از انکسین و روغن رفت
 دیدم الایشی جکیک کجاک
 سوی دیگر قطب را لشکر مور
 حکم کردم که روغن است نه شد

جانم
 جانم
 جانم

و آنچه سوشش مگر نمود جوم
 شخص دوم زبان کتاک من
 آنجا دیدم که گشت یقین
 کشت پیدا ز بهلوی زانو
 تری نیند دیدم از یکسوی
 نفس از ان بوی در کد از آمد
 کردم اندیشه را بخاطر فرد
 گفتم یکم که رای من بهفت
 کاندان جای کان جانشین
 دیدم آنجا که نقشش باش
 گفتم آن حاکم کران بارت
 آنکه در خاک دست ساید
 شاه کمر سپهر تن شنید جوا
 هر یکی را بعد نواز و نواخت
 زان نمودار و در پنی شان
 منزلی دادشان درون سپری
 دل جوششش فایز از همه کار
 بفر است شد انکسین معلوم
 آنکه بروی سوار گفتم زن
 اثر زانوی شتر بر زمین
 نقش نعلینهای کد با نو
 بر کف دستم ز خاک و گرد بوی
 جوشش شوت در استر از آمد
 که سوان برو زنت مرد
 زان سبب حامل گراشت گشت
 بر جان سوار شد ز زمین
 کشته پیدا نجا ک نقش دود
 کز زمین خاستنش دشوار
 از پی خواست جار پای شد
 بند شد زان فراستی بصوا
 ساخت بر کی جان که باید سا
 کرد رغبت بهم نشینی شان
 تا بود نزدشان بخلوت جای
 تان کردی نشاط را بازار
 بفر است شد انکسین معلوم
 آنکه بروی سوار گفتم زن
 اثر زانوی شتر بر زمین
 نقش نعلینهای کد با نو
 بر کف دستم ز خاک و گرد بوی
 جوشش شوت در استر از آمد
 که سوان برو زنت مرد
 زان سبب حامل گراشت گشت
 بر جان سوار شد ز زمین
 کشته پیدا نجا ک نقش دود
 کز زمین خاستنش دشوار
 از پی خواست جار پای شد
 بند شد زان فراستی بصوا
 ساخت بر کی جان که باید سا
 کرد رغبت بهم نشینی شان
 تا بود نزدشان بخلوت جای
 تان کردی نشاط را بازار

بخت زان سپهر تن ز باغ کجاست
 من که کوریش را نشان گفتم
 هم بیک سوی دیدم اندر راه
 نقش بسته که یک طرف کورست
 دومین گشت کز ره فرسنگ
 کان جهان دیدش بره نشان
 گفتم پیغمبر که چون خرد مندا
 برک و شاهی که خرد کرده او
 همه ناخونده می نمود در
 روشن شد ز عقل جلدانی
 شاه کما که از سپهر چرخ
 سه دیگر بدانش تمییز
 باز یک تن زبان را ز کشاد
 گفتم اول دمی که از من رفت
 وان جهان بد که در چشاک
 مگر افکن بود کیس و شور
 مرجه بروی دود موز کعبه

بخت زان سپهر تن ز باغ کجاست
 من که کوریش را نشان گفتم
 هم بیک سوی دیدم اندر راه
 نقش بسته که یک طرف کورست
 دومین گشت کز ره فرسنگ
 کان جهان دیدش بره نشان
 گفتم پیغمبر که چون خرد مندا
 برک و شاهی که خرد کرده او
 همه ناخونده می نمود در
 روشن شد ز عقل جلدانی
 شاه کما که از سپهر چرخ
 سه دیگر بدانش تمییز
 باز یک تن زبان را ز کشاد
 گفتم اول دمی که از من رفت
 وان جهان بد که در چشاک
 مگر افکن بود کیس و شور
 مرجه بروی دود موز کعبه
 بخت زان سپهر تن ز باغ کجاست
 من که کوریش را نشان گفتم
 هم بیک سوی دیدم اندر راه
 نقش بسته که یک طرف کورست
 دومین گشت کز ره فرسنگ
 کان جهان دیدش بره نشان
 گفتم پیغمبر که چون خرد مندا
 برک و شاهی که خرد کرده او
 همه ناخونده می نمود در
 روشن شد ز عقل جلدانی
 شاه کما که از سپهر چرخ
 سه دیگر بدانش تمییز
 باز یک تن زبان را ز کشاد
 گفتم اول دمی که از من رفت
 وان جهان بد که در چشاک
 مگر افکن بود کیس و شور
 مرجه بروی دود موز کعبه

دوخته بود و نه نظری به کارش
 باز باغش بود و نه دانه کاش
 مژده جان سپرد و نه بخت
 از دانه کاش و نه دانه بخت
 کز ریه کرم مادرش را برد
 بچه جند بودش اندر زبرد
 که بره سخت شد به پستانش
 کاسته توش بیوت شد غم
 زین کس خواه تیغ خواه خلاص
 کرد پایش از خیال شیم
 راز دل را نه گفت به روی خا
 گفت خوام ز تو جان برد
 تا که بود پست در جهان پدرم
 پدرم شاه بود یا دگری
 خوش اندر بگر بخوش آمد
 که نهی تهمتم بر بستان سال
 کافکند بر سریر ماه بر نه
 که در آید ببرد دارا
 رو با در نما دشمن گوید
 ز جی بزد است کثاری
 تا که درم بگشتت بزه کار

گفت کین بزه بود در ره فرد
 ماده سک داشت و نه شو
 رام کردم جان به پستانش
 چون جان شد ز شیر مستی نغز
 آوریدم بسوی مطبخ خا
 شاه چون سر دود خورده دید برت
 جابرونا جا رسیدی مادر را
 در کربانش جگر در زبخت
 و نه بر کو بر اسپتی خیرم
 از که آورده چون بپری
 مادر از خشم در غوش آمد
 گفت کاندیشه نیستت ز وبال
 کی تواند جز آفتاب بلند
 جسته که دارا بود یارا
 باز بر فراق شاه بر زد و
 گفت که بهانه پیش آری
 بزه را که کرده بشمار

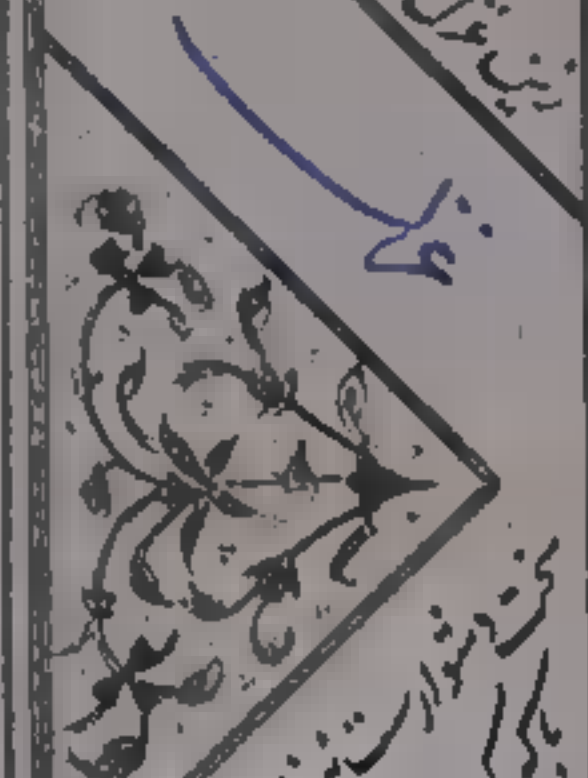
دوخته بود و نه نظری به کارش
 باز باغش بود و نه دانه کاش
 مژده جان سپرد و نه بخت
 از دانه کاش و نه دانه بخت
 کز ریه کرم مادرش را برد
 بچه جند بودش اندر زبرد
 که بره سخت شد به پستانش
 کاسته توش بیوت شد غم
 زین کس خواه تیغ خواه خلاص
 کرد پایش از خیال شیم
 راز دل را نه گفت به روی خا
 گفت خوام ز تو جان برد
 تا که بود پست در جهان پدرم
 پدرم شاه بود یا دگری
 خوش اندر بگر بخوش آمد
 که نهی تهمتم بر بستان سال
 کافکند بر سریر ماه بر نه
 که در آید ببرد دارا
 رو با در نما دشمن گوید
 ز جی بزد است کثاری
 تا که درم بگشتت بزه کار

مادرش

ما درش کز درونه دودند
 آگهی داشت کان غار آگینه
 از سر راستی بلرزد و پیم
 گفت رازی که داشتیم نهفت
 روزی از روز ما بفضل بهای
 من جوان بودم و ز خو با طاق
 خواب چون رخت بر کراورد
 من از آنجا که پست میل زنان
 در وی آونخستم چو مردم پست
 سر جبر سر نوشته بود مرا
 نم جو در شاخ نو بکار آمد
 شد چو بشنید راز ما در خویش
 رفت در خود فرو دو حیران
 جت پیرون ز کاخ شرمین
 شد بخلوت برای همانان
 چون گذشت از شراب دوری
 گفت آنچه از شما شنیدم راز

عذر ما خواست هیچ سود نداشت
 ست کاه قصاص پیر
 کرد خود را بدست خود تسلیم
 بشنوا من اگر چه توان گفت
 شه بر دین رخت بود سوی
 خسته تنها تری درون رواق
 میطسجی در رسید و خوان آورد
 آرزویم زد دست بردغان
 خوش شدی هر عصمت بگفت
 نفس پی عاقبت نمود مرا
 میوه چون توام بیار آمد
 سر کلند از خجالت اندر پیش
 در جان پر سپشی بشکفت
 وز تحسیر نه مرده نه زین
 بی زبان کشته زان زبان
 راز را بر گرفت مستی بند
 همچنان یا هم جو دیدم باز

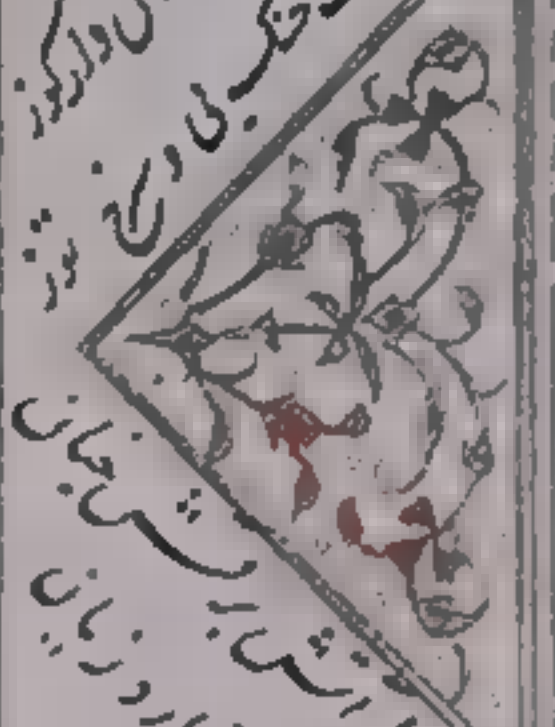
ما درش کز درونه دودند
 آگهی داشت کان غار آگینه
 از سر راستی بلرزد و پیم
 گفت رازی که داشتیم نهفت
 روزی از روز ما بفضل بهای
 من جوان بودم و ز خو با طاق
 خواب چون رخت بر کراورد
 من از آنجا که پست میل زنان
 در وی آونخستم چو مردم پست
 سر جبر سر نوشته بود مرا
 نم جو در شاخ نو بکار آمد
 شد چو بشنید راز ما در خویش
 رفت در خود فرو دو حیران
 جت پیرون ز کاخ شرمین
 شد بخلوت برای همانان
 چون گذشت از شراب دوری
 گفت آنچه از شما شنیدم راز



روشن و راست بود هر چه
 کین همه کارها که نهان بود
 گفت یک تن که من خودم
 از می افزایش طرب باشد
 باز چشم زدیکران احوال
 روشنم گشت کان شراب خوش
 گفت دوم که من تیغ است
 دل ز یک لقمه شد شورش و تاش
 بوی خون بست در گردن
 گفتم این چه بره سبک جوگر
 سپین گشت از حقیقت کار
 بر زبان راند شمشیر
 بس جوان قصه باز گفت که من
 حربه دیدم ز تو بدانی
 طلب راز شاه پی کردم
 از نشانی تخت تا جودان
 باز چشم کی از انست نبود

روشنی راست گشت باید
 بجه دانسته شد کران سان
 دیدم افزایش غم اندوی
 چون غم افزون کند عجب باشد
 بودم زین غلط جواب سوال
 دارد از خون خاکبان سرخوش
 چون بر آئینک خود دردم
 وز دانه روانه گشت لعل
 پهلوی سچو پهلوی میگذاشت
 یا خود از شیر سگ شد زک
 کوم ارباشم بجان نهان
 که نباشد بهیچ حال کردن
 تا رسیدم به پیش شاه زن
 می زدم بر محک بنیادی
 تجارت نگاه می کردم
 کادمی را توان شناخت دران
 خردم از شور با و نمانت نبود

صفت روشن و راست
 صفت روشن و راست
 صفت روشن و راست
 صفت روشن و راست



نایت

نایت سبک سخن بزبان
 این نشانی که کس شای بود
 کرد روشن فراستم بغیر
 شه فرود شد بکیرت اندر خوش
 گفت کردا دینت شاهان را
 غصه تا عیان نبرد ز دپت
 انگشت گشت حله را خندان
 از شاد و سپتان با تمیز
 باشا عیش موجب سرت
 یک کردند جهان بپای
 زین غلط خواست عذر
 سر از بخت شادمانه خوش
 سوی ملک پدر فراز شدند
 پدر پسر شادمان یافت
 بس که از خوشی دل بچین
 کرد روشن بهترین بران
 جبهه میکش داد با همه جبهه

که بودت دران حکایت نان
 بر نمودار بد کو اسپی بود
 که خیرت نسبت بهر پر
 سخن از وی برون نیامد
 رنج خون پنهان را
 رخت همان بباقة بایدت
 کافین بر شاخه سردندان
 یا قم بجهنم می همه چیز
 سرجه پیش است سود بیشتر
 شوان بند کرد بر یک جای
 بس بهر یک سپرد حد و یار
 ره گرفتند سوی خانه خوش
 چون پدر باز سرفراز شدند
 بار دیگر ز سپهر جوانی یافت
 موی کافور کوش میکش
 بالش مشک دام تاجوران
 دیگر از الوای مشکین نیز

صفت روشن و راست
 صفت روشن و راست
 صفت روشن و راست
 صفت روشن و راست

صفت روشن و راست
 صفت روشن و راست
 صفت روشن و راست
 صفت روشن و راست

کجاست جنت تو نش پل کشید
 مثل آن زیر سقف مینایی
 این گفت ارجه سر بر من
 سر که میخواستش که بر سنج
 زو و پیر پس از بداند این
 این وزینش اشکار و
 زن زیرک خراج دور اندیش
 تخت بر گرفت و ده برد
 که با پنهان و کمی بپون
 تاوی از کاردان خود بدلیل
 سرخط وصف کرد کار لارا
 زیر و بالا نمود جندانش
 کردش این پیک در فراخ در
 شب جوشد پیل بند جزا را
 حسین از کار که بجای رسید
 چون دل از کار خوردنی برد
 صدم خانه شد خدمت شوی

ناکه از ابدی میل کشید
 در نیاید بوهسم بینایی
 یک و زنش از ان سخت تر
 در ترا زو درت چون کج
 نیت ستمای او بهیج دیا
 باز کوی خانکه دان گفت
 زیرکانه نهاد پا در پیش
 رفت جایی که کار در سردا
 از دلش خنده می کشید بر
 پس آید بر کشیدن پیل
 پیل و آن کنج پیل بالارا
 که سخن موم کرد سپیدانش
 که چنین و زن سکه داند
 جرج و انجم بساط سبزه را
 مرغ زیرک با شایسته رسید
 از پی خواب سوی پسته رفت
 در کنارش کشید روی بروی

کجاست جنت تو نش پل کشید
 مثل آن زیر سقف مینایی
 این گفت ارجه سر بر من
 سر که میخواستش که بر سنج
 زو و پیر پس از بداند این
 این وزینش اشکار و
 زن زیرک خراج دور اندیش
 تخت بر گرفت و ده برد
 که با پنهان و کمی بپون
 تاوی از کاردان خود بدلیل
 سرخط وصف کرد کار لارا
 زیر و بالا نمود جندانش
 کردش این پیک در فراخ در
 شب جوشد پیل بند جزا را
 حسین از کار که بجای رسید
 چون دل از کار خوردنی برد
 صدم خانه شد خدمت شوی

خواجہ رادل

خواجہ رادل در استر از آمد
 سر و بر پست ز ناشو
 خواجہ کی گفت در نهان جنت
 سیم بر نیزیش دهر خویش
 چون زن از گفت و کوی و ایردا
 گفت کای در ستر بعل طاق
 از سینه های پیکر اند تو
 من ز تو هر چه شیخ بیش کنم
 پیل زین که ساز کرده است
 به حبه از پای دیدش تاسر
 یکیک مشکل آید مخبیل
 مرد کما که هر چه می دانم
 باز پرس آنچه کرد و گفت
 زن بدو گفت کان خیال شکر
 صفتش که چه از حد افزوت
 که ترا باشد این تصویرت
 آنگی ده که با خبیه کردم

نازنین در شاط و ناز آمد
 تازه کرد دندرسیم دل جو
 آنچه با دی سپرده با یکت
 باز گفت شادی و غم خویش
 سخن از پیل و وزن پیل اندا
 فیلسوفی بر پیر پیر رواق
 رفت کرد جهان فبائ تو
 ناز بر ستم پیران خویش کنم
 دری از محراب باز کرده است
 سیت جایش ز جای زیارت
 پرسم از با سخمدی سوال
 از همه پوشم از تو شوانم
 تا کنم من یکان یکا قیریر
 که درو زمره زار من شد صفت
 صفت وزن کر نش جوت
 کی توان بر کشیدنش بدست
 شادیم ست شاد تر کردم

خواجہ رادل در استر از آمد
 سر و بر پست ز ناشو
 خواجہ کی گفت در نهان جنت
 سیم بر نیزیش دهر خویش
 چون زن از گفت و کوی و ایردا
 گفت کای در ستر بعل طاق
 از سینه های پیکر اند تو
 من ز تو هر چه شیخ بیش کنم
 پیل زین که ساز کرده است
 به حبه از پای دیدش تاسر
 یکیک مشکل آید مخبیل
 مرد کما که هر چه می دانم
 باز پرس آنچه کرد و گفت
 زن بدو گفت کان خیال شکر
 صفتش که چه از حد افزوت
 که ترا باشد این تصویرت
 آنگی ده که با خبیه کردم

سخن از صفتش که از حد افزوت
 مستاد صفتش که از حد افزوت
 سخن از صفتش که از حد افزوت
 مستاد صفتش که از حد افزوت

باز بگویم تا از سوی بگویم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

تا بجای که شد نشان تری	نقش بستند در دل ستری
وانگهی پیل ز برون بردند	سنگ بر جای او درون بردند
سنگ سپین در ترازوی کار	می فکندند من بمن بشمار
چون نهصد شش شمار رسید	تری آب بر قرار رسید
زان مزاری که سکه داشت پاس	صد منی بود کم بوزن و قیاس
مرد صواع را ز قضا پی	دست بستند به پیر آبی
مجنان بسته پیش بردندش	باینان شد سپردندش
شاه از و باز جت صورت حال	او نیامد کم از جواب سوال
گفت کاری نه از ره دزدی	لیکن از تنگ یاب کم دزدی
صد منی بردم از هزار منت	کر به بخشی زکات و جان و منت
ورنه آنکه نهاده ام بر جای	به این روز را درون سپرای
تا به پیم که آن کار خشت	کس تواند که برگردد بدست
هر که داند بوزن او سنجار	هم بشاگردیش کنم اقرار
وانکه تواند شش که بر سنج	ساز آن در دوش کجا بکند
داشتم چشم اشطار به	وزن آن سکه در نیافت کسی
تا من آن دخل صد منی کم و بیش	مزد آن دانش آرمش در پیش
این نفس هم ز من برون افتاد	تا مخالف با ز من افتاد

باز بگویم تا از سوی بگویم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

من جوان

باز بگویم تا از سوی بگویم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

من جوان پرده خود کشادم باز	پرده پوشیده چراغ دغا
چون من از گشت خود کنه کارم	حربه بر من رو د سپر اوام
شاه سه مودتا ز خانه او	در خانه رسیده خوانه او
کاداران شسته خنجر جواد	باز کردند خانه را بنیاد
وان زرد آنجه دیگر از کم و بیش	همه بردند شاه را در پیش
شاه فرستاد در خانه خاص	بس طلب کرد خواجه را تبصا
بود میلی ز شهر یک فرسنگ	از فروزش فراخ و بالانگ
صد گز از خاک بر کشید بلند	شش این ز نردبان و گنبد
شاه بران کس که خشتاک شدی	بردی انجاش تا هلاک شدی
نرسیدیش چون خور و آشام	چند روزی شد شیش کار غام
بر حسین چون نیمه شد رایش	هم دران میل ساخت نادایش
داد فرمان که هم بران زبش	بر کشیدند و قفل زد بدش
بپسته شد روزی که سر جابود	جز همان روزی که بالا بود
او بروزن نشسته بادلش	چشم حیرت کشاده در پیش
زیر و بالا نظاره می کرد	با خود اندوه و حسرت می خورد
دید شخصی که می رسید ز دور	محو پروانه در زیارت مور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل	کلام بر کام تاب پای میل

باز بگویم تا از سوی بگویم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم
 که در این عالم که در این عالم

و آنکسی شد معلق از دیوار
 رفسن از سوی زن روانی یافت
 رفت در زیر پیر زبان بکند
 نه ز بر شد عطار داند زیر
 کنت کز جیت بر من این بداد
 خود ز زندان فتنه شکستی
 گر کنی زین تبر سپهر اوارم
 جور یاران نه از ره یارست
 کین ستم بر سرم بپندیدی
 تا شکایت ز خود کنم باری
 آدمی را ز فعل خویش آید
 من که خون خوردم از تو می دانم
 ره نمونی نکرد بدلیل
 آشکارا نکردی بیکی
 کردی ناله های زار جو بوم
 کنه از خویش دیکت خوش
 ماندی خود قاده کویی مرد

و آنکسی که با خود یارست
 با رجون سوی او کرانی یافت
 میمان شد ستم میل بند
 زان طلبی که کرد مرد و لیر
 زن بر آورد ز آسمان سیاه
 در زندان فتنه شکستی
 که بدانم که من کس کارم
 این جوی مری و ستمکارست
 چه خلاف از مزاج من دیدی
 باز کوی آمد از من کاری
 خواجه کما که سر جبهش آید
 کردانی تو رخ چنانم
 که تو بیکانه را بخت بیل
 و آنچه من ز ابلی زدم نفسی
 من چرا در حسین خوابه شوم
 زن که کرد آن فسانه در گوش
 دل سپیدم کرد کار سپرد

و آنکسی که با خود یارست
 با رجون سوی او کرانی یافت
 میمان شد ستم میل بند
 زان طلبی که کرد مرد و لیر
 زن بر آورد ز آسمان سیاه
 در زندان فتنه شکستی
 که بدانم که من کس کارم
 این جوی مری و ستمکارست
 چه خلاف از مزاج من دیدی
 باز کوی آمد از من کاری
 خواجه کما که سر جبهش آید
 کردانی تو رخ چنانم
 که تو بیکانه را بخت بیل
 و آنچه من ز ابلی زدم نفسی
 من چرا در حسین خوابه شوم
 زن که کرد آن فسانه در گوش
 دل سپیدم کرد کار سپرد

وان رس

و آن رسن باز بوالعجبش
 رفت و بهفت رخ بکوشه شهر
 وان پریش در آن شمشیر
 روز دیگر که بهر سپهر و کاه
 کرد ناکاه زاری و سر یاد
 ز رخ دیدند برج کبر شده
 مانع یوسف رنجی زندان
 باز جسته از و حکایت حال
 قصه حال خویش و صید شوی
 وان بدشمن کشاد گردن باز
 وان رسن باز زنی که کرد رفت
 کس نیارت کرد واق بسند
 هر که بشنید دست بر سر ماند
 هر کسی چون بشنید ز راه
 کان منور و بهترین رای
 شاه از آن جاده خرد مندان
 کرد اشارت ز بهر پیش کار

باز رست از طاب اندیشه
 تاج پدا شود ز کردش در
 سجد یوانه سپه نود غریو
 مرد ما زافت دازان سواره
 هر کس سوی او دوید و جواد
 اختری در و بال اسپر شده
 ناز نینی بخت استانی
 او شد از راز خود فانه کمال
 و آنچه آمد بروز کار بروی
 در فکندن رفیق را بکد از
 جس او و خلاص خود و طبوق
 بندی شاه را کشا یبند
 در طریق خلاص او در ماند
 زان حکایت خبر رسید شاه
 کرد زان گونه زیرو بالا
 ماند لب را کر شه در زندان
 کا و ریدند ماه راز حصار

و آن رسن باز بوالعجبش
 رفت و بهفت رخ بکوشه شهر
 وان پریش در آن شمشیر
 روز دیگر که بهر سپهر و کاه
 کرد ناکاه زاری و سر یاد
 ز رخ دیدند برج کبر شده
 مانع یوسف رنجی زندان
 باز جسته از و حکایت حال
 قصه حال خویش و صید شوی
 وان بدشمن کشاد گردن باز
 وان رسن باز زنی که کرد رفت
 کس نیارت کرد واق بسند
 هر که بشنید دست بر سر ماند
 هر کسی چون بشنید ز راه
 کان منور و بهترین رای
 شاه از آن جاده خرد مندان
 کرد اشارت ز بهر پیش کار

در صف خدمت اختصار شد
 چنگاه از کفایت و تدبیر
 از خود کار او روایی یافت
 تا بدانی که سر کار خود است
 آنکه ز رنجی از پیکر کران
 چون زرد داشت لب از عالم
 روز و شب با خود آن نشانی داشت
 زعفرانی عجب ترین بخت
 ز که اکسیر کاروان یافت
 بگر آن ز که زعفرانی است
 آفتابی که آسمان دارد
 زعفران در فراش طلب است
 شاه را چون نکار شکر خای
 در را آورد شاه زرد قبش
 مجلسی را استنادهای روز و شب
 و با ماه سبز رنگ جلای لباس خضر پوشیده
 در دو شب که چرخ ریگان
 داد کل را با طر از نوکش

یاد که از این سخن
 به صفتی که از این سخن
 به صفتی که از این سخن
 به صفتی که از این سخن

شغلی از شغلیهای خاص داد
 پایه بالاشکشت پیش بر
 از ملک شغل که خدای یافت
 آرزو و نامش در کار خود است
 از زرخود نهاد کج کران
 رنگ زرد که تازه در جامه
 جامه زرد زعفرانی داشت
 گوته عاشقان پی سنگ است
 غرت از رنگ زعفرانی یافت
 در عیار آنجا ملک دانست
 زینت از رنگ زعفران دارد
 خنک زعفران از این سب است
 زعفران وار شدت طافرا
 زعفران سالی کشت بر طوالت

در دو شب که چرخ ریگان
 داد کل را با طر از نوکش

که در

کرد خسر و پسر پوشی رای
 رانده با هم شین روحانی
 باز برگ نشاط ساخت شد
 غمزه زن کشت ماه سطلایی
 مجلس عیش و کادانی بود
 چون شب تیره کشت کوثر ج
 شاه مت و حریف هم است
 گفت فرمان ده سریر لب
 گوید آینه گزاین کفشتن
 لبست سیم با نزار نشاط
 گفت شاه جهان بکام تو باد
 سر که بد بیندت جو بد بینان
 تحفه من که خاک راه بود
 یک ازان سان که خردان اند
 من هم آنچه از فزون و کم دادم
 چون یوزش تمام کرد سخن
 گفت و قی رود ز کار کشتن
 افسانه گفت سبزه شش هشتی

نقد در این سخن
 به صفتی که از این سخن
 به صفتی که از این سخن
 به صفتی که از این سخن

کشت رخشان جو با سپهر قبابی
 سوزی کسبه سرای ریجانی
 بر بط خوشش دل نواخته شد
 فتنه را داد شغل پوچایی
 تابش دور و دو تیکانی بود
 در زمین در شد آفتاب جو کج
 رفت پروان غان صبر از
 که مکراب ز بسته ریزد قد
 در شب تیره خوشش توان خن
 سود رخ را بیا رکاه بیاط
 در جهان سرجه مت رام تو باد
 دوزخی باد همی و دینان
 کی سپه او از بزم شاه بود
 بند کارا بزرگ کرد اند
 چون ملک مکرمت است بخوانم
 گفت و قی رود ز کار کشتن

افسانه گفت سبزه شش هشتی
 در دو شب که چرخ ریگان
 داد کل را با طر از نوکش

بود فرمان دمی هندستان
 سرجه در خیره ی کبار بود
 داشت از مردی و جهان داری
 ساخت میمان سرای خوب
 غریبی که آمدی از راه
 باز جستی از و عجب در
 تا رسید از قنارش معانی
 جادوی که دم فون پر از
 شاه معانی نوازندش
 چون بیدار خست زار جندی او
 مرد و دانا ز شرمساری جود
 زانجه می کرد شاه را آگاه
 تا دم از گنهای جانی ریت
 شاه گفت آنچه در جهان ستر
 از ستر پروران بخشش برک
 چون بود این کلید بر مردم
 زمین سخن ره رو بیابانی

شهر و کشور ز عدل و پستان
 که بدان ملک را قرار بود
 خاصه آیین میمان داری
 یک یک سازاد همه مرعوب
 در فرودش ناز و نیت و جاه
 وز سترهای او گرفتی بهر
 زمین جهان دین ستره آفر
 مرده را جان بین کشیدی
 دل نوازی نموش از حدش
 جت بهر ز بهر مندی او
 داد پرون سراجی در وی بود
 پیش از آن کشته بود شاه
 سخن از مرک و زندگانی ر
 گامی زاده را بدان گذشت
 کب کردم مگر که جان مرک
 بسته این در بخار نا کردم
 زیر لب خند کرد پنهانی

شاه

شاه گفت ای خود بجان خست
 شد مسافر بجایه و رواندیش
 غنچه که باز بست و کرسوت
 چون دم غرور پذیر بود
 که مرا چون بخت و جوی ستر
 سر کجا در زمانه نیکوست
 اندک اندک بهر ده و شهری
 تا رسیدم باو پستادی جت
 بنسون جان ز خود برون دی
 عمری از خلق روی بچیدم
 تا جان شد ز شرمساری من
 سرجه ز من گرفت تم تعلیم
 شاه کشاکش باری اول کار
 کسی را بخت خواجست
 قالب مرده بر زمین افتاد
 قدری کرد سو بسو پرواز
 خسته بر خاست از زمین خندان

سبب خنخ باز باید گفت
 که شود پرده پوشش خنخ خوش
 آنچه بشکفته بود باز بست
 گفت چیزی که آن گزیر بود
 شرق تا غرب کشته شد کسیر
 که بر و مندر را در آن ریت
 بر گرفتیم ز سر یکی بگری
 که دم از قفل روح زد پیر
 درد که کالبد درون بردی
 خدمتش را بجان سپیدم
 کین فون داد یاد کاری من
 کر تو کوی ترا کنم تسلیم
 آزمونی بیایدم ناچار
 ز خود آمد برون و دروی ر
 در زمان او پرید و این افتاد
 باز در قالب خود آمد باز
 ماند بیتی دست در زندان

این نام است که در این کتاب
 این نام است که در این کتاب
 این نام است که در این کتاب
 این نام است که در این کتاب

در غنای در زمان دوید جو باد	در غنای در زمان دوید جو باد
خواجه کشتش ولی بهنجاری	خواجه کشتش ولی بهنجاری
وانکه آسپه در فسون آمد	وانکه آسپه در فسون آمد
رفت در مرغ و مرغ جسته زحای	رفت در مرغ و مرغ جسته زحای
چون تچه دید شاه قاب خیش	چون تچه دید شاه قاب خیش
رفت در سنت منظر جاسی	رفت در سنت منظر جاسی
در زمان مرغ را بهنجاری	در زمان مرغ را بهنجاری
جنت خود را دران وفاداری	جنت خود را دران وفاداری
بس کرایش کرد و مهر افرو	بس کرایش کرد و مهر افرو
قدر او ز انچه داشت افزون کرد	قدر او ز انچه داشت افزون کرد
بعد از آن زمان وفا که داشت یوت	بعد از آن زمان وفا که داشت یوت
کرد حکمت بطویان تعلیم	کرد حکمت بطویان تعلیم
جند طوطی همیشه با خود داشت	جند طوطی همیشه با خود داشت
کرد چون طویان بهستانی	کرد چون طویان بهستانی
بسر ریانی است رنگی نقر	بسر ریانی است رنگی نقر
سبز در سپهر رنگ ریانی یافت	سبز در سپهر رنگ ریانی یافت
شاخ ریانی طراز سپهر است	شاخ ریانی طراز سپهر است

این نام است که در این کتاب
 این نام است که در این کتاب
 این نام است که در این کتاب
 این نام است که در این کتاب

الحاج محمد بن علی
 در ویش و قاری
 صاحب و کتاب و قاری
 مکتبه النسبی و قاری

کلفزاری که خار خار دل است	کلفزاری که خار خار دل است
چون منم پت کرد پنهانی	چون منم پت کرد پنهانی
شده فروخت و یار زیاسم	شده فروخت و یار زیاسم
کلکشت بهرام روز شنبه سوی هشت خیمه و کل فشاندن	کلکشت بهرام روز شنبه سوی هشت خیمه و کل فشاندن
در کینه کلناری واکلفه از ناامی کلاب کرده از بلبله نوش کردن	در کینه کلناری واکلفه از ناامی کلاب کرده از بلبله نوش کردن
در سه شنبه که میج لعل سپید	در سه شنبه که میج لعل سپید
شاه بهرام کور چون بهرام	شاه بهرام کور چون بهرام
عزم کند سرای کلگون کرد	عزم کند سرای کلگون کرد
لبت تک چشم تاری تازی	لبت تک چشم تاری تازی
بر میان جت کرد کسوی تر	بر میان جت کرد کسوی تر
خدمت شه بآرزو می کرد	خدمت شه بآرزو می کرد
سه روز آن طرب میا بود	سه روز آن طرب میا بود
شب جو پروین نای گشت بهر	شب جو پروین نای گشت بهر
داد فرمان خدایگان سپهر	داد فرمان خدایگان سپهر
بنسون و فپانه جو نبات	بنسون و فپانه جو نبات
بجین بند که نمود عود پس	بجین بند که نمود عود پس
گفت جاوید زی بدولت نخت	گفت جاوید زی بدولت نخت

خط ریانش بهار دل است
 شاه رازین شراب ریانی
 مجور یحان و یاسمین بهار

رنگ کلزار بیت بر خورشید
 گشت کلنار کون جیب مد و جام
 وز دل اندوه و مد سیر کرد
 آمد از غنم در جگر خواری
 موی را سم ز موی ساخت که
 شاه پست دید و آرزو می خورد
 کشتی با ده مسجو دریا بود
 ماه بر خویش بیت زیور
 کاید آن ماه روی در تقصیر
 نفوسه ترکند آب حیات
 کرد طوطی بپس جو خون خویش
 زیر پایت همیشه پایت نخت

کلفزاری

کس در آن سبک یکدیگر نمی شست
 و آن بت سیم کشید کسی
 ریخت صد خون بیدلان بوس
 سر که گیر درون شهرش نام
 نخی که خطاست پوندش
 آن جوانان و کربصد زاری
 ریختندش خرنه بخار
 کل فرودش از جان نوازش گرم
 گفت من کز برای نمی دانم
 لطفان مایه داد جند انم
 چون نوازشش ز صد خون آید
 بهر این کار کش عطا پندم
 کر بر آید و کز نیاید کار
 یاد دارم سرشنی خبر خویش
 باغبان گشت اگر پذیری رات
 کاجه کل میرسد بر و بلند
 تخف من بدو فراز رسان

که نیاید بر پیکش دست
 سبک دل تر از آن بت است بجا
 که فوسی نیایدش بر کس
 در زمانش زبان کشند ز کام
 نیک بود کشادن از بندش
 تاغ کرد و ز سپهر دلاری
 بیشتر از آنجه بود اول بار
 سزگون ماند چون نقشه ز شرم
 کرد سر کوی میزد دم کلبانک
 که حد کردشش نمی دانم
 شکر آن هم ز حد برون آید
 جان فشام که خون بها پندم
 من یکی از شما سدم نه جار
 یاز جبهه جدا کنم سر خویش
 از تو ام خستیش زین در خوا
 صفت دست من بدو پوند
 هر چه گوید بیا و باز رسان

پیران کر

پیران گشت کین حدیث که بود
 با دادان که کل بلای گشت
 کل طلب کرد و در کل پیرای
 کرد از کل نمونه بر کار
 نام او نیز بر سرش بر بافت
 پس فونی بران و مید جان
 تنه چون شد به آنجه شناس
 نقش خود دید و نام خود بر خوان
 در دماغش که راه یافت سیم
 سوزشی در دوش درون افتاد
 گشت با کل فرودش مهر آمیز
 چه کل است این که دل ز پستم بر
 آنکه بت این نمونه بر کل نو
 یکره اینجا رسان بهسجاش
 بیرون کوم دید چون بازار
 باری و شش زبان بافون کرد
 گفت کای آفتاب و لؤلؤان

توبه فرمایم که اوست بود
 غنچه پیدار گشت و ز کس خفت
 شد ز کل دست بند و نامه کشای
 نقش آن بت که دید بر دیوار
 نقش عنوان بنامه در خور بافت
 که پیش ز دست برد عنان
 حیرتش باز شد فزون ز قیاس
 در خود نام خویش حیران ماند
 گشت جانش ز عاشقی بدویم
 دلش از خویشتن برون افتاد
 کای به صفت تو مهر انگیز
 تیر اندیشه را ز شستم برد
 کرد جانم بدست فتنه کرو
 تا عاشا کنیم دیار شش
 مر می تازه یافت بر آزار
 وان سخن از سخن در کون کرد
 آرزو مند روی تو شان

از پیش که کرد جان می گشت
 بود از اندوه فاقه سودایی
 دست در خور و درد و شرم گدا
 رفت چون خوان بکار خانه
 سر طرف بستی بریشم ساز
 مجلسی چون بهشت عالم نور
 گرفتار شده در آمدی در بلخ
 روی در روی یار جانی بود
 بانوی با نوان جوهر هستی
 چون سپید خواجه کرم شد ز شرا
 شد ز سپید زلف شوقی که برد
 عاشقان بیای یارفت و
 زان او شد عروس شیرین کار
 او در آو بخت در دلف بخت
 روی بر رو نهاد و دوشن
 برد غارت بروج مروارید
 شور در نقدان یار انگند
 خواج را آب در دمان می گشت
 یافتش چشم تنی بیایی
 خور و خندان که میل خوردن داشت
 ساقی آورد جام می در شیش
 گشته ز اسبک خوش حرفی از
 رفت روضان بیخانی حور
 همچو پروانه سوختی بچراغ
 در میان دور و دوشنگانی بود
 سر زمان بگذر برو هستی
 اگر زور از سپید برون شد خوا
 رغبت دل غافل و پشیمانی
 کار با بوس و با سحر افاد
 دزد نادان و پاسبان طار
 کردن خود بطوق مشکینست
 خرم کل کشید در آغوش
 این بین جید و او همی بارید
 شمع پے دور را بکار آنگند

این شعر از سید علی بن ابی طالب
 در وصف خواجه کرم است
 و در وصف خواجه کرم است
 و در وصف خواجه کرم است

شنه بود آب زندگانی یافت
 خواست تا در رود بچله ناز
 ماه ابله فریب فتنه فرودش
 گشت آسپه ترک آن توام
 جاشنی باید از نمک برگیر
 شربتی کار دوست زود ویر
 تشنه کز آب سپید جانش
 چون ز سحر اهر گشت مرد صور
 در نیاری ز میل و رغبت پیش
 زین همه لعبان زیبا روی
 سر که زیبا تر آید بت به نظر
 ماه جندان ازین نمط بر خواند
 آنکه از غنم گشت پنهانی
 آمد و با سزا دل به دل و کویس
 زان خود کرمش از فزون و فو
 خاست از بیشکه بدستوری
 در بر آورد یار زیارا

این شعر از سید علی بن ابی طالب
 در وصف خواجه کرم است
 و در وصف خواجه کرم است
 و در وصف خواجه کرم است

بایه عمر جاودانی یافت
 نقل کجینه را کشید باز
 قبله دادش بعد از می خوش
 نوش کن می که نقدان توام
 تا دهن خوش کنی بشکر شیر
 دان که خور دی می و کشتی پیر
 میل بود آب جویانش
 داغ ز کلمی نمک بجهه حور
 که دمی کوشال شوت خوش
 که کسیر من اند سوس بسوی
 خاصه ت دست گیر و پیر
 کاتش خواجه را فرود نشاند
 تا نگاری جو سپید و پنهانی
 داد بدست و پای بر پاویس
 تا دهنش را غافل جای گیب
 رفت در جلوه کاه پستوری
 کرد خوش جان ناشیجا را

این شعر از سید علی بن ابی طالب
 در وصف خواجه کرم است
 و در وصف خواجه کرم است
 و در وصف خواجه کرم است

شنه بود آب زندگانی یافت
 خواست تا در رود بچله ناز
 ماه ابله فریب فتنه فرودش
 گشت آسپه ترک آن توام
 جاشنی باید از نمک برگیر
 شربتی کار دوست زود ویر
 تشنه کز آب سپید جانش
 چون ز سحر اهر گشت مرد صور
 در نیاری ز میل و رغبت پیش
 زین همه لعبان زیبا روی
 سر که زیبا تر آید بت به نظر
 ماه جندان ازین نمط بر خواند
 آنکه از غنم گشت پنهانی
 آمد و با سزا دل به دل و کویس
 زان خود کرمش از فزون و فو
 خاست از بیشکه بدستوری
 در بر آورد یار زیارا

این شعر از سید علی بن ابی طالب
 در وصف خواجه کرم است
 و در وصف خواجه کرم است
 و در وصف خواجه کرم است

اینک که در این عالم
باز آنکه در این عالم
باز آنکه در این عالم
باز آنکه در این عالم

یافت آن آرزو که در سر داشت	کام دل را اندو کام از دست داشت
نم شب بابت بستی خویش	رانده در جوی شیر شستی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت خاک	سایه خاک رفت سم در خاک
مرد شب زنده داشته بشناخت	رفت به بود از نیم صبح بخاک
چون خواب نشاط سر بر کرد	نظر اندر رواق نظر سر کرد
دید فرد و پس را ز جور طاق	در غنچه سبزی دلی بر دواق
زان تحسیر که جان خراب شود	بیم بودش که زین آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش	چون پری بر دکان بودش دوش
در پر زان چون نهان شد مهر	پرطا و پس باز کرد سپهر
باز کسکی روان شد از طاری	پر ز طاعت کشت صبح برای
شع از هر طرف روایی یافت	عالم تیره رو شمای بی یافت
تازه شد بزنگاه دوشین باز	شد بیای شتاب نوکشین باز
نازنین رفت بر سر بزم	مهر برداشت از خرنوبه قد
یک زان شکر لبان فرمود	که بیار آن غریب ما را زود
شد کیزی و خواند و پیشش برد	برنج دوری ز جان ریشش برد
بانوشش چون بدید خواست پیش	خاص کردش هم نشینی خوش
کرد جانش بر دمی تان	عذر با خواست پیش از انداز

اینک که در این عالم
باز آنکه در این عالم
باز آنکه در این عالم
باز آنکه در این عالم

دوستان

اینک که در این عالم
باز آنکه در این عالم
باز آنکه در این عالم
باز آنکه در این عالم

دوست کانی بدست خویش داد	طبع نقل و میوه پیشش داد
چون رسیده خوان معده شد بر کار	ماید پیشش بر دخوان سالار
با نوا از راه لطف و سپیدی	کرد با او بکاس هم دپستی
چون شد از خوردن شکم گریه	مطبخی بر دخوان و کاس پیله
پای قیام را رسید نوبت می	دور کرد دنده کشت پی بر پا
خواجگاه فرودیش زمی سینه	تازه کشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لبت سیم	برادر حریف خود تسلیم
او بدندان عشیق را می پست	قد می خفت و انکین می پست
زان لب لعل می کشید شتر	نقل هم بسته بود و هم غناب
باز چون وقت شد که فرم و شاد	پیوی قفسل آورد و کلید مراد
گفت که چون منی خطا باشد	که ز سر جیستم عطا باشد
زن کرین پان کند جواز دوی	پرده بالا کند بر رخ زردی
در بیم بود سر که سیت بسی	دست برد اتمم نپسود کسی
سر که بود از خبر شنیدن من	مرد هم در هوای دیدن من
چون تو بر ما غریب و مهمانی	محرم ما شدی با سپانی
یک شتاب تا کنیزانم	نشا پسند را ز پنهانم
که جبر اکو سری بدین پاک	هم بیکار شد جنین خاک

اینک که در این عالم
باز آنکه در این عالم
باز آنکه در این عالم
باز آنکه در این عالم

لام افشست و درین طبع بود و در باد
 از کس نماند و درین طبع بود و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد

تا بکشد و کلاب شست و تمام لطافت یکب نبخ کران کرد از آنجا بسزم کاه کدز آنچه دیگر شط را اسباب وز بنان خانه چون ثریا بود می بجام آب زندگانی گشت نقش بدام خشک و پشته تر نیم دیگر بکام ان رفت چون برآمد به تخت فیروزه در شوی چون شان بکار آمد هر چه خواهی بهر که خواهی داد جیت پیروی ز بوستان ام هم و میوه بود بزم سرور نوشته آمد و ملک را برد رونق انگیزه صد هزار جمن پیوی که ما به ره نمودندش رست در پیرهن جوهر روان	ره نمودش تخت در حمام بس لباسی سپزای تاج و روان بیش برود تا کشید بهر از بخور و کل و طعام و شراب در بزم که مہیا بود شاه شوق شادمانی گشت با ده تنغ نوشش همچو شکر نیمه شب بهر و سپتگانی رفت شاه انجم بر سپهر سرور سه ز غلوت به تخت بار آمد تا بشت داد و پادشاهی داد باز شب رفت در سرای حرم ماه پیشین که تا نبوت روز نوبت خود بدیکری سپرد بر کنش داد و پشته زمین باز بند قبا کشودندش رفت و تن شست در کلاب روان
---	---

بسیار از این طبع بود و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد

درین طبع بود و در باد و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد

سوی مجلس شتافت بادل شاد همه شب تا بیا د بکاه هم برین گونه شاه منت او کرد هر بهاری که آمدیش به بیت چون بنفتم گفتند ترغذ فال کاروان حرم نمودش باز زمین یکی پرده بهر که بر کدزی کاوین خیسروی که مارا بود کردی اندر نهان شکر خدی نی نبوت که آمدی آن ماه شاه گفت این حدیث پهنای خوزد سپو کند تا وکیل سپرای زان سخن بیش گشت غریب چون درون شد بدان ارغمان صنی دید آفتاب درفش دسپته از بنش داشت بد چشمش چون به نازنین افاد	با ده می خورد با بت نوشاد بود با هم قران رس و ماه دیدش باغ تازه رنگ بکر دسپته دادی از گلشن بیت بود دما سی را خست از بوبال که همه پرد با جو کردی ساز تانه مینی ز جسیخ پرده در راز این پرده آشکارا بود وین پانه برون نیکنیدی نی نبوت بدور سپیدی شاه باز کو با من آنجسه میدان که من آگه نیم ازین سپو پای رفت آن گفته را بگوشتش نکرد دیدارم خانه جدا کا شته برتن از حریر بنفش شاه را داد و کردش از بوبت زان عجب خواست بر زمین افاد
--	--

درین طبع بود و در باد و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد
 درین طبع بود و در باد و در باد

نیکون کرب و دیده بود بیهوش
 دلش از عاشقی غامد خسته بود
 ترک جادوگر فریب انگیز
 کرد میدان و بار که با پست
 تا نکرد و جوگیر مت بخار
 که مرا نام مردم دیده است
 شاه کجاست که چون بود سیاه
 سیم بر گشت کز دل شاه
 باشم انجا بر سر روی بروی
 در زمان خواست شاه ازین روی
 نازنین را گرفت سپاه بزم
 نازنین میسر باده پرور کرد
 روبرو سرد و در شد ندان
 خواست تا شه در و در آید
 صفتش کت صحن طوایش
 باری اول ز بویه پستان
 شه دمن بود سوی جبهه نوش

زمین کوثر ندید بود کس
 ز دجو پروانه خویش را بر نو
 گشت کالی بزین بر آتش تیز
 تنش مانده را بیا بدشت
 نازک اندام من ز کرد و گنج
 کرد بر دیده نابینا دیده است
 تشنه را صابری ز آب جیات
 من بکر مایه بیسروم همراه
 مرد و بام شویم موی بموی
 داد تن را ز کسوت آزادی
 غم کر مایه کرد کر ماکرم
 موش میته را دگر کون کرد
 سرد و جدا فکن و دو انگ باز
 آب و آتش بهم در آمیزد
 خربشیدن دگر نماند پیش
 پس تو دانی و کجندان مراد
 بوسه داد و ز ذوق شد بهوش

غم رساننده زانوی شکر
 غم رساننده زانوی شکر
 غم رساننده زانوی شکر
 غم رساننده زانوی شکر

چون ز

دید غفرت خانه غایب
 ز پروانه همه سپاه شده
 بازوی سرش بدندان ماند
 دیو دیوانه شد ز تنهای
 دیو کر مایه می گریخت از و
 که سخن بسته گشت در دشت
 گشت می کرد سپهر جوشان
 زمین برون آمد و دران میرفت
 بود کسب به کسب اندر گشت
 گشت روشن جهان و داند
 در کر مایه را بید از دور
 که نخیست بقدر رسر بود
 بهر او بوده اند چشم براه
 در دیدند خواجه را در پیش
 کر می سپه کرد لیکن از شاد
 بوسه بردست و پاش می
 بر لب انگیزه مهر خاوش

چون ز خود زنی شد ز بهالی
 مانع منزل تنی دماه شده
 دشت اندر دمان خندان ماند
 گشت زانده سپهر سوخته
 از بس اشک غم که ریخت از و
 از تحیر جهان شکست تنش
 غایت از خواب که جود موشان
 زیر سر کسب دی دوان میرفت
 همه شب تا جهان منور گشت
 کسب آسمان جوشدی و د
 مردی کم ز روشنائی نور
 رفت چون پیش در میان در و در
 بدکانش که در که و بیکاه
 چون بیدار روی منعم خوش
 هر یک از بدکان بازادی
 بنده وارشس پاد افقاند
 او ز بیس بخودی و بهوش

زین کوثر ندید بود کس
 ز دجو پروانه خویش را بر نو
 گشت کالی بزین بر آتش تیز
 تنش مانده را بیا بدشت
 نازک اندام من ز کرد و گنج
 کرد بر دیده نابینا دیده است
 تشنه را صابری ز آب جیات
 من بکر مایه بیسروم همراه
 مرد و بام شویم موی بموی
 داد تن را ز کسوت آزادی
 غم کر مایه کرد کر ماکرم
 موش میته را دگر کون کرد
 سرد و جدا فکن و دو انگ باز
 آب و آتش بهم در آمیزد
 خربشیدن دگر نماند پیش
 پس تو دانی و کجندان مراد
 بوسه داد و ز ذوق شد بهوش

غم رساننده زانوی شکر
 غم رساننده زانوی شکر
 غم رساننده زانوی شکر
 غم رساننده زانوی شکر

چون که خنجر سحرآمیز از تن او جدا شد
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند

رخت زینین سپید بودیم	گفت وقتی بروز کار کردیم
----------------------	-------------------------

پچیده بهاماندهاوش در قامت جوی
 صندل و اسنان کفشان بجز معطر بیاور نسیم

بود زمان دمی بکک بین	کار فرمای چسپه وان زمین
راپت کاری جو پیرستانی	راپت کوی جو صبح نورانی
سری داشت مو شمشیر جوان	دل جو دریا و کف جو آب روان
مردم چشم پادشاهی او	مک روشن بروشنایی او
در سترهای روز کار تمام	رام او روز کار و راهش نام
مادرش رفت بود در پرده	پرده بردیکری را کرده
گشته در پرده مادر کمرش	جلوه کرد در عاری بدرش
روزی از محرمی جو فرزند	رفت در پرده بدر خندان
دید بانوی شه برده راز	در کنار وزیر خفت نیاز
دو دشمن از سرش کردون رفت	دیده نادیده کرد و پیرون رفت
آن خیانت کران پنهان خند	جون بیدند رخسار پیوند
از پی خورده در رخا شدند	جان را رسنمون کار شدند
گفت بانوی ملک با دستور	که سپر عاقل است و شاه خور
تا نکردت جاست شام کنیم	کار او پیش از دوام کنیم

چون که خنجر سحرآمیز از تن او جدا شد
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند

چون که خنجر سحرآمیز از تن او جدا شد
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند

چون شه آید ترش کن ابرو را	بپس تلخی خراش از دور را
چون پر خون کن و دیده پر آب	کو جهانی نگر که گشت خواب
سپهر اندر زند با در جنگ	ز اماکن چون فرو بنار دینک
آن بکر کوشه را جان غدا	که شه از خون خود شود پیر
جون پیون خواند را پیونخت	شمع را گشت و شعله را فروخت
رفت از آنجا بسوی مجلس خاص	فخلص شاه گشت بهر خاص
بجو بروی خود سپهر افکند	و ابرو از آکره در افکند
شاه گفت ای بکه خدای من	رونی انگیزد پادشاهی من
در چنین دولت و فراخی رست	این همه تنگی دل از بی حیت
جبهه را سپود بر زمین پستور	گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا جهانیت بر جان سه باش	کار فرمای سونت کشور باش
من که چون بندگان نعمت خواه	پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون گیرم کردن	که بدل دارم این جگر خوردن
که جگر کوشه تو برخواست	دست یازد سوسن گلداشت
آنچه در کوشم آمد از کم و بیش	من نمودم ذکر تو دانی بیش
زان نپس کاندرا ن چراغ افاد	دودش از پینه در داغ افاد
در حرم شد برخ زوه چن را	دید پر مرده سپر و سپین را

چون که خنجر سحرآمیز از تن او جدا شد
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند
 و در آن روز در دوزخ فرو بردند

این کتبه بر عدد که بتو پی
 گفت خود تمام باید کرد
 که در افتاد رام و خفت ماند
 پیش وانا درست کرد و فزون
 بر تو ناید اگر چه بسیار
 تو خود انجا رو و بیا و بیار
 کرده در وی کارش از کت
 در وی از تیشه کرده اندام
 در زمانی نهاد بنیادش
 کرد در زیر سر خیال نهان
 کرد و آن پرده را طلیعی
 تا بجنبیدن آید آن تلال
 بیکر شش را نموده بر کس
 راز آن خانه خود کند معلوم
 در همه کارها ت بس باشد
 آن جهان شد که برو ز غمت
 جلوه کرد کشت بیکر از رنگ

کرم یا موزی آن نیسون خوان
 رام گفتش که سر چه گوید مرد
 کاروان رفت را جان خواند
 چون شد آن خوابش از دماغ
 پسین گفت کاخچه من دارم
 یک بنایت چنان کار
 در حد مصر خانه ایت سبک
 نقش بر جانور که گیری نام
 جادوی کاو آن رقم داشت
 که سکنستی ز رازهای جهان
 سر که خواهد که از کفایت و رای
 چشم بر بیکری نمدیک پال
 نقش سپین جو جسلوه در کرد
 چون نشاند آن نمونه را در موم
 کت آن نقش هم نمیشد
 رام از آن ماجرا که دان گفت
 مسجد چون بکند ی پسند

در این کتبه از زبان
 در این کتبه از زبان
 در این کتبه از زبان
 در این کتبه از زبان

در چو بد راه پیش گرفت
 بان ز رخ ارج می یازدش
 کام میزد بشعر و ویرانه
 چون بر بیکری فکند نظر
 نظر از و هم بر کاشت برو
 چون بجنبیدن آن نمونه جیت
 چون برون آمد از درون پرای
 کت رزنده ز و درون رام
 کت آنم که کس کس معلوم
 راز من که ترانه معلوم است
 هر چه دشوار تر می دان
 هر چه کم بکشد اندر اندیشه
 حاضر م با چنین توانایی
 رام گفت این زمان می خواهم
 دیو کشتش که چشم بر هم بوش
 گفت بجای چون کشود نظر
 شب نهان شد بکجه ویرانه

ده سوی آرزوی خویش گرفت
 دل گریان گرفت می بردش
 تا رسید اندران صسم خانه
 دید غفرت پکری منکر
 تا یک پال چشم داشت برو
 کشتش از موم بر گرفت و رت
 دید اهر پنه سپاده پایی
 کرد پر پیش که کیستی و کلام
 که ز سپنم نشاند در موم
 کوه سپین بدست من موم است
 حکم کن تا کنم با سپانی
 نزد من میت کمتر نش
 تا کنم بشت آنچه فرمای
 که بشعر بر بود و راسم
 چون بوشید بر نشاند بدو
 دید خود را درون شهر بدر
 زال و رستی و پستانی

در این کتبه از زبان
 در این کتبه از زبان
 در این کتبه از زبان
 در این کتبه از زبان

دوست پنهان ۹ م شده میتم
کجه روی از سر و بعد عی عظم

شاه پیر خودید کار اگاه
 رام بنیت بر پیر یزد
 بود منزل حوینت ابرار
 تحت والازوب منزل چخت
 داشت زان پیش بصلح و نیک
 رنگ منزل لطیف و تر باشد
 زاب منزل تیان که رخ شونید
 رنگ خوان خوشیت منزل فام
 چون زلب ریخت سر و منزل سود
 شاه پینه پینه کرد خشت

مطر کردین چهارمندان آیدند و در کعبه کافوری بایستند
خانه‌ری لبایش خیر السیاب الایض پوشیدند و پوشید
سری دین مجر کافوری او نیوی دیگر در خردین و افسانه گفت
کافوری بر سقیفه مزاج بهرام و آتش مزاج او را اشتغال

روز آدینه کز خنیه نور
کرد بکهرام با هزار امید
لب پراز خنده چون گل پوری
سپهر برون زد شاه کافور
جابه کافور قام خون ناسید
شد بکینه سیرای کافوری

فقالوا له وانه قد اشتغل
علما انهم عملوا في سبيل
مجهول وحبيل مغلوط
اي علم علم بار
فمن علم از علم
افزون

[illegible]

مهرشین از علم و دانش از جامی
دعوی وانش علم اندازید
فدا شد از چو دست بیکس
بود از زاری

بطافت نگار خوار ز پے
 خدمت خاص را کمر بر پست
 از لب خویش دجام می سرپا
 شاه با آن بهار دیده سرور
 شب جو خورشیدیت پر تبار
 رونق عیش بلبلدار کرد
 گفت با آفتاب سیم بران
 ما زین جهمای خواب آلود
 گفت کای خسرو زمین و زمان
 تا پس به بلند بر پای است
 در جهان مملکت فرای کن
 چه بود مخنه مور بی جان را
 یک دست من ندیده عطایت
 نقد کم سپکه را عیار دهم
 از بر ز پیکه و دانش آگاهی
 کرد ز تئیب رونق بر پے
 همچو سندی آفتاب پرست
 گاه می داد و گاه کوارش پے
 باد می خور دتا با خسر روز
 شد فلک پر ز صد هزار نگار
 رغبت سرش آشکار کرد
 که سگالده فیه جون و کران
 در کف پای شاه علم سپود
 زیر فرمان تو بین و جان
 نور خورشید عالم آرای است
 پادشا باش و پادشاهی کن
 که کند پیش کش سلیمان را
 کرم شاه پرده پوش خطابت
 کاسیدی را رواج کار دهم
 این شنیدم که بیش از بکاهی

اوستا نه گفت ماه سردی خوانند می
و شستان را بهشت آین که تابند

۱۰۰

باز در خنده باز کرد دهن
در عجب ماندن شایده بود
راز دل را فرو نوشته بط
کرد پنهان عروس شب ندان
جا سپری که سوی آتش بود
شد محبها خاک می باید
شد بروی در سپهر آرای
با عروس در شیت بخت
بپشت از شته کرد قلم پوش
خار خاری در او فتاد درو
حیت از آن ته جو برقی از آید
موی قائم خلد و کشت مرا
شاه را شد خیال صد خندان
با غلط باز خود غلط بازی
که بود موی قاقش سوزن
رو در آینه بین که ناجوت
آینه بر گرفت و کرد نگاه

آن نو آیین مثال قنق زن
باز شاه از دل خیال اندود
بود تا روز با منم به نشاط
کشت چون لعبت تلک خندان
آفتاب شبانه را فرمود
وانچه نزل عروس را شاید
بس بفرمود تا وکیل سرای
خود جو شایان بر سنوئی بخت
ناکمانش کشید در آغوش
بار قائم جو شته نهاد برو
زیر دامن شته شد صبر
گفت کاخ کار کشت بخت مرا
باز شد پیکر سمن خندان
تازه کرد از طریق دیناری
گفت احبنت شاد باش ای تن
چون نت را لطافت افرو
در منم در گرفت شیوه شاه

کشت موش و صبور از دهن
پهلوی خویش بر سپهر نشاند
با پیون خواندگان پیون بازی
از پی خوابگاه کرد کزین
در شبستان خود شد نواز
وانچه صد پال حیت حالی
در کل افشانی و شکر چینی
که در آورد ناز تر درشت
که کل و میوه می ر بود زیان
پیر و کل روی را بر در روی
شاه کان دید بر کشید غروش
خنده زد صورت ظلم زدو
باز شش اندیشه فراز آمد
نظری چه کند از حب رات
و امدان نقش فیه در نظرش
راست کرده بچیمای سن
گفت تا محرم است این تماشال

شاه خود دید آن جان حبه نور
سر یکی را بلطف بالا خواند
کرد خستی بلا به و بازی
بس کی راز جار لعبت چن
دیگران خواستند با صد ناز
شاه جو کل را ز خا رخالی یا
با شکر خنده شد بشیرینی
گاه بر سب پیاده سپرد انگشت
ناکمان در میان لاله و لاف
داشت لحنی تکلف کل خوشی
نازین شد ز بار کی سپوش
زان عمل کز خود نبودش نور
شاه لحنی خویش باز آمد
چون از آن پخودی منم بر خوا
چشم ناکه قناد بر ز برش
دید روینیه پیکری بر سپر
زیر متع فرو نهفت جمال

باز در خنده باز کرد دهن
در عجب ماندن شایده بود
راز دل را فرو نوشته بط
کرد پنهان عروس شب ندان
جا سپری که سوی آتش بود
شد محبها خاک می باید
شد بروی در سپهر آرای
با عروس در شیت بخت
بپشت از شته کرد قلم پوش
خار خاری در او فتاد درو
حیت از آن ته جو برقی از آید
موی قائم خلد و کشت مرا
شاه را شد خیال صد خندان
با غلط باز خود غلط بازی
که بود موی قاقش سوزن
رو در آینه بین که ناجوت
آینه بر گرفت و کرد نگاه

آن نو آیین مثال قنق زن
باز شاه از دل خیال اندود
بود تا روز با منم به نشاط
کشت چون لعبت تلک خندان
آفتاب شبانه را فرمود
وانچه نزل عروس را شاید
بس بفرمود تا وکیل سرای
خود جو شایان بر سنوئی بخت
ناکمانش کشید در آغوش
بار قائم جو شته نهاد برو
زیر دامن شته شد صبر
گفت کاخ کار کشت بخت مرا
باز شد پیکر سمن خندان
تازه کرد از طریق دیناری
گفت احبنت شاد باش ای تن
چون نت را لطافت افرو
در منم در گرفت شیوه شاه

کشت موش و صبور از دهن
پهلوی خویش بر سپهر نشاند
با پیون خواندگان پیون بازی
از پی خوابگاه کرد کزین
در شبستان خود شد نواز
وانچه صد پال حیت حالی
در کل افشانی و شکر چینی
که در آورد ناز تر درشت
که کل و میوه می ر بود زیان
پیر و کل روی را بر در روی
شاه کان دید بر کشید غروش
خنده زد صورت ظلم زدو
باز شش اندیشه فراز آمد
نظری چه کند از حب رات
و امدان نقش فیه در نظرش
راست کرده بچیمای سن
گفت تا محرم است این تماشال

باز در خنده باز کرد دهن
در عجب ماندن شایده بود
راز دل را فرو نوشته بط
کرد پنهان عروس شب ندان
جا سپری که سوی آتش بود
شد محبها خاک می باید
شد بروی در سپهر آرای
با عروس در شیت بخت
بپشت از شته کرد قلم پوش
خار خاری در او فتاد درو
حیت از آن ته جو برقی از آید
موی قائم خلد و کشت مرا
شاه را شد خیال صد خندان
با غلط باز خود غلط بازی
که بود موی قاقش سوزن
رو در آینه بین که ناجوت
آینه بر گرفت و کرد نگاه

آن نو آیین مثال قنق زن
باز شاه از دل خیال اندود
بود تا روز با منم به نشاط
کشت چون لعبت تلک خندان
آفتاب شبانه را فرمود
وانچه نزل عروس را شاید
بس بفرمود تا وکیل سرای
خود جو شایان بر سنوئی بخت
ناکمانش کشید در آغوش
بار قائم جو شته نهاد برو
زیر دامن شته شد صبر
گفت کاخ کار کشت بخت مرا
باز شد پیکر سمن خندان
تازه کرد از طریق دیناری
گفت احبنت شاد باش ای تن
چون نت را لطافت افرو
در منم در گرفت شیوه شاه

کشت موش و صبور از دهن
پهلوی خویش بر سپهر نشاند
با پیون خواندگان پیون بازی
از پی خوابگاه کرد کزین
در شبستان خود شد نواز
وانچه صد پال حیت حالی
در کل افشانی و شکر چینی
که در آورد ناز تر درشت
که کل و میوه می ر بود زیان
پیر و کل روی را بر در روی
شاه کان دید بر کشید غروش
خنده زد صورت ظلم زدو
باز شش اندیشه فراز آمد
نظری چه کند از حب رات
و امدان نقش فیه در نظرش
راست کرده بچیمای سن
گفت تا محرم است این تماشال

شاه رو برد پهلوی رویش
 چون منم عکس شد در آینه دید
 روی نهفت کین که ام کس است
 در چنین روی که می گمیت
 باز در خنده شد خیال یکم
 با منم هیچ از آن خیال نکفت
 قند ز شب جو به فلک زد و دوش
 قائم اندام را اشارت کرد
 جایگاهش بمطری فرمود
 اتفاقش خان فادان روز
 پسین ماه را بخدمت خواند
 کلشنی بود زیر منظر خاص
 حوضه در میانش بسته خشت
 ما میان در میانش بازی کرد
 کشتی پاخته ز پاره عود
 لعبت جند کرده اروی ساز
 کرد خشتی بهار سو پس بوی

تا در آینه بگرد پویش
 پادشاه اگر معاینه دید
 کشت بیدار چون منی موس است
 جز تو عکس تو تیر محرم نیست
 دل شسته از آن خیال دیم
 کام دل را ند و تا بروز نکفت
 کشت سلطان صبح قاقم بود
 تا شود سوی پرده راه نورد
 که ریش سوی پاریان بود
 که بود هم بروز بزم افروز
 بیش خود با هزاران نشانه
 بلبان کرد سر یک رقص
 مشت در مشت همچو جوی
 هر یک را کوش طوطی زر
 چون به در آید چنان که بود
 چون بدریا سپاهان بجزاز
 در قاشای باغ و گلشن روی

کلاه روی بهر سواد شاه
 دانه اشک و گریه و غم
 مایه تاج و کلاه و بوس
 ستر ز بارت و خوار کی
 دکن فتنه است هم فز ز کوه

کلاه روی بهر سواد شاه
 دانه اشک و گریه و غم
 مایه تاج و کلاه و بوس
 ستر ز بارت و خوار کی
 دکن فتنه است هم فز ز کوه

چون ز

چشم های فرساخت و روشن دید
 بس باز و کرشمه بایست
 که که می کنند در من تیر
 آنکه ز شد چرا که نظر هم
 خنده برداشت کان محال
 لیکش هم بخنده پروان بود
 با بری جسد در پلیمانی
 خنده و لاغ با جان حسنی
 بر سپر حوض شد بنطاره
 وان هم لبتان در آینه
 وان ز سر آب برگشتنشان
 کز جان لرزه بر زمین افاد
 که ملک را ز دیت رفتن
 وانگفت اربدل عباری داشت
 تا جو جشمش کشاده کشت ز خوا
 بود با او خوشش دلی همه روز
 خواست کش متر کی کند تعین

چون ز کلشن بکوش کلشن دید
 در زمان رو با پستین نهفت
 کین هم میان در آفت ریز
 من که از چشم مایه بر حذر
 این سخن باز کان خیال شنید
 ملک آن خنده را غلط نشود
 کشت باز از ره فینون خوا
 چون نمود از طریق عیش دی
 صدم لاله رخ در کرباره
 با دانه که بسوی کشتی تاخت
 چون نگه کرد غرقه کشتنشان
 لرزه در شخص نازنین افاد
 باز در خنده شد طلسم خان
 یک چون روی دل بکاری داشت
 ز و بر روی بت رنیده کلاب
 پس نقل و شراب جان افروز
 آخرین روز ماه روز پسین

کلاه روی بهر سواد شاه
 دانه اشک و گریه و غم
 مایه تاج و کلاه و بوس
 ستر ز بارت و خوار کی
 دکن فتنه است هم فز ز کوه

کلاه روی بهر سواد شاه
 دانه اشک و گریه و غم
 مایه تاج و کلاه و بوس
 ستر ز بارت و خوار کی
 دکن فتنه است هم فز ز کوه

کلاه روی بهر سواد شاه
 دانه اشک و گریه و غم
 مایه تاج و کلاه و بوس
 ستر ز بارت و خوار کی
 دکن فتنه است هم فز ز کوه

کلاه روی بهر سواد شاه
 دانه اشک و گریه و غم
 مایه تاج و کلاه و بوس
 ستر ز بارت و خوار کی
 دکن فتنه است هم فز ز کوه

کلاه روی بهر سواد شاه
 دانه اشک و گریه و غم
 مایه تاج و کلاه و بوس
 ستر ز بارت و خوار کی
 دکن فتنه است هم فز ز کوه

کلاه روی بهر سواد شاه
 دانه اشک و گریه و غم
 مایه تاج و کلاه و بوس
 ستر ز بارت و خوار کی
 دکن فتنه است هم فز ز کوه

زان شتابان بگرد خاک
 هر کسی آسنی گرفت بدست
 پاره کرد تا یک و یک
 سریتین بقعر خاک رسید
 زان شتابان بگرد خاک
 و رجه سپاه رخت دید
 این چنین گنجایست خاک
 آنکه این اثر دما کند بدست
 آمد آن کادش پست باز
 خور دهنای حلق خاک بی
 پاقی آن می که در زمین رخت
 که بفر بال کس بر پند خاک
 بخت کشن بجه و جاره سپه
 صدی از خاک را به پند کس
 خاک بهرام بختند تمام
 باز کشند مردمان زان غار
 رفته کومر خاک و خاک رخت

کاه و کاوی در اوست
 بگر کل درون درون می خفت
 رخنای فسخ در جبهه
 جبهه آرزو نکشت پدید
 جبهه سپاه کشت پنداری
 یکبار کس نداده
 کی تواند کشیدن از سنگش
 رفتنی را کس ندارد باز
 که یکی خون از نو خواست کسی
 چون کشد باز چون بکشد آخت
 بر نیاید نشان مردم پاک
 زو نیاید برون نشان کسی
 بهر زان خاک خاک بپند کس
 بهر زان خاک بودی بهرام
 دیده پر آب و سپهر پند
 زان عجب ماند در دمان کشت

خاتم طایفه که از شیعیان است
 و از سادات ائمه است
 و از سادات ائمه است

زان شتابان بگرد خاک
 هر کسی آسنی گرفت بدست
 پاره کرد تا یک و یک
 سریتین بقعر خاک رسید
 زان شتابان بگرد خاک
 و رجه سپاه رخت دید
 این چنین گنجایست خاک
 آنکه این اثر دما کند بدست
 آمد آن کادش پست باز
 خور دهنای حلق خاک بی
 پاقی آن می که در زمین رخت
 که بفر بال کس بر پند خاک
 بخت کشن بجه و جاره سپه
 صدی از خاک را به پند کس
 خاک بهرام بختند تمام
 باز کشند مردمان زان غار
 رفته کومر خاک و خاک رخت

خاتم طایفه که از شیعیان است
 و از سادات ائمه است
 و از سادات ائمه است

جند و زنی بنم خود شیدند
 آخر الامر دل ز کم سوخته
 بن درین کل که بهر مکنند
 جرح کور پت نیلگون سپیدی
 کس ز کیستی کجا خبر یابد
 کل که کوریت کور بان را
 عوام است و شخص مردم دام
 زو جورت آب بر کجا خواهی
 دین مقر پس روانی سرون
 اندرین کبد آنکه حرم کشت
 آنکه او چون کل است مقداری
 ز ندکار بود در دیوار
 قلعه طینت ارجه بیت افتاد
 چون رسید پیش از بخت بود
 روز کار اندرون این بهت
 چه بردزد تا که شمع نبرد
 که چه مرک از جفا پستیز کرد

جامهای بکود پوشیدند
 دادشان داروی فراموشی
 زین فراموشی کشتگان خندند
 دانی آخر که نیست پی پسی
 است قلاب را که در یابد
 کور خانه است کور خانان را
 کس جودام است رهنمای
 دور بود ز مردمان مای
 بر سپهر کور کبدیت کمن
 غلغلی کرد جند و زو کشت
 خانه سپین چرا کند باری
 مرد کارا صاحب کار با یک کار
 رود ویران شود جویست افتاد
 مرد بالاش خاک ریزه بود
 جان طلب می کند چراغ بدست
 طرغ دزدی که دوش شمع بر
 پی و فاسه عرازان بهت

خاتم طایفه که از شیعیان است
 و از سادات ائمه است
 و از سادات ائمه است

خاتم طایفه که از شیعیان است
 و از سادات ائمه است
 و از سادات ائمه است

این که از خرد و طبع و طبع ازاده است
 این که از خرد و طبع و طبع ازاده است
 این که از خرد و طبع و طبع ازاده است
 این که از خرد و طبع و طبع ازاده است

آن کل خشک را که کور خون زروهای لاله کون دارد یا خود از خون آدمی رست پندانه است کار دانا را کز تو خسته کنی به سکه یا نیکبخت آنکه نام نیک گذشت زان پستی که بر دغم خورند مردم با شد بزند کانی نیز لغت است آنکه می کنند پرو بدعا گویند در خاکت با تو سهوا تا لب کورند نیست در خاک سهره تو کی مردمت عمر جاودان بخش در صف اهل دردیابی رس با سپی نشین و پیش میر از خضر باید آب حیوان چست خاک شوزیر پای شیشه نطاف	کل بین خشک در سپهر آنکه کور لاله تر که رنگ خون دارد یا رخ از خون آدمی شست است ورق کل کور جانان را آن را که درین کهن سپهر تن جو خواهد گذاشت سر که داشت کر پس مرگ نام نیک برند آنکه نام مردم است و کی سپهر بانگ و شور که میزند پرو بس جان با شش کز تن پاکت دوستانی که با تو در شورند مست تا خاک سهره تو بی بس که یار کن که جان بخش و آنکه زین کوه هیچ نشین خسرو پای نیک مردان کور بایدت خانه حیات در پست خواهی از خاک بر سپهر خرام
---	--

چون شود آلوده به خشت و گداز
 کند دواقی دولت تا رخت بر آید
 کاغذی از تیره رخت بر آید
 کاغذی از تیره رخت بر آید

بدرین صفت از خرد و طبع ازاده است
 بدرین صفت از خرد و طبع ازاده است
 بدرین صفت از خرد و طبع ازاده است
 بدرین صفت از خرد و طبع ازاده است

در تمام شدن عمارت ماست بهشت و سیراب کشتن خلاص لطایف و برآمدن نخلهای نای و در سیدن میوه ها جا و مرغانی فاما او از دکان و بیامر عامر صلا کشتن و نخل نام بر شکست و دوستان جانی ما با کشته کشتی لا مقطوعه ولا ممنوعه به خمر جاری کام از نانی داس و لایر که بدن خلد غیر دعوت کردن خلد از نانی داس	چون شد آراشته به شمش و کار کرد در دین مشتری جایم دید رضوان ز ماست خلد برین از پیش که مغرور گشت شربش ذوق پس پی داد زین مروق ریخت نوش کوار این مصفا ز جاده می ناب از ارم پاغریست پر ریم از بی تربیت بهشت و رق خانه خاک او غیر سیرشت همه بتیش بهر ضربه کاه شمار	روی این کارگاه جادو کار و آسمان بوسه داد بر ایام مست خلد برین بروی زمین مغرور جانان موطر کشت خانه اش پر سبزی داد عقل تم پست کت و هم شیار که رود جان ز بوی او در خواب بل ارم خانه است پر زینم مثلهاست ابدا لم یخلق خانه ای در درو جو بهشت پسید و بجه و دوپه هزار
---	--	---

چون شد آراشته به شمش و کار
 کرد در دین مشتری جایم
 دید رضوان ز ماست خلد برین
 از پیش که مغرور گشت
 شربش ذوق پس پی داد
 زین مروق ریخت نوش کوار
 این مصفا ز جاده می ناب
 از ارم پاغریست پر ریم
 از بی تربیت بهشت و رق
 خانه خاک او غیر سیرشت
 همه بتیش بهر ضربه کاه شمار

در فدا و ز میل دلها دور
 ز یوری را که باشد اندر خاک
 کوهی کان بدیج روی نیست
 کاشتن کن بکروی پوشیده
 تا بماند بروز کار دراز
 بوی ایشان زمین را باید خوا
 گفت اند آنجا که بایست
 آنکه در ماکند به بد سنجی
 هر چه گفت از جاجو بخسبان
 کسب پر صدای عالی ساز
 چون بدو نیک را فرایست
 خنک آنکس که تخم نیکی گشت
 که جزمین گلشن مژور کار
 لیک اگر غمخور دکار بود
 دارم امید رحمت جاوید
 مایه که خودی است در کردی
 چون امیدم بگفت پردغان

خود بماند ز جهنم پستور
 کس به داند ز ریت یاغاس
 جوهری قیمتش چه دانست
 ماند از جبار سوی پوشیده
 تا قصار با بخت دندان باز
 شان بخت کرمی و من شتاب
 که پس مرده بدنا گشت
 آخر او نیز خواست فردگی
 بشود بعد مردن از درگان
 هر چه کوی همان کوید باز
 گفت و ناگفت را پیوست
 تا بر آرزو همان برداشت
 میست در بوستان عقی خار
 خار من جمله لاله زار بود
 چون توان کشتن از درش نمید
 کفر باشد رضا بنو مید
 رستم از جوب درک فغان

این دیوانه که تا دامن قیامت
 در دوزخ با مظهر شست و چهار
 موصوفه دیگر ساخته آمد و جلد
 فرادیس در جی جاع شدنی افروخت
 روشن کردایند شتابان
 بکودی فلک هر طرقت سفله
 در دیوار ابد افتاد حق تعالی شیطاطین

شکر حق را که از حسنه غیب
 که از ان نقد قیمتی بیسپال
 در سنج کج کس فرو بیستم
 داند آنکس که پسند این کجاست
 نیست اندیشه که بداندیشی
 که علل هر چه دیدم از تمیز
 راست کردم مرا نه روشت
 وان خطا کاندرو کمان رسید

ریخت جندان خواهرم در جیب
 کردم این پنج کنج مال مال
 کیمیای دگر درو بیستم
 کیمیای مرا بوزن و عیار
 رکب بی رنج را ز ندیشی
 جیده ام مصنوعی و لطفی نیز
 راست روشن دل از خطا کاند
 دل ز پوشیدگی بدان رسید

چون که

۴۱۱

در فدا و ز میل دلها دور
 ز یوری را که باشد اندر خاک
 کوهی کان بدیج روی نیست
 کاشتن کن بکروی پوشیده
 تا بماند بروز کار دراز
 بوی ایشان زمین را باید خوا
 گفت اند آنجا که بایست
 آنکه در ماکند به بد سنجی
 هر چه گفت از جاجو بخسبان
 کسب پر صدای عالی ساز
 چون بدو نیک را فرایست
 خنک آنکس که تخم نیکی گشت
 که جزمین گلشن مژور کار
 لیک اگر غمخور دکار بود
 دارم امید رحمت جاوید
 مایه که خودی است در کردی
 چون امیدم بگفت پردغان

خود بماند ز جهنم پستور
 کس به داند ز ریت یاغاس
 جوهری قیمتش چه دانست
 ماند از جبار سوی پوشیده
 تا قصار با بخت دندان باز
 شان بخت کرمی و من شتاب
 که پس مرده بدنا گشت
 آخر او نیز خواست فردگی
 بشود بعد مردن از درگان
 هر چه کوی همان کوید باز
 گفت و ناگفت را پیوست
 تا بر آرزو همان برداشت
 میست در بوستان عقی خار
 خار من جمله لاله زار بود
 چون توان کشتن از درش نمید
 کفر باشد رضا بنو مید
 رستم از جوب درک فغان

این دیوانه که تا دامن قیامت
 در دوزخ با مظهر شست و چهار
 موصوفه دیگر ساخته آمد و جلد
 فرادیس در جی جاع شدنی افروخت
 روشن کردایند شتابان
 بکودی فلک هر طرقت سفله
 در دیوار ابد افتاد حق تعالی شیطاطین

شکر حق را که از حسنه غیب
 که از ان نقد قیمتی بیسپال
 در سنج کج کس فرو بیستم
 داند آنکس که پسند این کجاست
 نیست اندیشه که بداندیشی
 که علل هر چه دیدم از تمیز
 راست کردم مرا نه روشت
 وان خطا کاندرو کمان رسید

ریخت جندان خواهرم در جیب
 کردم این پنج کنج مال مال
 کیمیای دگر درو بیستم
 کیمیای مرا بوزن و عیار
 رکب بی رنج را ز ندیشی
 جیده ام مصنوعی و لطفی نیز
 راست روشن دل از خطا کاند
 دل ز پوشیدگی بدان رسید

بصورت

بیکر خند و خوشی
از کس که در این عالم
بسیار از این کرم است
که در میان اسنان از عادت
کتاب فضل و صدف صدق
فکرت از قلم تجسس
نظمت افاده و ناطقه تم تک

در طبعی شاخته تمام عقلش از قیاس عقل زون	راز مولود و عسفر و اجرام نقلش از تمام نقل برون
در رایی بی حد و بند بازر دست سوتن جبر است	صد اشارات در انکشتش دل او را بدان توانیت
او جویبار از کرم بفرق جان زیگیان چون صدف شده دمان	پایه بر کار هم افکنده او با صلاح را نه خانه خوش
دعای نیت را بر قمر بزم رج بر خود نهاد منت هم	نظر تیره کرده موی شکاف کر چه چون دوستان پسیده
نظمت افاده و ناطقه تم تک	نظمت افاده و ناطقه تم تک

بیکر خند و خوشی
از کس که در این عالم
بسیار از این کرم است
که در میان اسنان از عادت
کتاب فضل و صدف صدق
فکرت از قلم تجسس
نظمت افاده و ناطقه تم تک

ضمیمه

بیکر خند و خوشی
از کس که در این عالم
بسیار از این کرم است
که در میان اسنان از عادت
کتاب فضل و صدف صدق
فکرت از قلم تجسس
نظمت افاده و ناطقه تم تک

ختم را دیده عیب کوش بود دیده چون دشمنان درین دفتر	دیده دوست عیب پوش بود بامه عیش آمده منظر
چون همه عیب دیده دشمن دار کلک او تیر راست را بکشت	شسته چون دوستان آینه ار که درین روضه آمو می گذشت
چون شد آمو همه نشانه تیر این دقایق که شد مغزش تو	چون غم است از پیکان آمو که موجوش شعر نیز کرده او است
شع من یافته نصیب از وی هر چه او گفت من بخوایم کوش	پس من کشته یکمیا از وی بر کشیدم کس ز شربت نوش
و آنچه نمود من نجسم پی که بماند دور شسته جایی	عیب آن بر منیت بی بروی لی پنه نیست هیچ دریایی
خسین بن از دنیا سپید صد هزار آفسین بران دل	عیب جو را ز عیب کم ناید که برون برد ازین جمن خاک
و آنچه او دید با نهایت دید و آنچه ماند از نظر پرده نهان	خس و خاری ز کشتنی بر هم نهان دارد دشمنان جهان
یارب او چون زنج نامین نمایم او که حوز جاشن	بر و بیرون خطای خانه من در قیامت خطا نشان

بیکر خند و خوشی
از کس که در این عالم
بسیار از این کرم است
که در میان اسنان از عادت
کتاب فضل و صدف صدق
فکرت از قلم تجسس
نظمت افاده و ناطقه تم تک

مگر ای که در این عالم ز کمال غایت
مهری که در این عالم ز کمال غایت
مهری که در این عالم ز کمال غایت
مهری که در این عالم ز کمال غایت



جهان پادشاه خدای ترا
کاش میباید چشم بنیش تویی
تویی اول و آخر جمله جیه
ز تو خیره عقل دانش پناه
نه چون من بمقدار پیش و کمی
کالت سخن را ورق بپوشه
ادب نیست الا بفرمان تو
تویی پیکر ارای مردم ز خاک
در کاروان تو گردی پدید
تو دادی بدل کج آگاه را
ز خود و بزرگ آنچه دارد شر
فلک را تو پستی کره در جهات
ازل تا ابد پادشاهی ترا
نگارنده آفرینش تویی
نه انجام داری نه آغاز نیز
نصیر بکار تو کم کرده راه
که بکنی در اندیشه آدمی
کم و پیش را دیده برد خسته
بر و میدن را ز پنهان تو
عمل در گیتی بقدر پیر پاک
خرد را بران در تو دادی کلید
تو کردی بلند آدیه زاده را
نوشته بدان سپان که باید
تو راندی قلم بر خط کائنات

مهری که در این عالم ز کمال غایت
مهری که در این عالم ز کمال غایت
مهری که در این عالم ز کمال غایت
مهری که در این عالم ز کمال غایت

کتابت
کتابت
کتابت
کتابت

در این عالم ز کمال غایت
در این عالم ز کمال غایت
در این عالم ز کمال غایت
در این عالم ز کمال غایت

ز صانع توکاری بهر کارگاه
هر آنچه آفریدی درین جوی زار
ز کعبه تو یکدزه بیکار نیست
جهان را تو کردی پدید از نهان
خان کین کمن نطق را خواستی
سپیل خان کردی اجرام را
بصد زویر آراستی روزگار
دروغ است کین و سم کو تا بهین
زمین و فلک چون منت بندید
اگر صفت از یاری بسرخ زار
کمی جمله پستی باین و سپار
کمال تو بی ضبط کردن شود
اگر بسرخ بویید بعد کونه زو
کسی کو شد از پای موری زبون
ستاره که یک حرفت از قلم
نیکینی که بر خاکی جای رخت
مهره نور دان این نه بساط
غلط رانه در کارگاه تو راه
خفا دی در و کیمیا ی سگرفت
خود را درین بار که باز پست
زمین نیز در وی جهان تا جهان
به کار حرکت یار را پستی
که بی بکشد یک و نام را
که محتاج است نکستی بکار
فلک را بکار سپار زمین
به تسلیم خدمت سر افکندید
جو بسرخ آفریدی که یار تباد
که ناید بسیر وی غیرت نیاز
بد و لا ب دریا می چون شود
برون ناید از نقش کیمیا ی
تو انامیش چون توان گفت چون
جه داند که در وی چه کردی رقم
کجا نقش خود را تواند شناخت
که کاسی غم آرند و کاسی شط

در این عالم ز کمال غایت
در این عالم ز کمال غایت
در این عالم ز کمال غایت
در این عالم ز کمال غایت

کتابت
کتابت
کتابت
کتابت

داده بودم حضرتش بقیق دلا
سوی داد ز طبع کلام نهاد
که عیالانش بر خوار داشت
بشدت حدش از غلبه او داشت
ز کشتن بر ده ظلمت او داشت
فوتیاش با یک ظلمت او داشت
نیایش سگهای پین بدو
لیالت انداز می پین بدو

از زبان کرم خورشید
 به الواحش آمد زبان
 واحدت او از مایه تا ماه
 منت در شسته و عذرت خم و موج
 همه او آمد و باقی همه هیچ
 بانی از رحمت او فضل بدار
 باغ بویب از صفت در شیش
 آب آینه از روشن کریش

2

عطا تر ترک نعت فراخ
 چه می باید از خون تو بی خاستن
 که آن خواهم از تو که یادم خلاص
 تواند از بهشتش خود ریان
 فراموشی خود ز من دور کن
 گزین جیبی بیرون جهانم محمد
 بر دوازمت پر موی تو
 و کرن ز ما ره بتو در دست
 چه خیزد ز صدمت و صدمه زار
 درون سپارده کبریا
 که غوغای شیطان در اندر
 بمثل شدن ن حد کبریت
 که هم دیو و هم دیو مردم شدند
 ز لاجول شیطان نزارند پاک
 بدینال بغیب آیم بتو
 مرا چشم شکسته و پشیمان شاخ
 چه دادم که در خشت و خواستن
 تو هم خود از خشتی بخش خاص
 من از خود دم ز من چون خسان
 زیاد خودم پشینه پرور کن
 وجود مرا هستی ده بلند
 دوم خود از خانه در کوی تو
 اکنون تمام از تو نورست
 ولی که ز خون تو نبود شمار
 که در کعبه دار تو نکو سپه
 بسوی خودم خوان فریاد رس
 درین بادیه قول رسن است
 بسیار مردان کاه ز من کشند
 تو دانی که این زمان هلاک
 جهان بر که چون کبرایم بتو
 وقت افشای کتب صاقر و الشمس صیحه از جبهه میوزان جمال خود
 واهی که نوح طاع و القرا تیلها از غره و دافون او کمال باقت

مان ز نورش بر روی ابر
 دوی در دست و دوی ابر
 طلب کینا عادت کین
 عطا تر ترک نعت فراخ

حاجات استواری
 حاجات استواری
 حاجات استواری

از صفا باد و دوازده
 از صفا باد و دوازده
 از صفا باد و دوازده

رسول

رسول قوی حجت و استوار
 محمد شاه لا زور دی سپر
 ز دروازه شرع رایت فراز
 بهمانی بیشگاه ایت
 خدایی که نقشی پدیدار کرد
 سپهری که پنی جو خنده با
 ز باغ رخسار مشت پستان
 ساطین زن جند شه مرزا
 ز بردست را کردن اکلن
 کرم پین کز اچسان است پناه
 زمین را کنش کسبه پر از جود
 بحضرت کمر بسته بر غم کار
 وجودش ز دریای حجت نشان
 ز بانفش که تیغ عالم پناه
 فلک خاکی از پاش برداشته
 همه لوح محفوظ در شان او
 فروخته مشوری از مسکن
 بجکت در پست و حکم استوار
 گزشت میستی عمارت پذیر
 ز کج فلک کوه آمازی راز
 طیفلی حوران او سرکه است
 ز نیروی این سکه بر کار کرد
 ز نوروی افروخت جندین فراغ
 دران باغ روح الامین بلبلی
 یزک بریزک لشکر آسمان
 نواز شش کن زبرد پستان
 که ما کنیم او بود عذر خواه
 جهان را تنش کیمای وجود
 میا نیچه با خورشش کرد کار
 که رحمت بران بر در نشان
 گز و کک شود نامهای سپاه
 نزاران همه دوزخ انباشته
 سیاه و سپید جهان زان
 بر آورده نه خیمه رازان

در از خنده ز تو خنده
 در از خنده ز تو خنده
 در از خنده ز تو خنده

دست نیکی
 دست نیکی
 دست نیکی

پناه وی از پای بر تری
 بدان تا خسران به بالایت
 گفت ز دیوار کسین سخن
 زمین و ملک در ولایت حدش
 ز بغین جوین شده تخت کبر
 به چماری دل طبعی است فرد
 بر اهل طلب در خود ار کار
 ضمیمه شش در قرب را پرده
 کران سبکی او به دست برد
 کره منس و تو شده ان پرز
 اگر بیش آفاق پرز بود
 جو دریا محیطی به پیرانش
 ز سر چشمه غیش آب دمان
 دم خلق او چون سباده بنواز
 ز باش ز لوح پمارانده
 جواز شودش دل دم خوشنود
 ز نظاره روی آن آفتاب

نمودار مسراج بنیبری
 نهاده قدم بر سر جریب
 شرف کرده از وندای کمن
 ولی کوشه بوری پسند
 کی که سپیش کشته دیگر پیر
 کر و کرده در مان بیار و در
 بدستوری غیب فرمان کدار
 پناهنده را داده پرورده
 بسی نجبه دیوار کرده فرد
 شکم خالی و دل زنجیر پر
 زابر کنش از زمان تر بود
 مبر از آلودگی دامنش
 باب وضو شست دست از جهان
 نوازش همه وقت همان نواز
 دلش عشق را کج از ان شکر
 بعد فرمن پستی آتش زده
 همه پاک جهان دو دیده آب

بر آلودگان چون زده موج پاک
 برو بار خلق از چاه بسیار تر
 فلک که بهمدش نکرده بخیر
 بجای که ماند آن قدم تابید
 برای که آن پای دارد شتاب
 مران ناتوان کند دشمن زوریا
 صفرا از و در شن آینه
 رسیده ز پروانه آسمان
 جهان ز همه وقت پر نور باد

فرو شسته ز لایش آب خاک
 کسی نیست از وی پیکار تر
 فلک را غمان باز چرخ سپهر
 بلا پس نیاید ز گردون بریز
 بتعطیم بود زین آفتاب
 اجل زحمت خویش از و دوریا
 دمش روشنی ده سپهر
 چراغی بطلالت آخر زمان
 زمین از در شربت معور باد

در علو درجت و منزلت شمل السلاطین
 والذین مله مظلالم علی الدنیا
 والذین مله مظلالم علی الدنیا
 والذین مله مظلالم علی الدنیا

خردمان شوی خانه کنج ریز
 بهر حرفی آرایشی سپار کن
 پنچن را جهان پایه برکش ماه
 شمی کاسمان بر درش کاه بار
 علا الدین اسپندر تاجش
 محمد جهان کبر حیدر مصاف

بر پستق الماس را در تیز
 بهر کت که کوش فلک باز کن
 که بوسه بجات کف پای شاه
 ز پروین و جوزاف نداشت
 ز رفعت کرده و روان کرده رخس
 که از بیش اوین خود کوه قاف

قلمی که در این کتاب
 با قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب
 قلمی که در این کتاب

کرامت بخشش ندارم ز کس
 ترا که خزینه به پیش و برایت
 سزای سنج باشد ترا زوی مرد
 چه گوید کسی تا نکوید درم
 مخالف که نماید بیازار من
 کتد ابلهان سپهر را حسیب
 کسی که عداوت ندارد خیر
 برون حنظل از سبب یکن بر
 نی و نیشکر مردود دارند بند
 مرا چون پنهانند آیین و بهر
 و کر باشد از ملک عالم چسب
 سزای منکش برک بود فراخ
 بشهر این مثل شهر عالم است
 مرا صد فغان زین سزای خام
 همه روز عمرم مخفی گذشت
 نه دل گشت پدید از خواب ویر
 جو در عالم دل مرا باریست

کرامت بخشش ندارم ز کس
 ترا که خزینه به پیش و برایت
 سزای سنج باشد ترا زوی مرد
 چه گوید کسی تا نکوید درم
 مخالف که نماید بیازار من
 کتد ابلهان سپهر را حسیب
 کسی که عداوت ندارد خیر
 برون حنظل از سبب یکن بر
 نی و نیشکر مردود دارند بند
 مرا چون پنهانند آیین و بهر
 و کر باشد از ملک عالم چسب
 سزای منکش برک بود فراخ
 بشهر این مثل شهر عالم است
 مرا صد فغان زین سزای خام
 همه روز عمرم مخفی گذشت
 نه دل گشت پدید از خواب ویر
 جو در عالم دل مرا باریست

زبان

زبانی که در خوی و خون زیم
 جو زان می یارم که جان خوش کنم
 اگر دولت آن جهانم نبود
 جو نو کرده ام سبک به پیش را
 من و کنج تنها سپه و کنج راز
 بر آراسته توشه جان و تن
 ز خاکشاک و پس رفته صحرای
 بدستوری طبع در ایشان
 از آن می که جازانهای دسم
 شرابی را پیغم دل ریش را
 خضر زان ریختی که خود نوش کرد
 جو در جبهه زندک در کتاد
 کون پین که از آب حیوان خوش
 جو در بار کشتیم نخت از قلم
 وزان انکین شربت انکینم
 وز انجا فوسن بیشتر تا ختم
 کنون بر سپهر سزای پروی

ندانم که از تیزیش چون زیم
 بدین سپهر که باری دمان خوش کنم
 ز من این جهان را که یار و بود
 چرا کم ز غم سبک خویش را
 دل از حرص و عقل از طبع بی نیاز
 ز در یوزه همت خویشتن
 کشیده به امان اندیشه پای
 در افت غم از کلک دریافان
 برو عیان دو سپهر کاز دسم
 که از مردن ایمن کنم خویش را
 حرفین خود را فرا نوش کرد
 با سپکد ز تشنه آبی نداد
 منش زنده کردم در دوران
 ز مطیع با نوار ادم علم
 بشیرین و سپهر و فرور خیم
 بمجنون و یلی سپهر افراتم
 کنم جلوه ملک اسپکدزی

حکایت آن غلام که ازین
 منای لکجه سپید
 در فغان و غم و غم
 در فغان و غم و غم

که این با جان آن تبرزن بود
 که هم نفس از آسن بود هم کلید
 که دوز تو ی کلاش کند
 ز مهرت بدون دادم از پرده
 بیزد که جز کلاش کنی
 دکان کله دوز هم دور نیست
 که مرزاده ماند با بای خویش
 جوی باشدش آفران خوشه
 پس از روز کاری شود
 بی خوشه پر بر آری ز خاک
 جمانا کند پر نکرد دپته
 به پندار از وزت این چه کنم
 بدین یاد کار از من آری یاد
 همان شد که دین را کنی باز پست
 جو سپاس خود نداری و بال
 ز نقصان کامل که در کام
 ترا حاجی از بجز آن نام کرد

همه آویخته بیک فن بود
 ز یک نخل شد خار و خرما پدید
 ورق کا مل معنی سپاس کند
 من این ماجرا را که بیستم طراز
 گرا ز چشم معنی نخاش کنی
 و کینشت را در و نور نیست
 و لیکن تیسین دامن از زای خویش
 کران خوان بر دی تو خود توشه
 جو یک جو یک پال کرد منی
 کون دارم امید کای تخم پاک
 اگر خواهد ایزد زلفتد بهی
 منت کین رقم بر کنی چه کنم
 که چون کردی از عقل دانه شد
 درین ایستان رستمون نیست
 کون که بهارت فردن پست سال
 جو در جاده بدر کردی تمام
 خدایی که او که و شام کرد

که مر

که مر مسج و شامی کنی بی کرب
 حرم شکنی در مقام و فا
 جو تو بویه با نفس لجه زنی
 در کعبه زن تا امانت دهند
 رمی روکت آن سوراخ ای
 نخواهی که انقی برنج دراز
 قدم کوشش در رای زنی
 بجهاد از صفا صیقل سپینه کن
 و رت دل سیکشت روماند صا
 برو من بر چن ز تسبیح خام
 نخواهی تن از فتنه در کش کش
 بدین تو پسین مرکب سولناک
 سران دل که با نفس یاری کند
 برو ز جوانی جو پیران کرای
 رمی روکت در نیک نامی کشد
 مریز از خود آن قطره سپیل باد
 پندار کان چند قطره نم است

به پیران کعبه دل طواف
 کران سیک با شجوه که صف
 نه حاجی که اعسالی رهنری
 همان سوی ران تا امانت دهند
 وزان حالت روشنایی دهد
 کن کتبه جز بر پیستون غار
 دم از سیکه پار سپاسی زنی
 دل آئین خود آئین کن
 جو آئین از خود نمایی خلاف
 گزین دانه ناید فرشته بام
 لکام از پیر نفس تو پس کشن
 غاشش به تا نیستی بجا ک
 فرشته است کو یک سوار کند
 به پیریت خود تن بجهاد ز جانی
 خیالی مبرکان بخامی کشد
 که شد غسره در دی جو تو صند
 که مر قطره کرد اب رنج و غم

چو در آید که پیش آید اندیشه
 بهر کار از را پستی کن شمار
 بود که مردم بود کز خشمم
 اگر چند باشد کان چخت کیر
 هم از را پستان آید این پستان
 جو بی به فزاک نیک اختری
 بهر فن که فراموش آری بجای
 و کار کاری از دین سر اتر بود
 در آن خانه کردین مدایی ده است
 بھر حبه از مای دم حشر را
 جو بویی بد نبال لشکر کشان
 بجای مران تو پس خانه را
 کرت بهره همت و در پی قیاس
 ز سر تو شش کاید ز روزی سان
 کره باز کردن ز دل ساز کن
 حزن در کانه ای ابر و کره
 دشت کان ز ابروی پرچین
 باندیشه رو پیش سر پیش
 که هم رسته کردی و هم سپیدار
 هم آخر شود را پستان اعلام
 هم آخره تواضع کند پیش تر
 که کس کز ز فیت باستان
 به نیک اختری کز چرخان سپری
 جت را که دار پسوی خدای
 مکن که چه شمشیر بر سپر بود
 ز سپر سبیت سپر نایب است
 خدا را نکر نی خداوند را
 مباحش استلم کیر چون کشان
 که ویران کند گشت پیکانه را
 فراموش کاری مکن در سپاس
 مرادی به پی تو شش می رسان
 ولی ز ابر و دل کره باز کن
 کزان پستان کان نیز ز دره
 بود ز سر اگر شد شیرین

در آید که پیش آید اندیشه
 بهر کار از را پستی کن شمار
 بود که مردم بود کز خشمم
 اگر چند باشد کان چخت کیر
 هم از را پستان آید این پستان
 جو بی به فزاک نیک اختری
 بهر فن که فراموش آری بجای
 و کار کاری از دین سر اتر بود
 در آن خانه کردین مدایی ده است
 بھر حبه از مای دم حشر را
 جو بویی بد نبال لشکر کشان
 بجای مران تو پس خانه را
 کرت بهره همت و در پی قیاس
 ز سر تو شش کاید ز روزی سان
 کره باز کردن ز دل ساز کن
 حزن در کانه ای ابر و کره
 دشت کان ز ابروی پرچین

چو در آید که پیش آید اندیشه
 بهر کار از را پستی کن شمار
 بود که مردم بود کز خشمم
 اگر چند باشد کان چخت کیر
 هم از را پستان آید این پستان
 جو بی به فزاک نیک اختری
 بهر فن که فراموش آری بجای
 و کار کاری از دین سر اتر بود
 در آن خانه کردین مدایی ده است
 بھر حبه از مای دم حشر را
 جو بویی بد نبال لشکر کشان
 بجای مران تو پس خانه را
 کرت بهره همت و در پی قیاس
 ز سر تو شش کاید ز روزی سان
 کره باز کردن ز دل ساز کن
 حزن در کانه ای ابر و کره
 دشت کان ز ابروی پرچین

چو در آید که پیش آید اندیشه
 بهر کار از را پستی کن شمار
 بود که مردم بود کز خشمم
 اگر چند باشد کان چخت کیر
 هم از را پستان آید این پستان
 جو بی به فزاک نیک اختری
 بهر فن که فراموش آری بجای
 و کار کاری از دین سر اتر بود
 در آن خانه کردین مدایی ده است
 بھر حبه از مای دم حشر را
 جو بویی بد نبال لشکر کشان
 بجای مران تو پس خانه را
 کرت بهره همت و در پی قیاس
 ز سر تو شش کاید ز روزی سان
 کره باز کردن ز دل ساز کن
 حزن در کانه ای ابر و کره
 دشت کان ز ابروی پرچین

که دزدان

که دزدان زند در ترش و تیغ
 بر دوازگی که پستان نپس
 بجلی که باشد خوش تازه روی
 و کر با لطف تمنا دپس
 بنمت کپا ز ابر افکنده کن
 جوشیر از خوشش کامرانی کند
 جو کر به نشاید شدن تنگ خوی
 نشاید جوانمرد خواندن خوس
 بود لا بد آن خوابه در بند خویش
 بخویشان دل مردم افروند کند
 جو کرد دینی در می رنجت
 به ارزان خوشش روانی کنی
 دهل و ارت افغان سپه دزد
 نخواهی که زیرافستی از جانش
 جواب از لب دیک جوشد برون
 کسی کاستواری بجارش بود
 بیک کام چون زبانی نهچه
 کز و باز کرد بدندان کند
 اگر هیچ ندی از ان دوی پس
 بسی بز بخشده تلخ کوی
 دو نعمت بود کان بیک جادی
 بدین خوابگی خسل را بند کنی
 دو دو دام را میمان کند
 که چون لقمه یابد شود کوی
 که باشد جوانمرد دیش با عود پس
 که مهرش بود سوی پوند خویش
 که خون عاقبت جانب خون کند
 جدا کی شود چون شد آنخت
 کز آوازه شادمانی سپکن
 میان خالی و بانک و نامی بلند
 ز اندازه پرون منه پای خوش
 بنجا که ره اندر قد سپر کنون
 همه کارنا استوارش بود
 سیلا مت بود که بجای نهچه

که دزدان زند در ترش و تیغ
 بر دوازگی که پستان نپس
 بجلی که باشد خوش تازه روی
 و کر با لطف تمنا دپس
 بنمت کپا ز ابر افکنده کن
 جوشیر از خوشش کامرانی کند
 جو کر به نشاید شدن تنگ خوی
 نشاید جوانمرد خواندن خوس
 بود لا بد آن خوابه در بند خویش
 بخویشان دل مردم افروند کند
 جو کرد دینی در می رنجت
 به ارزان خوشش روانی کنی
 دهل و ارت افغان سپه دزد
 نخواهی که زیرافستی از جانش
 جواب از لب دیک جوشد برون
 کسی کاستواری بجارش بود
 بیک کام چون زبانی نهچه

که دزدان زند در ترش و تیغ
 بر دوازگی که پستان نپس
 بجلی که باشد خوش تازه روی
 و کر با لطف تمنا دپس
 بنمت کپا ز ابر افکنده کن
 جوشیر از خوشش کامرانی کند
 جو کر به نشاید شدن تنگ خوی
 نشاید جوانمرد خواندن خوس
 بود لا بد آن خوابه در بند خویش
 بخویشان دل مردم افروند کند
 جو کرد دینی در می رنجت
 به ارزان خوشش روانی کنی
 دهل و ارت افغان سپه دزد
 نخواهی که زیرافستی از جانش
 جواب از لب دیک جوشد برون
 کسی کاستواری بجارش بود
 بیک کام چون زبانی نهچه

که دزدان زند در ترش و تیغ
 بر دوازگی که پستان نپس
 بجلی که باشد خوش تازه روی
 و کر با لطف تمنا دپس
 بنمت کپا ز ابر افکنده کن
 جوشیر از خوشش کامرانی کند
 جو کر به نشاید شدن تنگ خوی
 نشاید جوانمرد خواندن خوس
 بود لا بد آن خوابه در بند خویش
 بخویشان دل مردم افروند کند
 جو کرد دینی در می رنجت
 به ارزان خوشش روانی کنی
 دهل و ارت افغان سپه دزد
 نخواهی که زیرافستی از جانش
 جواب از لب دیک جوشد برون
 کسی کاستواری بجارش بود
 بیک کام چون زبانی نهچه

در جهان صفت خصلت کن
 بشناسی که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

تن آدمی را به نیر و فوات درخت از پل آن بود دیر پای گران سپند باید جو بلا داشت هر آن باد که خسته در شکوه اگر خم نه در برد بادی شتاب جو پالغ بادا شش کیده بکشت بهر کاری انجام را این نچست نیندیشی اول جو در پیشها نیندیشی و به کن که بخرد بوی کد سر کسی بیشه خویشتن بگوشتش متاعی بخت آورد کسی را بقدر غل رای نیست دود انک خود از پیشه نجیب جوی بهر کردن ز کب حلال حلال انکی را دهر بر کردی منکر مثل میت دریا و رود کدایی که شد از منبر بهره و	قدم باید انکه قدم را ثبات که باش از سکونت بخند زجا خس است انکه باز بجو داشت بنر پی زند بوسه بر پای کوه جو آتش نیکو در حاجت آب در جان دل تا کیده دلت بس انکه کر کن در آغا ز حیت بهر انجام بیش آید اندیشها نیندیشی و بد کینه بد بوی بقدر اندیشه خویشتن که هر لحظه بیش آب و رنگ آورد نیلای را در که جای نیست که آنرا منبر نام باشد نه عیب به از کج بردن بخصب و وبال بکب منر آب ریزد ز خوی منر مندر اسپر نیاید سرود به از پادشاه زاده بل سر
---	---

ترا آن منبر بیت ابید ذات
 بران نه دل ای مشعل جان من
 بران کوه شو کو سرتاناک
 دل انکه آن نور بخشد فراغ
 نظار کن این سبک کو سر زود
 چنین در که از با لغان بردوش
 جو مانع شوی در سبزه های من
 به از پند من در شنه وار پست
 کن رو ترشش که به تپخت نیند
 ز خواب جوانی جو کردی خواب
 جو طفلان غم از کوشا لیدار
 دران بر ورقهای دیگر قلم
 کیایی که روید بجهه او کوه
 جو خواهی بشادی و تیار بها
 منه زمین وصیت برون بیگام
 بیاسپاتی و دروه آن خون جام
 جان کوش من پر کن از با نگر خوش

که بخش پس از دم کم آب حیات
 که شمع در آری با یوان من
 که روشن کنی منزل من بجاک
 کزین پیکر کو فروزی بسیران
 نه پیکر که بک در یای نور
 بطغی ترا در کشیدم بکوش
 شناسی بهای که بای من
 دل در درشت است و هموار
 که تلخی بود طفل را پسودند
 بدین کوشا لیدر آبی ز خواب
 ز پند بدر کوشش غالی مدار
 همین پن که از من بر آری سلم
 بفسر زندی ابردار شکوه
 صلاح خود اندر همه کارها
 وصیت همین است و بس و سلم
 که شد قرة العین پستان نام
 که پیرون رود پند و انداز کوش

ترا آن

در جهان صفت خصلت کن
 بشناسی که در این عالم
 در این عالم که در این عالم
 در این عالم که در این عالم

تن آدمی را به نیر و فوات درخت از پل آن بود دیر پای گران سپند باید جو بلا داشت هر آن باد که خسته در شکوه اگر خم نه در برد بادی شتاب جو پالغ بادا شش کیده بکشت بهر کاری انجام را این نچست نیندیشی اول جو در پیشها نیندیشی و به کن که بخرد بوی کد سر کسی بیشه خویشتن بگوشتش متاعی بخت آورد کسی را بقدر غل رای نیست دود انک خود از پیشه نجیب جوی بهر کردن ز کب حلال حلال انکی را دهر بر کردی منکر مثل میت دریا و رود کدایی که شد از منبر بهره و	قدم باید انکه قدم را ثبات که باش از سکونت بخند زجا خس است انکه باز بجو داشت بنر پی زند بوسه بر پای کوه جو آتش نیکو در حاجت آب در جان دل تا کیده دلت بس انکه کر کن در آغا ز حیت بهر انجام بیش آید اندیشها نیندیشی و بد کینه بد بوی بقدر اندیشه خویشتن که هر لحظه بیش آب و رنگ آورد نیلای را در که جای نیست که آنرا منبر نام باشد نه عیب به از کج بردن بخصب و وبال بکب منر آب ریزد ز خوی منر مندر اسپر نیاید سرود به از پادشاه زاده بل سر
---	---

ترا آن منبر بیت ابید ذات
 بران نه دل ای مشعل جان من
 بران کوه شو کو سرتاناک
 دل انکه آن نور بخشد فراغ
 نظار کن این سبک کو سر زود
 چنین در که از با لغان بردوش
 جو مانع شوی در سبزه های من
 به از پند من در شنه وار پست
 کن رو ترشش که به تپخت نیند
 ز خواب جوانی جو کردی خواب
 جو طفلان غم از کوشا لیدار
 دران بر ورقهای دیگر قلم
 کیایی که روید بجهه او کوه
 جو خواهی بشادی و تیار بها
 منه زمین وصیت برون بیگام
 بیاسپاتی و دروه آن خون جام
 جان کوش من پر کن از با نگر خوش

که بخش پس از دم کم آب حیات
 که شمع در آری با یوان من
 که روشن کنی منزل من بجاک
 کزین پیکر کو فروزی بسیران
 نه پیکر که بک در یای نور
 بطغی ترا در کشیدم بکوش
 شناسی بهای که بای من
 دل در درشت است و هموار
 که تلخی بود طفل را پسودند
 بدین کوشا لیدر آبی ز خواب
 ز پند بدر کوشش غالی مدار
 همین پن که از من بر آری سلم
 بفسر زندی ابردار شکوه
 صلاح خود اندر همه کارها
 وصیت همین است و بس و سلم
 که شد قرة العین پستان نام
 که پیرون رود پند و انداز کوش

کس که بخت گزانش تر
 شتر سرجه پست است و گشت
 دل کشن بخون رسونی بود
 جو با پا دشواری لازم شود
 حلال است فرمان روار خراج
 شبان به که از شیر شوی زبان
 جو در سپهر و زربنج دلپاسی
 دلاکار دولت نه امکان است
 بزناغ و زغن شوی سیب آرای
 بنزد همه دولت است و بس
 کسی کشن برین مایه آید دل
 بود که جرم غم بیش چون زخم
 کان کرم بد شد جوی آب گشت
 مراد دولت پستی شد پسند
 چه کار آید آن پستی بی صفا
 جرات پستی را نیکم بر نور
 پیکار ز ابرمدار باشد ترا

بدولت گزانش بیش
 سپردش خوش رقص از آن خوشتر
 تو خون کن بته شش که خون بود
 کشت تحت عودت پیرم شود
 جو در غضب کوشد عمامت تاج
 جو خون کرد قصاب شدی شای
 کسی کین ندارد چه خوش دل است
 بخت در او بزرگین زان است
 که در دام کس در نیاید جمای
 که بر مال و پستی بود دسترس
 غمی مانده و زو فردا جمل
 اگر زور بود بیشتر زان غم است
 و گریخت آبی خود از آب گشت
 که اینجا و آنجا بوم سپه کردند
 که بیش از دور و زنی ندارد
 که همراه من خوابت بود بکور
 کند آدمی چیز نیکو شکار

جهان زانی و بی خودی
 ای دین و دین و دین و دین
 ای دین و دین و دین و دین
 ای دین و دین و دین و دین

رسید جهان منم از قوت مال
 حکایت درویشی که در فقره راسوی آسمان انداخت
 و آسمان آنرا بهیو گرفت و او غرقه بیاد منو کلاشت

یکی روز محمود غار سپه گاه	جنیت برون راند در سیدگاه
خزوشان قیسمان جهان در گرفت	جهان در جهان موج لک گرفت
خشن پوشی از خاصکان حضور	نمی کرد نظاره او ز دور
ز غیرت که صفارش در تاب کرد	سوی آسمان خسره پرتاب کرد
جو کرد آن سلب پار سپار آورد	معلق جهان شد که نماند خورد
نمودند شش از غیب کانی نیاس	بخت کن عافیت را قیاس
درین بود کاسیاب شامی تمام	زد نبال شکر کرد سوشی تمام
حکایتش آورد تاج و سپهر	زد درویش میکن بر آید غیر

حکایت ز دروازه راجه
 بیارای جهان
 بدیده بسی رفت خاک نیاز
 که تا ز غم رفت رایافت باز

چه پنداری ای کت بصر در پست
 که درویشی از خیروی کمتر است

از دین و دین و دین و دین
 از دین و دین و دین و دین
 از دین و دین و دین و دین
 از دین و دین و دین و دین

و از خود کار خویش فانی داند
وان قارای اربابان دار

دست تو فتاحی است و تو فاتح
در حق تو فنا خاسته خواهی

ببین صد نیست از نزدیک و دور
که در دعای خدا اولی و آخریت

تخت اولی و آخریت
خدا را بطور

دردی که بر این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است

یکدیگر که می نازد از بخت بر	شد از پست پیمان چنین بخت بر
جو کارش نیاید با چون نه	ز زمره دل گشت روین نه
خان رانش در صف کارزار	که زن سوی عالم نیکو قرار
سر خار جندان زند دور باش	که آتش نشد بر سرش فرپاش
خروسی که مردی کند با خود پس	بجنگال شسته باز کرد و عوس
جو زمین که نه نمی پست و گشت	دل پر با اینی گشت خست
نیوشده چون کوش نهد به بند	خورد که شال از سپهر بلند
بس آنکه بآئینه داد او پستیز	یکی گشت خاک و یکی تیغ تیز
برو گشت کاخا بر این مرد وینه	که پست اندرین مرد و مرغی غیز
بو کاخچه کو پی خطا و صواب	منت زمین زبان باز گویم جواب
کر آسن سو پس داری ای یک پست	و که گنج زربایدت خاک پست
جو زمین راز پنهانش آگاه کرد	رسول خودش نیز سیر آگاه کرد
ز خاقان شتابان دو حال راز	رسیدند پیش پیکر ز سر از
نمودار آورده آورد پیش	نمودند راه ره آورد خویش
پیکر ز خنده دید ازان داری	دران گشت دید از فلک یاری
بآئینه شاه چن باز گشت	که نه پیرما گشت با کام حبت
ز خاقان با کین دو کالاسید	نموداری از خسته و لا رسید

کدام که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است

دردی که بر این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است

جو دشمن با تیغ خود خود سپرد	کنون که تواند سپهر از تیغ برد
در آنکه برافرو سپتا و خاک	نشان خود از خاک چمن کرد پاک
کرتم غبار آنکه بی خشم و کین	زمین را بمن داد خاقان چمن
قوی شد دل دوست اندیش ازین	چه باشد نشان ظفر بیش ازین
ز پستاده زان باغ مغر دار	سپرد پای کم کرد بی مغر دار
هر اسپان بدرگاه خاقان شست	فرورد بخت بیش جوابی که پست
جو شید خاقان و شد خنماک	خیال محال باز دل کرد پاک
فرستاد فرمان که بر غم کار	فراسم شود لشکر از مرد یار
در اقیم ترکان در افتاد جوش	برآمد ز بازار عالم خودش
ز آب یاقین تا بدریای چمن	جو دریای چمن شد ز لشکر زمین
جو گشت انجن کرد خاقان سپاه	بران که نه کاخچم بود که ماه
برافراخت رایت بر سنگ رزم	بکین سپهر قوی کرد عزم
بخشید با قلب رزم آزمای	جو سیلاب طوفان که خیزد جای
پیکر ز خبر یافت کان از دبا	عنان کرد بروی بیک ره را
بیاراست قلب جهان سوز را	که از دیده میخواست آن روز را
بخشم از مایی علم بر کشید	همه دشت در زیر لشکر کشید
شیرا کفی قصد به خواه کرد	جو شیرای که آسخت رو به کرد

کدام که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است
 زانکه که در این دل زده است

چو با باد آن ترکش تیغ بپشت
 بر سر کجی که پنی بشاخ کوزن
 جو دیت یک نیت در دای
 پسر را بود تیغ و جوشن پناه
 جوشکر بود نصرت افرو بود
 نروزان شود که جراتش ز باد
 یکی تیر کا پاشش دان نکست
 و لیکن همه کوشش اندر قال
 مشو شیر کیر از کین و کمان
 بر زم از ز سیر و زی آید نما
 و کربار بود ظفر با پینه
 دلیری که نصرت بود یار او
 از ان روی شیرست سیرت فرای
 نترسید ز خیر و امو کس
 ز می دولت مرد و خدای غم
 نیاید ز جمد این سعادتی بکس
 حکایت بادشاهی که در برابر سحر کون نزد نویش بنو سگاه سحر سبایند

که دشمن پس بی پناهی زدیت
 که شیرش با خن کند سپین
 کند تیغ تو خضم رای و ری
 بود جوشن و تیغ شامان سپا
 به تنها یکی بیش صد چون بود
 جو یک شد با شد نیار و سپا
 جو باد بود که توان نکست
 ز پیرایه فسج جوید جمال
 که میت این می از شیشه آسمان
 کلو پنه ز کوسه برادر غبار
 پشان کارند بر سپر سوزنی
 نیارد کسی تاب دیدار او
 که فیروز مژد آفریدش خدای
 فرام شوند از به یک نجا
 که نصرت بود یار او روز ازم
 که ناکه پدیدار کرد و ز غیب

چو با باد آن ترکش تیغ بپشت
 بر سر کجی که پنی بشاخ کوزن
 جو دیت یک نیت در دای
 پسر را بود تیغ و جوشن پناه
 جوشکر بود نصرت افرو بود
 نروزان شود که جراتش ز باد
 یکی تیر کا پاشش دان نکست
 و لیکن همه کوشش اندر قال
 مشو شیر کیر از کین و کمان
 بر زم از ز سیر و زی آید نما
 و کربار بود ظفر با پینه
 دلیری که نصرت بود یار او
 از ان روی شیرست سیرت فرای
 نترسید ز خیر و امو کس
 ز می دولت مرد و خدای غم
 نیاید ز جمد این سعادتی بکس
 حکایت بادشاهی که در برابر سحر کون نزد نویش بنو سگاه سحر سبایند

کیم

چو با باد آن ترکش تیغ بپشت
 بر سر کجی که پنی بشاخ کوزن
 جو دیت یک نیت در دای
 پسر را بود تیغ و جوشن پناه
 جوشکر بود نصرت افرو بود
 نروزان شود که جراتش ز باد
 یکی تیر کا پاشش دان نکست
 و لیکن همه کوشش اندر قال
 مشو شیر کیر از کین و کمان
 بر زم از ز سیر و زی آید نما
 و کربار بود ظفر با پینه
 دلیری که نصرت بود یار او
 از ان روی شیرست سیرت فرای
 نترسید ز خیر و امو کس
 ز می دولت مرد و خدای غم
 نیاید ز جمد این سعادتی بکس
 حکایت بادشاهی که در برابر سحر کون نزد نویش بنو سگاه سحر سبایند

شیدم که سپهر بخت بلند
 از آنجا که رایت بر اتر کشیده
 رسید ادم از پیش بر غم جنگ
 شه رویان داشت محلی بزر
 بر و اندرون کر می آفتاب
 رسید از صف بنو بخت کوش
 به تندی درون راند کیمر خبان
 بیک چشم زد با کدراشش
 جو سپهر بخت بروند خویش
 از ان پس کران فتح دل شاد کرد
 تو مردان کن رخسار مت روان
 کرت میت بازوی سمت دراز
 و کرمت بر کشتن نیت
 کذا کندت کند ما خرا که ستموس یعنی کیمیچی و پندان
 طویل طولا نیست بسته در پایگاه حشمت خویش آفرید و کشاد
 واکیش را اندر پند آفرید و نوارش کردن و میدان باقی
 آن مان لطافت و جوان خویش را دست و پای

چو با باد آن ترکش تیغ بپشت
 بر سر کجی که پنی بشاخ کوزن
 جو دیت یک نیت در دای
 پسر را بود تیغ و جوشن پناه
 جوشکر بود نصرت افرو بود
 نروزان شود که جراتش ز باد
 یکی تیر کا پاشش دان نکست
 و لیکن همه کوشش اندر قال
 مشو شیر کیر از کین و کمان
 بر زم از ز سیر و زی آید نما
 و کربار بود ظفر با پینه
 دلیری که نصرت بود یار او
 از ان روی شیرست سیرت فرای
 نترسید ز خیر و امو کس
 ز می دولت مرد و خدای غم
 نیاید ز جمد این سعادتی بکس
 حکایت بادشاهی که در برابر سحر کون نزد نویش بنو سگاه سحر سبایند

بازار از این بوی خوش و دانه‌های
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش

برآمد جز آزاد سپیدی ز سپید	جو برشت طالع باز سپید
ز بهر سز سبزه ز بهر لاف	سلاحی که کار آید اندر مصاف
بخشش نیور و طرد و لیر	کشیده کمان سوی او شد جویر
سیکند تیور و بر جارسید	ز بولاد حیت و بخار رسید
بل جیسی از جوش صفای خوش	برون را اندر رخس بک پای خوش
جان زد سپیدان در تکی کار	که از باد پا او گذشت کرد
روان شد بل و کیز از قلوبم	جو سپیدی ز بولاد و نخل نوم
بیک ضربت نیزه سینه دوز	برو نیز شکت خشنود دوز
و لیر افکن و کیش کشت خفت	بیک جیش او نیز در خاک خفت
چنین تا جمل رومی تخت کوش	ز یک سپر و جیش تی شد ز کوش
اگر سیکس را نیاید موس	که در معرکه بیش را اندر کس
یکدزد جوید آنگنان دست برد	جواش بر او زخت جون خیزد
جو شمشیر خورد شید شد در نیام	برون تاخت او هم سپید ارشام
ز شب پای به جرسخ و الاز	علم ز بر شد پای به بالار رسید
دو لشکر ز کوشش عثمان تا	سوی بنگه خویش شتا خشنود
طلایه برون شد ز مرد و سپاه	بیشون به خواه را بست راه
یکدزد کران کوه فیروز بود	همه شب در اندیشه روز بود

بازار از این بوی خوش و دانه‌های
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش

بازار از این بوی خوش و دانه‌های
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش

که زد اگر بیش را اندر بنگ	که پهلوی زنده با دلاور بنگ
در میان دران بازی اندر بنگ	که بر پیل است بیدق کفن
وزان سوی خاقان ز پس چهر	شتابنده در خون بعد چهر کس
همین کرد چپین پیر انداز را	همی داد دل سپرد جان باز را
اگر خفت و کرب پیدار بود	همه شب در اندیشه کار بود
جو در کسب آمد براق سپهر	به آبی زرین بیار است جهر
جان خورد شبید ز طلعات دم	که نعلش نیاد و میهار هم
اگر باره شیران بخوش آمدند	بیشتر اکنی در غر خوش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صفت	بکوشش نهادند جانها کف
دو خیمه میان دو قلب ساه	حب را پست کرد آن شکر پناه
همان پر دل دین بر غم کار	بر آنکشت از صحن میدان سار
سپاسش ز خون ریز بیشه لعل	یولاد غرق از کله تا بغل
جو خود را خاقان خود را پیود	بمردی مبارز طلب کرد زود
سپاری برون آمد از رو میان	یر بسته چن حیت کرده میان
بکرمی بر آنخت جون برق تیغ	که برق از تنش آب کشته تیغ
نگار و سپاسی بر برش جودود	بر آورده سپر بر سپهر کبود
بگردن زنی تاخت بر هم تیز	بمیداخت بر کرد نش تیغ تیز

بازار از این بوی خوش و دانه‌های
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش
 دانه‌های خوش و دانه‌های خوش

سکون

گند آن جان کرد پرتاب سخت
 کشش سوی لشکر خویش برد
 برآمد یکی غفلت از رویان
 جو خاقان جان دید رفت از کوه
 به تنی سوی رویان حمله برد
 پیکند ز جبهه خواه را گرم دید
 پلیمان شد و باد را راند زود
 پلیمانیش من جو خنجر کشید
 صف روم را نیزه او از داد
 دو دریای جوشان بهم باز خورد
 سپواران غان در غان بافتند
 ز پس که در جالش انگیختند
 عو کوش کاراش از دل برود
 دهل زان تنی دپستی کاندروست
 ز جوش اندرون مرد را پی به
 سران تیر باران که آمد فرو
 ز باران تیسر و تیز آب رخ

که گند از بن آن خیر وانی درخت
 نه میت قلب بداندیش برد
 بخون چست کردند هر سویان
 بجنسید بالکری سبکو کوه
 بخون ریزی و کین کشته پی شرد
 بکوشش نه سنگام از زم دید
 چه بادی که سم دیو و هم باد بود
 فرود شد خورشید را بر کشید
 فر پس را بخولان که آغاز داد
 قیامت در فتنه را باز کرد
 یلان رو برو نیزه بشتافتند
 زمین و ملک با هم آمیختند
 در انکند غفلت بحسب کبود
 سخن کنت بافته در زیر بوت
 ز سر روی خون جیت بر جانی
 بلا رک می کشت و جان می درود
 بناهای کل رخسار شد پی در پی

در روزی که پیکان زهر کشید
 بر دهن مرگ همان شد از یک درش
 ز شمشیر جاک اکلن تابناک
 طراق سپهر از کز بولا د بند
 مگس شده سپینا از پستان
 ز غلطیدن کشتگان در مصاف
 سپهر سپهر شده روی صحرای جن
 بجز سو ز آواز زانگان
 ز تنهای صد پاره و شاخ شاخ
 مرا پسند که ز ادران ریخته
 بگوشتش دیران شمشیر کیم
 بکند ز خود آستین چو زده
 ز سر حمله کز خیم بر ز سپهری
 بران تن که ز خیمه نخت کوش
 بهر سو که شمشیر او کار کرد
 جو دشمن دوی در بر خویش داشت
 جو خاقان که کرد کان فیل زور

دو دروازه مرگ در تن نهاد
 برون رفت جان از در کوش
 برآمد ز سر جانی جاک جاک
 می خواند اجل را بیامک بند
 یلان زان مگس تماشا کنان
 شده بسته بر بسته چون کوه
 ز بس فتنش بی جان جو دای جن
 شتابان شده مرگ کپ ز آسمان
 شده طبع بر مرگ و رو بر فراخ
 شد از پس خون بسته راه کور
 بر غمت دوان شیش شمشیر تیز
 غمان کرد چه رسید شیران را
 سگانی در اکلند در لشکری
 روان شد سرش پای کوبان
 یکی را دو کرد و دو را جا کرد
 زمانه سرش را همان پیش داشت
 بسی شیر را کرد همان کور

در روزی که پیکان زهر کشید
 بر دهن مرگ همان شد از یک درش
 ز شمشیر جاک اکلن تابناک
 طراق سپهر از کز بولا د بند
 مگس شده سپینا از پستان
 ز غلطیدن کشتگان در مصاف
 سپهر سپهر شده روی صحرای جن
 بجز سو ز آواز زانگان
 ز تنهای صد پاره و شاخ شاخ
 مرا پسند که ز ادران ریخته
 بگوشتش دیران شمشیر کیم
 بکند ز خود آستین چو زده
 ز سر حمله کز خیم بر ز سپهری
 بران تن که ز خیمه نخت کوش
 بهر سو که شمشیر او کار کرد
 جو دشمن دوی در بر خویش داشت
 جو خاقان که کرد کان فیل زور

در روزی که پیکان زهر کشید
 بر دهن مرگ همان شد از یک درش
 ز شمشیر جاک اکلن تابناک
 طراق سپهر از کز بولا د بند
 مگس شده سپینا از پستان
 ز غلطیدن کشتگان در مصاف
 سپهر سپهر شده روی صحرای جن
 بجز سو ز آواز زانگان
 ز تنهای صد پاره و شاخ شاخ
 مرا پسند که ز ادران ریخته
 بگوشتش دیران شمشیر کیم
 بکند ز خود آستین چو زده
 ز سر حمله کز خیم بر ز سپهری
 بران تن که ز خیمه نخت کوش
 بهر سو که شمشیر او کار کرد
 جو دشمن دوی در بر خویش داشت
 جو خاقان که کرد کان فیل زور

در روزی که پیکان زهر کشید
 بر دهن مرگ همان شد از یک درش
 ز شمشیر جاک اکلن تابناک
 طراق سپهر از کز بولا د بند
 مگس شده سپینا از پستان
 ز غلطیدن کشتگان در مصاف
 سپهر سپهر شده روی صحرای جن
 بجز سو ز آواز زانگان
 ز تنهای صد پاره و شاخ شاخ
 مرا پسند که ز ادران ریخته
 بگوشتش دیران شمشیر کیم
 بکند ز خود آستین چو زده
 ز سر حمله کز خیم بر ز سپهری
 بران تن که ز خیمه نخت کوش
 بهر سو که شمشیر او کار کرد
 جو دشمن دوی در بر خویش داشت
 جو خاقان که کرد کان فیل زور

به تنی بران پیل تن را ندید
 در انداخت فرطم را پست
 دویدند فوسچه دیران دم
 کشادند از آن کوه باران سیر
 دوالی ملک نیره ز د جهان
 شد از زده پیل شکن پست
 در افتاد در شکر خویشتن
 جو دیدند روحی بدان حالتان
 بغایب نمودن نه از راه بود
 بکند دران مطرح بی حواس
 ز یاران کرش نامه دایری
 چه کار آید آن یارنا ساز کار
 بدشواریت یار شایان بود
 بچه کار سپه یار که از کام
 نه پنی که در کاه کاه خرا پس
 جو کار او فت حاجت آید سار
 همه روز تا شب دران ریخته

جو ابری که آید بر پای بیل
 که در شیره چکی در آرد شکست
 جو طوفان آتش تاراج موم
 که از بیلان برآمد نسیه
 که شد غرقه در کوه آسنان
 باز کردی را ندر و تافت
 شکست آن همه قلب لشکر شکن
 بر فتنه خندان بد نباشان
 که مرد اندک روز بیک بود
 بغیر دوی نخت رست از صفا
 کجا رسته کشتی دران دایری
 که مسکنام نیتی نیاید کار
 با سپاهیت خود فراوان بود
 که سپه کار سی نکرد تمام
 بیک سپه نتوان علف کرد
 هر با تو چون کار نقتد چه کار
 دور و بیه می رفت شمشیر تیز

به تنی بران پیل تن را ندید
 در انداخت فرطم را پست
 دویدند فوسچه دیران دم
 کشادند از آن کوه باران سیر
 دوالی ملک نیره ز د جهان
 شد از زده پیل شکن پست
 در افتاد در شکر خویشتن
 جو دیدند روحی بدان حالتان
 بغایب نمودن نه از راه بود
 بکند دران مطرح بی حواس
 ز یاران کرش نامه دایری
 چه کار آید آن یارنا ساز کار
 بدشواریت یار شایان بود
 بچه کار سپه یار که از کام
 نه پنی که در کاه کاه خرا پس
 جو کار او فت حاجت آید سار
 همه روز تا شب دران ریخته

به تنی بران پیل تن را ندید
 در انداخت فرطم را پست
 دویدند فوسچه دیران دم
 کشادند از آن کوه باران سیر
 دوالی ملک نیره ز د جهان
 شد از زده پیل شکن پست
 در افتاد در شکر خویشتن
 جو دیدند روحی بدان حالتان
 بغایب نمودن نه از راه بود
 بکند دران مطرح بی حواس
 ز یاران کرش نامه دایری
 چه کار آید آن یارنا ساز کار
 بدشواریت یار شایان بود
 بچه کار سپه یار که از کام
 نه پنی که در کاه کاه خرا پس
 جو کار او فت حاجت آید سار
 همه روز تا شب دران ریخته

به تنی بران پیل تن را ندید
 در انداخت فرطم را پست
 دویدند فوسچه دیران دم
 کشادند از آن کوه باران سیر
 دوالی ملک نیره ز د جهان
 شد از زده پیل شکن پست
 در افتاد در شکر خویشتن
 جو دیدند روحی بدان حالتان
 بغایب نمودن نه از راه بود
 بکند دران مطرح بی حواس
 ز یاران کرش نامه دایری
 چه کار آید آن یارنا ساز کار
 بدشواریت یار شایان بود
 بچه کار سپه یار که از کام
 نه پنی که در کاه کاه خرا پس
 جو کار او فت حاجت آید سار
 همه روز تا شب دران ریخته

دای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز
 دای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز
 دای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز

سران نه کش دوری ز کار به خوش گفت دانی و پیریه بود که کرد خد کو شد کعبه بان باغ بسا جوزه که باز بود غش پیکر که سم در نجستین نگاه برون داد با ماه ناکا پسته که ای نازنین میهمان عزیز بدین گونه کار است نردبان نگویی و جندین ستر بر سر بکد با نوبی در شبستان کرای بخت این و فرمود تا میهمان صراحی طلب کرد در درمیشت کی را که ساق جان به بود جو کردید شجده و در شراب صنم غمخوارا در افسون فکد بر آسنگ را مثل طلب کرد جنگ روی زد که چون جای سازد کوش	ز روزی خوران چون توان داشت که کس روزی کس نارد بود خورده عاقبت میوه کجنگ و زانغ بهمانی که به چون کشت خاص تنای دل برده بود شش ز راه جوانی بعد پوزش آرا پسته رزخ میزد بان دلم کشته نیز جوادل نخواهد بعد جان ترا که یار دهن بدین خوا پیکدست که روی ترا بنده شد که خدا شد از باد که سوختی که جان صنم ساق و شاه ساق پرست که از سپه غان تا بد ابله بود خرد خفت و رغبت در آمد ز خوا طلبم خود از پرده پرون فکد بجاد و کوی در بر آورد تنگ شود زین بهوش مرده بهوش
---	--

ای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز
 دای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز

دای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز
 دای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز

هزار آفرین گفت بر کردگار جان کشت دل داده آن پری همه شب ز افسون آن خوشنوا جان دل پوی عیش را ش نمود جان کشت بر روی کل کشیب نصیبش ز جندان نشاط و موس بیایان آن با ده تلخ فام به تابش پینی آرم بکار بیامطر با برکش آواز خوش روکن که خشک است روز را	که داند بدین گونه پست کار که می داشت خود را با فسون می کرد افسون خود را دوا که رغبت پوی خواجگاش نمود که یادش نیامد ز فراموش نشاطی و نظاره بود و پس که شیرینی عیش ریزد بکام که تلخی بی دیدم از روزگار دماغ مرا تر کن از سپاه خوش از آن دیت چون بر دبار نش
---	---

در فضیلت خود خورده ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز
 دای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز

ز دولا ب جرخ انکچاز است جو دشمن زبون کرده احسان کند جو مجرم بخواری شود عذر خواه توانا جویش تو شد تا توان کرم کن جو دیت تو بالا تر است	که آسان نیارند در خون شتاب بدترت جو اندری جان کیند بر حمت کشند آستین بر نگاه خزن کر حبه دشمن بود تا توان که نجاشیش از خصم بالاتر است
---	--

ای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز
 دای که با این ز غاری بگریز
 که از چو دگر سر بر غریز

از سنگ جنبند

مزار

کجاء کس غصه را خست بند
 تو امر و زان کن که سود آورد
 بآمرزشی مجرمان کن شمار
 ترا چون زیزدان بزرگی عطا
 کراول تو قف کنی در قفاس
 و لیکن جو قاب پراکنده است
 جواز هم شدن این خاک زینت است
 که کن که تا ما در مهر پیچ
 که جلا و خونین بپیشیه تیز
 کجا دید قصاب زنج شبان
 چه باید بود از کسی کین ساز
 چه باید جان پکری کا پستن
 در خستی که عمری بر آید بگذ
 کومر صد گشته اندر ببرد
 جو بر خود نداری روان شری
 هنوز کسی را خست و کمران
 بهر جانور زخم جان من

که خود بیکجا ایمن است از کرد
 که بسندی او تو فردا آورد
 کرا سید واری بآمرز کار
 به تعیل و پیسم سیاست خطابت
 توان کشتن آنرا که ندی غاص
 نیار و بفهمان تو ز من کشت
 نکرد و پنهان سگشته در پست
 بران طفل خود جند بر دست رخ
 بر آرد بیک حلقه زور پیچ
 تبر زن حبه داند غم باغبان
 متاعی که نارد بیازیش باز
 که توان از دوی آرا پستن
 توان در یکی لحظه بخش بگذ
 یکی ز من کن مات خوانند مرد
 کمش تیغ بر کردن دیگری
 کرد پست و پستی که سپید بران
 چه جانی که تا خود توانی زن

در این بر دوزخ تابش
 دوزخ بر دوزخ تابش
 دوزخ بر دوزخ تابش
 دوزخ بر دوزخ تابش



کتابت غنای کتب
 کتابت غنای کتب
 کتابت غنای کتب
 کتابت غنای کتب

کوشش

کوشش اندران کرتی خون رود
 بخون ریز دشمن مشو فتنه دوست
 بر زم آن کسی را شمر که خمینه
 زبون کشته را تیغ و خنجر زن
 بد نیال آموحبه پویی جو تیر
 که غرت از خشم خارت نمود
 غریزان که خشم ذلیلان خورد
 اگر جند کم بود غصه پیچ
 اگر خنجر آشاد و دور باش
 جو مرد از سز سبقت مطلق غان
 جو ماری به بند آورد مار گیر
 تحمل به سنگام صفا خوش است
 بطرف انکس کوشش کای تبا
 بران یک نجاران مزار آفرین
 ز رستم فزون بود پهلوان کرد
 پتوری که در حلقه پوید خنجر
 پتوری که کوز بون مشش بود

که جان باز ناید چو پیرون رود
 ترا نیز خونت آخر میو پست
 که با هم پستی بود هم پستی
 بود بر کمر مرده شتر زن
 اگر شیر مردی ی شیر کیر
 جوشد خوار اگر خشم رانی چه بود
 شتر و ارغار مخیلان خورد
 مردان کز فزون خوردن آید مرغ
 کلوی مشد نیاید خراش
 نترسد ز نجاشش دشمنان
 نواز د جان خوینی را بشیر
 که صفرا برون رنجین ناخوش است
 جواکش نکیر چه حاجت باب
 کز افادگان دور دارند کین
 که در مانده را دیت در خون نبرد
 بر افاده زخمی نیار در شخ
 به از مرد می کوز بون مشش بود

خلیل علیه الصلوة والسلام
 خلیل علیه الصلوة والسلام
 خلیل علیه الصلوة والسلام
 خلیل علیه الصلوة والسلام

در این بر دوزخ تابش
 دوزخ بر دوزخ تابش
 دوزخ بر دوزخ تابش
 دوزخ بر دوزخ تابش

کتابت غنای کتب
 کتابت غنای کتب
 کتابت غنای کتب
 کتابت غنای کتب

درخت خاکی در میان قویش
 ایستاد دولت جادید
 درخت خاکی در میان قویش
 ایستاد دولت جادید
 درخت خاکی در میان قویش
 ایستاد دولت جادید

چو پیش نشستی نشیند ز تاب که زال بود رستی بر آسیر ز نکرده پهلوانان ز پنه که با شیر زنجیر آید زور جواز کردی سوخته بده تر ازان به که پیغمبر گریه ام به پنه خد خشد جان که چست	یکی کت خوردن در آید شب برو تیغ زن کو بود تیغ کبیر جو در بند زنجیر باشد تنی نه در شیر بان از دیر تیغ اسیری که در بندت انگیزه تر اگر صوفه را که آری بکام جواز نشستی آید پس حدت
---	--

حکایت دوزخ که یکی آتش خشمه باد شاه و ابد متین کرد
 و دیگری آن زمانه را با آب دغان فروشانند

قوی دپستی از دشمنان شدیر که دشمن بکشتن پناوار تر نشد رختش بر سپاس در پنجن کنت بر عکس رای همه قصاص عدد پستی شد قدیم بود چسروی چون در خردان ز شامان نباشد جواد دیگری ملک را ز خون کردن آزاد کرد	یکی راز شامان صاحب پریر بتدیر کنت آنکه شیار تر جو دپستوری از زای ستور چست بر غم دل فتنه زای همه که در رزم شامان با مید ویم اگر خسر و این حکم دارد و روان اگر زافت و اربانه سپری خردمند کن و اسپان یاد کرد
--	--

در میان قویش دولت جادید
 ایستاد دولت جادید
 در میان قویش دولت جادید
 ایستاد دولت جادید

درخت خاکی در میان قویش
 ایستاد دولت جادید
 درخت خاکی در میان قویش
 ایستاد دولت جادید

چو پیش نشستی نشیند ز تاب که زال بود رستی بر آسیر ز نکرده پهلوانان ز پنه که با شیر زنجیر آید زور جواز کردی سوخته بده تر ازان به که پیغمبر گریه ام به پنه خد خشد جان که چست	یکی کت خوردن در آید شب برو تیغ زن کو بود تیغ کبیر جو در بند زنجیر باشد تنی نه در شیر بان از دیر تیغ اسیری که در بندت انگیزه تر اگر صوفه را که آری بکام جواز نشستی آید پس حدت
---	--

حکایت دوزخ که یکی آتش خشمه باد شاه و ابد متین کرد
 و دیگری آن زمانه را با آب دغان فروشانند

قوی دپستی از دشمنان شدیر که دشمن بکشتن پناوار تر نشد رختش بر سپاس در پنجن کنت بر عکس رای همه قصاص عدد پستی شد قدیم بود چسروی چون در خردان ز شامان نباشد جواد دیگری ملک را ز خون کردن آزاد کرد	یکی راز شامان صاحب پریر بتدیر کنت آنکه شیار تر جو دپستوری از زای ستور چست بر غم دل فتنه زای همه که در رزم شامان با مید ویم اگر خسر و این حکم دارد و روان اگر زافت و اربانه سپری خردمند کن و اسپان یاد کرد
--	--

در میان قویش دولت جادید
 ایستاد دولت جادید
 در میان قویش دولت جادید
 ایستاد دولت جادید

دو کلمه بانی عاشق و مجنون
 در دلش دو عالم
 در دلش دو عالم
 در دلش دو عالم

ز پس زار نایدن آن گروه دل آزرده شد سپهر و روم بامید چون کردشان تن در پست که چونند و جندیت مقدارشان شش پسته راز آن کارگاه جوهر داشت سرزان سرافکنندگی که کیستی پناها جاندار باش جهان در پناه تو آسوده باد جوی خوار از روی تو نور از آن دیو خویان به رانم سخن که روی جویوان بهر سو گشت فرزند از شرم نکرده کرده مثل که بدریا کند آب خود بهر سو که در پیش گیرند راه بکوته جشی یک جینه جوی نه شرمی دل بینی و لنواز تا پا جو دامن فروخته کوش	بنامک صد انالسه کرد که نواز شش سپه کرد و نظم کوم را خبرهای آن وحشیان باز پست چه ره دارد اندیشه کارشان چنین بود بر مفرش بارگاه سخن گفت بر قدر دانند که شب و روز خون بخت پیدار باش بدانند پیش از اندیشه فرسوده باد دم سپرد خشم از جبر باغ تو دور که دیوانه کرد و سپهر کهن که برده در ملک ز غولان دست جوهر یک بیابان عاشاک کوه بیک دم ز دریا برآورد کرد نه کل مانند ابد ز زمین نیکیاه بکوش دراز از فرمان برده در آن چشم کوتاه و کوش دراز نه زان دامن که بود عیب پوش
---	--

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی محمد و آله الطاهرین
 و السلام

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی محمد و آله الطاهرین
 و السلام

بسکام خفن بچسبند سیر قباشان نهایت خوشن جان شکن بر شکن چن ابرویشان کللی ز موی کشن بر وجود برون آمده اشکان چون کز بر من بهم دیگر آیند کرم ز بی دانشی همچو خرس و خوس بهشت شب و روز با هم بجا در آن کوه بی میوه و جای شوم نباشد جویند که تویشان شه کاروان کان حکایت شنید موسس کرم شد طبع جوینده ز لشکر کزین کرد مردی نزار ز کوران سبقت برده شکام ز کرمی جنده برابرش جرق به بیکان چون موی خارا شکاف جو شیر درنده بمشیر و تیر	یکی کوشش بالا و دیگر بزر خیر و سر و طوطی تن همان کشان ریش تاز پیر زانویان شه زرد و رخ سیخ دیده کبود شکم پهن و پا خرد و ناخن دراز ز سر زنده و مادر نازند شرم بنحو اسیر پشته کشته مادر عروس نمیرد یک تازاید نزار که دردی مایون توان گفت بوم بود بخت برین طعمه خرویشان عجب ماند و لب را بندان کند که بیند تماشای پوشیده را شتابنده چون باد در قمار کز فتنه بخت آمو از ابدیت ز سپر نا قدم زیر بولاد غرق ندیده کسی بشتان در مصاف بر دی و مرد اکلنی بظلم
---	--

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی محمد و آله الطاهرین
 و السلام

[illegible]

دست در گوی و او را در دست
 افق از منزل بی در دست
 بر روی افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست

شماره از آب در آب خیز که در آب ریزد بسیار ز بولا در آتش آتش بند بدان خست بولا در آتش بند ایسا پس نهادند محکم نهاد بر روی حل کرده می کشند بجای کشش روی محلول بود جو بولا در یک طخت در زیر در بر کشیدند عالی قیاس صد و پنجاه اندر دراز دراز برنج خیس ده گز در آو می کشند سپهر در جاردندانهای کلید با ندان خود گران بار بود شد آشوب خشم از میان خوان که برخاست از سینه بازی خداوند خود را پرستش نمود بر آورد تا اوج گردون کلاه	بگر می ملک آتش کشت تیز جو آتش جهان دید پولاد را بغرود کامن در آتش بند ایسا پس گران سپان بیکند رسیدند بولا در آتش بند بر روی قوشه که انگلیخته شگافی که در عرض در طوط بناش از کم و پیش طرزی نهانی به پیوله آن ایسا پس گزی شست و پنج از فراخین ساز یکی قفل شش پهلوی می کشند گزی شست کرده کلیدش پدید بران طول و عرضی که در کار بود جو سپهر سپهر شد آراسته سپهر ز تو فنی کار جهان دو روز و دو شب روی بر خاک سیم روز کا سپهر در سجاده
---	---

دست در گوی و او را در دست
 افق از منزل بی در دست
 بر روی افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست

دست در گوی و او را در دست
 افق از منزل بی در دست
 بر روی افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست

جهاندار بر تخت زربار داد کمانی که از باروی چاره سپنج نمود از در بزل پیانند کی جو باداش رنج کپان داده شد ز کردن فرازان شکر سیری کم و بیش از لشکر او را سپهر بضبط آورد کشور از طوق تاج عمارت کند جمله ویران شب و روز در بانی پیکند کند از مردم از روم و روس بغفل در آرد کوس پس درای بران تا دران حصن با فتح و باب جود اندک نجابت خیل سپاه جوزان کار شعله دل اسوده شد علم را سپهر روم پرواز داد بیاسپا پی آن با ده عقیق فروریز تا چون کشتی شود	بگوشتن کان کج بسیار داد بر بنیاد سپهری کشیدند رنج بمقدار مر یک نوازند کیک بقدر عمل قسمت آگاه شد نشاندند از آن عرصه لشکری که نایب از آن فتنه دین ز کشور نشینان سپاه خراج زد ستان بخت افکند دانها یکی سپهر به نیروی خود مد کند که گویند بر در شب و روز کوس جهان کر کشند از دم گرانای رود فتنه زان زخمه خوش بخواب سر اسپنده باشد از آن کارگاه همان فتنه بوده نا بود کشت فرس را بر فن عساکر باز داد که هم کوثر شش نام شد هم حق خرابی از وی بهشتی شود
---	--

دست در گوی و او را در دست
 افق از منزل بی در دست
 بر روی افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست
 در دست افشان زده و در دست

با تو هر روز پیش ده از عالم صدق
 باده در دل که در جوارش کوهان
 عذیبست و ششتر صدق
 کلمات باطنی و کلمات
 ای که در ده زبان بدو
 برده بهشت از کلام تو تو
 که زبان است در ده و دل در گشت
 دل قری رخ کا فوری جز

پستان در جای پنی سپه جوانه از ان قبله خل است چنان دزه دزه یک جانند بهم کردن تار جوله راست بر دشت بان خوشه خوشه بدست خنیه بهم تو خن خاصیت بهنم از دست روزی رسیان در خستی که دور افکنده کوش کند گشت و ستان جوی خوشگی اگر ابر بارنده کرد و بخیل کسی که پیسیم کان می کند بکر تاجه خون خورده از خوش ازان بار صد کوه بر گشت خوی را که بیکار خورنده گشت بخور بخت امروز با هم بود جور روزی خوری به فردا پای اگر مایه داری بسر اکم خوری	و سپا شده و شوار یابی که چیدن خوش و ریختن مشکل است کسان توده توده بیجا دهند جو دیبا شود بخشش شاه راست و دنگ تنگ اسپان اس که در در خور کوشش خواص است که بچه آسایش حلیان کند سپاه بر زیرستان فراخ جهانی بمیرد ز پی تو سگی نه بر آب خود دجله ماند نیل بمزدوری حرم جان می کند که نقدی بدامانت آمد فراز کم از صد یکی در شکم خورده دو جو در شکم به که صد من به که روزی در روزی هم بود که نا اعمیدی بود بر خدای جو خشنده داری چراغ خوری
--	--

راست گویات شود در دست
 راست گویات شود در دست
 در دست گویات شود در دست
 در دست گویات شود در دست

جور روزی

با تو هر روز پیش ده از عالم صدق
 باده در دل که در جوارش کوهان
 عذیبست و ششتر صدق
 کلمات باطنی و کلمات
 ای که در ده زبان بدو
 برده بهشت از کلام تو تو
 که زبان است در ده و دل در گشت
 دل قری رخ کا فوری جز

جور روزی نخواهد کم و بیش گشت بران تنگ روزی بیاید گشت ازین غم که تو شش ماندی گشت شایدهست کم اندیش گشت که از بیم تنگی بود تنگ گشت همه عمری تو شش بودن گشت	حکایت هر یکی که با جند دیا مغرب در حق خند بود و بامداد در حق خن میدید و حسرت بخیزد تا جندان چیست بخورده
در افتاد خطی بچسبی از روی حریفی که دیار بودش نزار رسیدش جو برداشت از جان مد س می کرد از دور روی نگاه اگر چه اشش می که پر آزار بود همه روز از ان حسرت آزار ماند جوی بر زیدم در سنگام برک	که می مرد مردم ز غایت برون بدویزه کردی کران روز کار بس از فاقه جند قرضی سپید بران سپان که مردم بخور شید شهی جیش مانع کار بود شب او مرد و آن لقمه ناخوذه فنوسه نیز در سنگام برک

ساختن کند هر که مجلس در آن
 و نوش لب چینی نوش دار و لبالب
 در حق خنک در دهن آن شاه شکار
 و دل بر تودن
 از شاه و سیر کردن شاه او را
 از خلاصه سرخاب و خنک و کنگ

کشانده نافه این سپواد
 پیرانه چرخ بر پیکان شد

در دست گویات شود در دست
 در دست گویات شود در دست
 در دست گویات شود در دست
 در دست گویات شود در دست

در ره به چن و خورشید روم
 همان عشرت دی ز پیر تاج روم
 رسیدند باز آن پری پیکران
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می
 بشادی همه روز سپا غز زدند
 به شکام شب عاشق رفته موش
 بیک برج ازین گونه تا جند کا
 همه عمر از آن پس بت سیم ساق
 پیکر ز کزینان جهاندار بود
 بحر کاه ذوق و طبع کاه بزم
 حریفی بدان گونه در خور نداشت
 جهان خورد و خوش خورد و بدود کرد
 تو نیز از توانی سیم سپردن
 که فردا است چون خوردند که
 بخاک اندرون لقمه خورده است
 بجام طرب زنده کن جان پاک
 بیا ساق این کجند نشاط
 شستند با هم خود و کل موم
 همان یاز شب عالی آواز شد
 کشیدند صفا کران تا کران
 فرایند شد فرمی سپه به
 کجی جنگ و که بر ربط تر زدند
 بت دوش را بست پنهان دوش
 توان کرده بودند خورشید و
 نمودی از آن جنت شایسته طاق
 پرستار خود را پرستار بود
 بصرای نجیره میدان نرم
 و کردا است با او برابر نداشت
 بدین نامه نام نکو سود کرد
 جهان را بخورشاد و بدود کن
 بشما نیت خورد بایدیدی
 جز آفتون و حسرت دگر خورد
 که محتاج جو عادت مردم بجای
 که اندیشه را در نور و دسپاس

در ره به چن و خورشید روم
 همان عشرت دی ز پیر تاج روم
 رسیدند باز آن پری پیکران
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می
 بشادی همه روز سپا غز زدند
 به شکام شب عاشق رفته موش
 بیک برج ازین گونه تا جند کا
 همه عمر از آن پس بت سیم ساق
 پیکر ز کزینان جهاندار بود
 بحر کاه ذوق و طبع کاه بزم
 حریفی بدان گونه در خور نداشت
 جهان خورد و خوش خورد و بدود کرد
 تو نیز از توانی سیم سپردن
 که فردا است چون خوردند که
 بخاک اندرون لقمه خورده است
 بجام طرب زنده کن جان پاک
 بیا ساق این کجند نشاط

در ره به چن و خورشید روم
 همان عشرت دی ز پیر تاج روم
 رسیدند باز آن پری پیکران
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می
 بشادی همه روز سپا غز زدند
 به شکام شب عاشق رفته موش
 بیک برج ازین گونه تا جند کا
 همه عمر از آن پس بت سیم ساق
 پیکر ز کزینان جهاندار بود
 بحر کاه ذوق و طبع کاه بزم
 حریفی بدان گونه در خور نداشت
 جهان خورد و خوش خورد و بدود کرد
 تو نیز از توانی سیم سپردن
 که فردا است چون خوردند که
 بخاک اندرون لقمه خورده است
 بجام طرب زنده کن جان پاک
 بیا ساق این کجند نشاط

به تاب طبعی نو کنم
 بیامد با سپار کن جنگ را
 رسی که کز ذوق آواز وی
 و زان مجلس آرای خیره کنم
 بنامش در آفرین پر آشوب را
 حسد بیان نکردند محتاج وی
 شایسته جوهریانی که اندر فعل ایشان شایسته انتقال باید که پیش از آن در بیان
 و کیف دیگران مکر بوده باشند و کشتی بدان رسید و چون آن وضع
 ملک او باشد بغیر فیضاف توان کرد مثلا اگر در کس در ملکیت آن
 سخن گویند از آن مقول است عیشر جوهر همان یکی تواند بهار
 موضع واضع است و نه دیگر ما چون اعراضند چندان بهای نباشد
 دل روشن آینه شد عیب
 بهر بیشه بیکوی نو کند
 بهر صفتی کایدش در گرفت
 جوی کار بکداری اندیشه را
 ز خود قابل باید انگیزستن
 مثل کر تو آسنگری در سنه
 جویان کند آید نو دیگران
 مثالی در کن بجهت خورشید
 جوهر صفت آمد ز دانا بتو
 که مردم خیالی بر ارد ز حیب
 بهر سیکری ز بوری نو کند
 نموداری از خود بر آرد بگفت
 تراشی دمی عاقبت تیشه را
 نه در قالب دیگران ریختن
 ز آرایش تیغ و پیکان بر
 درین فن تویی سپید و دیگران
 که خلق کند پس رو کار خویش
 به بین تا چه فرقت اند و تا بتو

در ره به چن و خورشید روم
 همان عشرت دی ز پیر تاج روم
 رسیدند باز آن پری پیکران
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می
 بشادی همه روز سپا غز زدند
 به شکام شب عاشق رفته موش
 بیک برج ازین گونه تا جند کا
 همه عمر از آن پس بت سیم ساق
 پیکر ز کزینان جهاندار بود
 بحر کاه ذوق و طبع کاه بزم
 حریفی بدان گونه در خور نداشت
 جهان خورد و خوش خورد و بدود کرد
 تو نیز از توانی سیم سپردن
 که فردا است چون خوردند که
 بخاک اندرون لقمه خورده است
 بجام طرب زنده کن جان پاک
 بیا ساق این کجند نشاط

در ره به چن و خورشید روم
 همان عشرت دی ز پیر تاج روم
 رسیدند باز آن پری پیکران
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می
 بشادی همه روز سپا غز زدند
 به شکام شب عاشق رفته موش
 بیک برج ازین گونه تا جند کا
 همه عمر از آن پس بت سیم ساق
 پیکر ز کزینان جهاندار بود
 بحر کاه ذوق و طبع کاه بزم
 حریفی بدان گونه در خور نداشت
 جهان خورد و خوش خورد و بدود کرد
 تو نیز از توانی سیم سپردن
 که فردا است چون خوردند که
 بخاک اندرون لقمه خورده است
 بجام طرب زنده کن جان پاک
 بیا ساق این کجند نشاط

در ره به چن و خورشید روم
 همان عشرت دی ز پیر تاج روم
 رسیدند باز آن پری پیکران
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می
 بشادی همه روز سپا غز زدند
 به شکام شب عاشق رفته موش
 بیک برج ازین گونه تا جند کا
 همه عمر از آن پس بت سیم ساق
 پیکر ز کزینان جهاندار بود
 بحر کاه ذوق و طبع کاه بزم
 حریفی بدان گونه در خور نداشت
 جهان خورد و خوش خورد و بدود کرد
 تو نیز از توانی سیم سپردن
 که فردا است چون خوردند که
 بخاک اندرون لقمه خورده است
 بجام طرب زنده کن جان پاک
 بیا ساق این کجند نشاط


در ره به چن و خورشید روم
 همان عشرت دی ز پیر تاج روم
 رسیدند باز آن پری پیکران
 ز رود و سپرد و دو کل لعل و می
 بشادی همه روز سپا غز زدند
 به شکام شب عاشق رفته موش
 بیک برج ازین گونه تا جند کا
 همه عمر از آن پس بت سیم ساق
 پیکر ز کزینان جهاندار بود
 بحر کاه ذوق و طبع کاه بزم
 حریفی بدان گونه در خور نداشت
 جهان خورد و خوش خورد و بدود کرد
 تو نیز از توانی سیم سپردن
 که فردا است چون خوردند که
 بخاک اندرون لقمه خورده است
 بجام طرب زنده کن جان پاک
 بیا ساق این کجند نشاط

در آنکه شش و سافت و وقت جنبه
 ز دلها نیاز و سپاد قوی است
 و که پنهان برغان که تقسیم کرد
 بموران که آموخت صحرای پنهان
 بسی پست کجشک بار یک جنب
 بر بنور پنهان خورد و خواب
 کمین کا کین است پنهان گاه
 بهر خانه پنهان شکوستان که چون
 چرا کا و پدید بهر خانه خوار
 از آن جانور پخت کاشانه
 و لیک آدمی را بنجر خانه سیزد
 بران چه کارد بناچار موش
 همه خسلق وضعی گزینش کرد
 که تا ماند در درکش روزگار
 ز جمشید ماند آت دار و کیر
 ز توران کله و ز کیمیا تخت عاج
 ز کجپروان کیتی افزوز جام

که این نخل کار است و آن نخل نه
 گز مرزبان مصنقی را نویست
 که باید پناه از بی بیم کرد
 بموشان که آموخت نخب انگی
 که در خس کاشان بود موش کا
 کند خانه صد هزار از لعاب
 که سم خانه تی کرد و هم رفت و
 کشند از شکم خانه خود برون
 که او در شکم خانه دارد زار
 که حاجت ندارد ز خوشخانه
 بجایست با سینه بسیار چیز
 که سازد مرا نجه اش جل کرد و
 متاعی با نذاز و خویش کرد
 نموداری از سر کی یا دکار
 سریر از سلیمان صاحب سر
 درفش از فریدون ز موشکاج
 که دیدی در روزان کیستی تمام

[illegible][illegible]

این زمان نیز پیشین تا که خبر از آمدن کجدار ستادی کن
فوتش را معطل کرد و در آن روز باری کن
ز اول دامن بر تو سخن ناسرود
کجا جانان بودی کن
پایه بر تو سخن ناسرود
و کن بسره تو ترانه این سرود
خاتم طلوع است
طرح از خلق که اسیر باشد
ساز آن نه تو افتست



در میان که در نظر او بودند قصه سطرلاب که در آفتاب گردش
 نشان او روشن شد و صورت حال آینه که در دور او روی نمود
 و از هزاره اسکندر به یکس در هزاره و تیغ فرنگه که در آفتاب گردش
 نمایند صورت این جال
 که اسکنده از راه پنهان وی
 بر او رنگ کینه وی سود پای
 پند جام و بردست بخشیده کرد
 جهان را در سپه دارا بدید
 بسی مل شدش شکل روزگار
 بسی یاد آن شاه بردل نکاشت
 دلش خواست ازای پوشیده
 جو کو سر برود آید از تیره کان
 گران دور پی که دادم بهوش
 نهانهای آن جام آینه تمام
 درودی دیدم بجان عزیز
 کنون کان همه یادش می مرا
 چکان که من دارم از پیش و کم
 چنین داد از آینه بیرون جال
 جو در رفت در غار کجی پی
 کجی پی و دیگر آریست جای
 تماشای آن جام رخسند کرد
 نهان جهان آشکارا بدید
 بسی راز پنهان کشت آشکار
 گران پان عجب یاد کار کذاشت
 گزنی نیز ماند نشانی بدید
 فرورخت آن قصه باز یگان
 جو کردم من آن جام بی باده نوش
 در آن جام رخسند دیدم تمام
 بران جام و پازنده جام سیز
 برزیک زه تا جاسی حراست
 نه کجی پی و آن داشت بر گزنی جم

از آن که در این کتاب
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

چرا باید آید که در روزگار
 زمین بوسه دادند روشن
 جو زود شاه کفایت شناس
 مران فن که مقدار مردم بود
 بدین کنته با هم شستند را
 همه فیلسوفان ز سر کوشه
 همه کس دران راز پوشیده
 جو هر کس شال ز سر باب خست
 بیوانی افسوس ترا زو بود
 و کر معنیم باز برسی زلاب
 جوان نا محاشد به پوند را
 بس آن کو هر اد سطرلاب خست
 در کار داران درین داری
 یکی کنت لایت نام حکیم
 اگر چه بر اسپند را ندانند
 در کنت لابی کش این نور بود
 در کنت دیدم تبارخ عام
 نشانی فاند ز من یاد کار
 نمودند کای قسده متبلان
 که آن بر کفایت نکردیم پاسب
 نه مردم بوییم از زما کم بود
 که تا نگویند آنچه گویند خواست
 نهادند روی ابد را ندیش
 باندیش می کرد جسد شکوف
 ارسطوی دانا سطرلاب خست
 که در سکه عدل ساز او بود
 بود هم بختار روم آفتاب
 به ترکیب روزن سطرلاب خست
 ترا زوی خورشید باشد در پست
 دو کونه نمودند نام آوری
 که او پاخت این سکه پیستیم
 ولی پیش از اسپندش خست
 ارسطوی فسر زانه را بود
 که شد بورا در پس لابلان نام

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این
 در این کتاب که در این

چنانکه در پستی بشیخ اندرست
 و لیکن سکن درین داور
 کخارنده زان کونه پست اینکار
 دل آزرده جند تاراج راه
 نمودند کای خیر و نام جوی
 کروی ز کرمی جوباد هموم
 جزیره که خوانند قبر پس بنام
 از انجا بکشتی نشینند تند
 شابی بصد کونه زشتی کنند
 جهاز از فرو نیت و کراندکی
 جومار بدن جانب آمد جهار
 نمودند در کشتی ماستاب
 با بنوه در مار آو میخشدند
 ز شایم بار لکان سیر جاد
 ز مغرب طرایف بسی آیشتم
 کپانی که کردند زور آوری
 جوشد کشتی با زنجیر کاه

چو در شد با یوان و پیش کاشت
 همه روی دیوار دید آهستی
 دران روشنی کس دیار ما
 اگر پس نظر کرد و کوشش دید
 جهانی با یوان صورت پذیر
 کسی که بهرامی شاه بود
 بران سان که جنیدن کز مای
 جوشد شدران بقعه نظار کی
 بهر سو که نظاره در گرفت
 جو کم دیده بود آینه پیشان
 بهر سپید کین ساز آسمن زدای
 سبز پروان با رخ آراستند
 اپاس مهر بر آن شد در پست
 از انجا بهر دسکاستی شست
 جدر چون بصاحب کلان رسید
 پیکند ز جوشید کرد آفرین
 درین صورت آینه در زردوم

ای ز خود نمانده یک خط خلاص
 ای ز غلام خود مژده خاص
 ای ز غلام خود مژده خاص
 ای ز غلام خود مژده خاص

چنانکه در پستی بشیخ اندرست
 و لیکن سکن درین داور
 کخارنده زان کونه پست اینکار
 دل آزرده جند تاراج راه
 نمودند کای خیر و نام جوی
 کروی ز کرمی جوباد هموم
 جزیره که خوانند قبر پس بنام
 از انجا بکشتی نشینند تند
 شابی بصد کونه زشتی کنند
 جهاز از فرو نیت و کراندکی
 جومار بدن جانب آمد جهار
 نمودند در کشتی ماستاب
 با بنوه در مار آو میخشدند
 ز شایم بار لکان سیر جاد
 ز مغرب طرایف بسی آیشتم
 کپانی که کردند زور آوری
 جوشد کشتی با زنجیر کاه

چنانکه در پستی بشیخ اندرست
 و لیکن سکن درین داور
 کخارنده زان کونه پست اینکار
 دل آزرده جند تاراج راه
 نمودند کای خیر و نام جوی
 کروی ز کرمی جوباد هموم
 جزیره که خوانند قبر پس بنام
 از انجا بکشتی نشینند تند
 شابی بصد کونه زشتی کنند
 جهاز از فرو نیت و کراندکی
 جومار بدن جانب آمد جهار
 نمودند در کشتی ماستاب
 با بنوه در مار آو میخشدند
 ز شایم بار لکان سیر جاد
 ز مغرب طرایف بسی آیشتم
 کپانی که کردند زور آوری
 جوشد کشتی با زنجیر کاه

چو در شد با یوان و پیش کاشت
 همه روی دیوار دید آهستی
 دران روشنی کس دیار ما
 اگر پس نظر کرد و کوشش دید
 جهانی با یوان صورت پذیر
 کسی که بهرامی شاه بود
 بران سان که جنیدن کز مای
 جوشد شدران بقعه نظار کی
 بهر سو که نظاره در گرفت
 جو کم دیده بود آینه پیشان
 بهر سپید کین ساز آسمن زدای
 سبز پروان با رخ آراستند
 اپاس مهر بر آن شد در پست
 از انجا بهر دسکاستی شست
 جدر چون بصاحب کلان رسید
 پیکند ز جوشید کرد آفرین
 درین صورت آینه در زردوم

ای ز خود نمانده یک خط خلاص
 ای ز غلام خود مژده خاص
 ای ز غلام خود مژده خاص
 ای ز غلام خود مژده خاص

چنانکه در پستی بشیخ اندرست
 و لیکن سکن درین داور
 کخارنده زان کونه پست اینکار
 دل آزرده جند تاراج راه
 نمودند کای خیر و نام جوی
 کروی ز کرمی جوباد هموم
 جزیره که خوانند قبر پس بنام
 از انجا بکشتی نشینند تند
 شابی بصد کونه زشتی کنند
 جهاز از فرو نیت و کراندکی
 جومار بدن جانب آمد جهار
 نمودند در کشتی ماستاب
 با بنوه در مار آو میخشدند
 ز شایم بار لکان سیر جاد
 ز مغرب طرایف بسی آیشتم
 کپانی که کردند زور آوری
 جوشد کشتی با زنجیر کاه

ای دل دیده صاحب نظران
 از خیانت خیال در گمان
 روی در روی تو باشد عدا
 جسم دل سوی تو باشد عدا
 پادشاه تو را بدست گیرند
 بهوای تو نشینند کزین
 بترای تو نشینند کزین

متاعی که دزدان ز ما برده اند جوشه میز خرد بیابان بود جو تو با سپاسی و غارت چنین جو تا راج کشت اشته از کاروان اگر داد ما دادش و زرش پس کز جو بشیند کھا رشان بخود کشت کاری به سگاه و کا اگر جادشان من پس از م از بود واجب افتاده را یاری کز این گونه بودی بجه و کو جو نتوان بدریافرس تاخن مراد یر باز ست تا در دل کز آن گونه کاندز سطر لا بها پس از یم شکل دگر تا بناک شبی جند با فیلیوفان عهد جو با خود خیالی گرفتند راه بغرمود شتا خداوند رای	نه از ما که از پادشاه برده اند ز ناراج ما بر که توان بود جهان چون بپذیرد غارت چنین چه سود از توانایی پادشاهان پس نیم داد از خداوند خویش فرو شد باند شیشه کارشان پناهنده را شاه باشد پناه دگر کیست پناه را جاد ساز ولی دارد این کار دشوار زمین کشتی از بار لشکر ستور بیاید دگر جاره پناستن ای پاسبانی که ترتیب آن مشکل توان دید افلاک را با بها که بیسیم از و راز دریا و ف با کینه شش جاره می کرد عهد خیال اسکارا شد و برده خا هم آهن رساند هم آهن ز دای
---	---

اینک که در کشتن است
 اینک که در کشتن است
 اینک که در کشتن است
 اینک که در کشتن است

34

ای دل دیده صاحب نظران
 از خیانت خیال در گمان
 روی در روی تو باشد عدا
 جسم دل سوی تو باشد عدا
 پادشاه تو را بدست گیرند
 بهوای تو نشینند کزین
 بترای تو نشینند کزین

چو پیر مایه کار شد ساخت نمونه که از جبینان دیده بود بدان رسد کوی که فرمود شاه به نزد یر شکلی میرداختند طلسمی در آینه کردند پاز جوشه دید کز روشنائی بغرمود بر شرط دریای دوم دویدند معمار و بن بکار جامی کشیدند میلی بلند مناره جواز در هوا پر کشید در آن سطر روشن که بر کار نمود اندر و عکس دریا پیش خور که پست آن زمین کو جو جنبش کند مد قبر زجای بکشتی بود بدرقه ساخت بران راه گیران ز نندار کن بدین گونه چون جند که تاخستند	شد اندیشه را کار پرداخته بدان نمود آنچه بر جیده بود نمونه نمودند در کارگاه ده اندر ده آینه ساختند که روشن توان دید راه در در افشان شد آینه چون اف مناره بر آید جو خصل موم ز منبیا دگیتی بر آمد عمار که در چشم انجم رساند کز شد آینه را بر سرش پر کشید بسی عکس کشتی پدیدار کشت باندازه پشت فرنگ پیش نماینده کشت اندر و آب کز شود عکس از آینه بیکر خای شتابنده زان سوی پرداخته بدریا بشویند از ایشان زمین بران رنرمان رنرمان ساختند
---	---

اینک که در کشتن است
 اینک که در کشتن است
 اینک که در کشتن است
 اینک که در کشتن است

مهر خورشید بر سر کوه تابان
 زلفش بر رخسار ماه تابان
 چو بخت از چرخ بگذرد
 زلفش بر رخسار ماه تابان
 چو بخت از چرخ بگذرد
 زلفش بر رخسار ماه تابان

<p>رو این بند از درد بیدار شد جوان صف شد ز درد بر یارم جهانی شتابنده در سر گذر بماند آن نماره پی روزگار جو دور سپید ز به پایان رسید هم به هم پیشین نگه داشتند جو شد دزد و با پستان یکی فرنگان ره زن ز بچار که نهانی ز آینه داران شدند شبی بر نماره شدند از نقاب همان شور دریا ز سپر تازگشت از آن پس جان کار دانی نگاشت زمانه که دزد بیت بر کینها بیایا قیاس از پی دلخواه می صاف کاید جو ما را بین بیامطر با جسته خوش نواز بزبان زبان راه مان بکنند</p>	<p>خرامنده شد راه روی کردند پشین گشت ابر از باد هم شد از کشتی نوح پی هم تر همان آینه نیز بر عکس کار جهان برد کرد که فدایان رسید بدان آینه پاسبان داشتند نماند اندر آینه بردن شک فرومانده گشتند بچار که بران آینه ابرو باران شدند کشادند و انداختند شمشیر همان ره زنی پیش از اندازه که دادند جان پکری کرد راست بسی دید ازین گونه آینهها دل آئین من آئینه ساز توان دید جان آشکارا بین بزاری یک قول نکش نواز که شد راه زن به توحیح و نک</p>
--	--

حکایت صوفی و عارفی که در راه
 راهی را می بیند و می بیند
 راهی را می بیند و می بیند
 راهی را می بیند و می بیند

مهر خورشید بر سر کوه تابان
 زلفش بر رخسار ماه تابان
 چو بخت از چرخ بگذرد
 زلفش بر رخسار ماه تابان
 چو بخت از چرخ بگذرد
 زلفش بر رخسار ماه تابان

<p>سفت دیدی روانه و آینه شدن خس کشتی بار و کمر و نماره شدن آتش و شعور خلق در هویند و سوزن شدن و کمر شدن بهشت بوستین و پستان و توحیح و معاشر استواری</p>	<p>خوشا که گرم در ماه دی می روشن و پاتی چون شکر کتابی و نقی و هم خواب کسی کین تماش سمر بود شواله ای مرد عشت پسند بخت کیر جام درفشده را در آمد ز پستان شد تیر ماه دی آمد بدیوانکی چون بهار کف ابر رستم کمان گشت با جهان آبها جان نواز گشت بجوی روان دی حبه تعلیم کرد هزاری شده ماسیان ز رود کر زین مرغ نزار از بوستان</p>	<p>هم از تاب آتش سم از تاب بر شمش زین پاده زان خوبر که جانی پستان بهر لایه اگر شیش ازین جوید ابله بود ز عشت دم جند شو بهر مند در و زیا قوت خشنده را گرفتند هر کس سبکچ پناه کیت آب زنجیر در جویا خزان کرد بازوی بهر دراز که چون ژاله دندان کد از تن که سیاه لرزنده را یکم بقعر زمین رفت باران فرو ز سوی خرد اسپان بهند و</p>
--	--	---

کتابی بدل جوی من که در ده قلم
 کتب صوفی و عارفی که در راه
 کتب صوفی و عارفی که در راه
 کتب صوفی و عارفی که در راه

در جهان پیوسته با باد و باران
 صوفی از دوزخ پاکیزه سازد
 بود صوفی با دین و دین
 داد تا نون صوفی سازد
 خواجگان که در دین
 از دوزخ پاکیزه سازد
 کس از دوزخ پاکیزه سازد

بخانه زن و مرد بشین شده و شق بر دشت شق مترا خود شیر در جرم روبرو کلیمه را کشته باز کردیم بلا پس از کتمان خوش اندیشه مثل که جگر که است در موخه مقام دوان دیت کردیم درون رفته زانو درون شکم طلب کرده خورشید را در چراغ همه جا می بوش خورشید بین جو سودای زرد و پستان شیار کون زلف کشت آنکه او خال بود جو مرغان پستان برای و نا که کاری ندارد و بخر خرمی نند در طرب مایه خویشین یکی در پنهان افکند در خام یکی در غیب نوش نوشد شراب	بهشت آموان نیز شکیں شده فک بر فک جبه کهران بگویم شمشیر پیر ما که چون همه پس ز زمین تن کرده نرم ز تونی شده بر دایند بران کس که باد مخالف وزید ز باد مقام کش کینه کش بر مننه تانرا زن بوش کم شب آن کو ز بوشش اورد و نا فرومایه لرز زنج چون پدین جو چشم خیال روزگناه باز شب از کوتی مرغ بی بال بود بر آتش همه طق مسکانه دار درین موم آنرا شار آدمی بمقدار پسر مایه خویشین یکی لعل روشن فشانجام یکی کوشش ارد برود و رباب
---	--

ای ز تو ملک و ملک ز تو زار
 شتران ملک از شتران
 بکشت که از شتران
 در میان ز تو زار
 جان بکشت ز تو زار
 در میان ز تو زار

در جهان پیوسته با باد و باران
 صوفی از دوزخ پاکیزه سازد
 بود صوفی با دین و دین
 داد تا نون صوفی سازد
 خواجگان که در دین
 از دوزخ پاکیزه سازد
 کس از دوزخ پاکیزه سازد

در جهان پیوسته با باد و باران
 صوفی از دوزخ پاکیزه سازد
 بود صوفی با دین و دین
 داد تا نون صوفی سازد
 خواجگان که در دین
 از دوزخ پاکیزه سازد
 کس از دوزخ پاکیزه سازد

یکی بره و مرغ بر خوان کسد یکی شغل زر پر آتش کند یکی با جرینی شود کوشه کیر خورنده که در بند خوش خورده نه عشرت عین مایه داران کند کدایی که در کوشه اردی کش است جعفر شد آن مرد عشرت پسند به پیار جوی شومش بین جو جو لبه کوشش آید بیکند جو جو شمر آسپایان در اس جواز نوک سوزن کند پیش جو کم را خور دی بامید بیش	یکی تره و تره در نان بند یکی سم بخاشاک جاشش کند یکی با سکاری شود تو شب کیر نه از بیش و کم در خوشی کرد که نعت بی بدل یاران کنند بهم دیشتی چون خودی هم خوش که از هر چه دارد شود بهی مند بکم خکن و بی غمی بیش بین فراخی کجاسینه از خوشی تک علف کی رسیده تا به را از خراس بجان کند نش مرد باید براه کمت نیز ترسم که بر دیش
--	---

حکایت یکی که گرفتار بایستد ناکرمت ناکرمت کلام است
 جوانان خورده شد دیکه سیکه
 می بر لب جوی شد پوی زن
 به تنیدی بروی زمین شد پوی
 جوا نجا شد افتاد مایه در

در جهان پیوسته با باد و باران
 صوفی از دوزخ پاکیزه سازد
 بود صوفی با دین و دین
 داد تا نون صوفی سازد
 خواجگان که در دین
 از دوزخ پاکیزه سازد
 کس از دوزخ پاکیزه سازد

✓ 13

[illegible]

کام عالم که در عالم بودی
 که از پیشانی تو نورانی بودی
 که از پیشانی تو نورانی بودی
 که از پیشانی تو نورانی بودی

جهان است که جاده آدمی هیچ جو شده هزار اندرین راه کم است ولیکن سپهرمان پیرایه و شوش بحر فی و کسینا رو می کنند کسی کش سرشته آمد بدست رقم بکه بر حرف ابر کشند ادب را که در کز می رسد رای	بر روزه که با جیت هیچ جدا نده یک دل مردم است دل پی خود را غافلند کوشش بکار خدا نکت که کسی کشند لبش بر سخن مهر جاویدست ز پیوده کوی زبان در کشند خدا را نده اند کسی حسنه خدا
---	--

حکایت زالی که ساری ساری می نمود

یکی را ز زالان پوشیده حرف خبر یافت رازی ز بازار او می کرد از چشم خوار نظیر پیر سپید آن زال والا کرای بخنقا که ای کوز بشت کهن که در ذات صانع زلف طهور بخندید فروت و بکریست زار دلت کشت از زوی داشتی بر ازی که کوبین دروی کم است	بفرود خدا بود کار می شکر در آمد بنظر راه کار او که تا جیت آن پویه جی سپهر که مان داری آگاهی از خدای پیر سپید پس از چون می این سخن شد از گفت من جمله آفاق پر بدو گفت کای غافل از سپهر کار زبان در سخن زمره کی داشتی چه جای سخن گفتن مردم است
--	---

در سطر استیجاری است که در سطر استیجاری است
 در سطر استیجاری است که در سطر استیجاری است
 در سطر استیجاری است که در سطر استیجاری است

کام عالم که در عالم بودی
 که از پیشانی تو نورانی بودی
 که از پیشانی تو نورانی بودی
 که از پیشانی تو نورانی بودی

پرتاب کردن سکه است و آن کیش خود را که بابت زه بود
 به ساری پیکان سوی نشانگاه نونان که در دهر و دهر ایشان
 در دهر و عقده عقیده باطلان آبکشاید و پیش آمدن آن آه درون
 و در کردن پیکان را بجستی سوی چشمه و دل و بانگ گشتن آن گشتن گشتن
 بانایان کند و سوهان شدن چیه شاه دهرمان چیر کیز قنبر کردن
 کند آفریند که یونان و دهرمان دکن با نهر و دسپست
 راست لشکر که تا ان شست تنها که ساری ایشان نهند و در کردن
 یونانیان از بیخ کوه و روی تافتن و معیان ابره بانه شمشیر
 ایشان و که مشند کند و کوه را بر دیز و دهر بایان دوزخیان محبت

طراز نه قصه روم و روس که چون شد پیکر ز راه غم همه کمر ناز بدان سپان که خواست جوزان کونه شد مردم از سر بلا حمایت سوی نیک و ایمان گرفت به پیرانه وایت جوته بایز جو گشت اندران حاجت حاجی از اینجا شتابنده با کوس و بل	چنین است پیرایه این عروس ز سر جنس مردم رقم شوی بشمشیر حجت می کرد راست که پادین پذیرفت یا جز دایه پی خستن کرگرایان گرفت سپر پرده در باب ابواب نشیننده را کرد فرمان پذیر روان کرد در یای لشکر بیل
---	--

در سطر استیجاری است که در سطر استیجاری است
 در سطر استیجاری است که در سطر استیجاری است
 در سطر استیجاری است که در سطر استیجاری است

در سوئی منظر و کاشانه گرفت
 از دل سینه زدنی در
 بس از کوه کوهی آمد از راه
 چایب کس اش افتاد گناه
 از جنب در است که افتاد گناه
 بر بود و سوزی خانه در دید
 بعد از آن دو کوهی نایب
 راه جسته به جای
 در سوئی منظر و کاشانه گرفت
 از دل سینه زدنی در
 بس از کوه کوهی آمد از راه
 چایب کس اش افتاد گناه
 از جنب در است که افتاد گناه
 بر بود و سوزی خانه در دید
 بعد از آن دو کوهی نایب
 راه جسته به جای

پنجه افکنی حیات کرده میان خبر داشت کان سلب لباس بکستخ کوی زبان کرده باز تیر و کیش آن فلیپوف کن پیام آوری راز کارا کمان پیامی که دین راه وایی بد بد و کشت تا باز کوی در پست فرستاده راست بکشد کسی را که سوزی رایت رای شود بهی مندا ز نشن صفا بدین جیغی کراش کنند نشاند سپهر فلسفی بر سپان و این ره نباشد که اندیش را فرستاده شاه بر داشت راه پیری بود شاه ترا قلا خون ز پهنه کوی زبان تا کنارند در سینه بی سراپس	سینه زده در خون یونانیان ز یزدان ندارند در دل سراپس که مارا کیدست بر کج راز نکو تر ز بیغمبری در سخن روان کرد نزدیک آن کرمان بر آیین پاکان کوی بد که با بد خیال کش از سینه پست فرستاده رایت کوه را هم از تیغ من هم ز خشم خدای بد من زنده در سیراقصا خدا ندید نیایش کنند ز معلول و علت تباستان سپاهیند اندیشه خویش را به یونان رسانید پیغام شده بخت کار اندران کار خام ز فرمک و فرمان عنان تا خطی عور با پس روی سپاس
---	--

زبده آن صورت بابل جوید
 در سوئی منظر و کاشانه گرفت
 از دل سینه زدنی در
 بس از کوه کوهی آمد از راه
 چایب کس اش افتاد گناه
 از جنب در است که افتاد گناه
 بر بود و سوزی خانه در دید
 بعد از آن دو کوهی نایب
 راه جسته به جای

در سوئی منظر و کاشانه گرفت
 از دل سینه زدنی در
 بس از کوه کوهی آمد از راه
 چایب کس اش افتاد گناه
 از جنب در است که افتاد گناه
 بر بود و سوزی خانه در دید
 بعد از آن دو کوهی نایب
 راه جسته به جای

بکرامی خلق فسوی بکار پیرای و دیگر سپرای کم است طلب نیست زایر در بر پست نبوشند و از خیال جهان همه مردم از رای سپین او ز ده یک سپرای درین خانه ز و سپاس دیوانه رین دیوانه جو برخاست از مردم امید هم جو رفت از سپرب پسرش کام قلا مون جو بشیند پیغام شاه سینه زده پیران یونان زمین کشت دند زانده یثی با بکار کز آنجا که بینایی رای است دل که کشتیت دانای راز چه محتاج بیغمبر دیگریم چرا پیغی بخود نظر گاه ما بنور خوره به یزدان بریم	که پاینده شد کردش روزگار بخوبی و زشتی خدای کم است کند هر چه هست از جهان هر گشت بخود کاکمی کرده مطلق خان یقین بسته بر قول ز کین او نه اندیشه از دوزخ و نه آرز خرامنده هر یک بکام سران کجا ماند آیین عصمت سلیم نه پوشش بهنجار باشد نه کام بیایخ شد از زیر کان جاره از روی در بر و کفند چن جواب فرستاده شهریار سپر آسمان در ته پای است سپر سپید کس ندارد نیاز که ما بر سر خویش بیغمبریم خود پس بود مشعل راه ما بسوی فرستادگان نیکیم
--	--

ای ناله حسین جان و دم
 در سوئی منظر و کاشانه گرفت
 از دل سینه زدنی در
 بس از کوه کوهی آمد از راه
 چایب کس اش افتاد گناه
 از جنب در است که افتاد گناه
 بر بود و سوزی خانه در دید
 بعد از آن دو کوهی نایب
 راه جسته به جای

در سر زین کوه که در دین می زند
 سال تو بخانه رسد و در دین می زند
 در سر زین کوه که در دین می زند
 سال تو بخانه رسد و در دین می زند

خردمند را جاره فرسندیت	هر گشت ما خرد مندی است
کجی پل بر کوه بود چو مور	درین کوه پایه که پایان کم است
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	جگو نه کنده سپهر لشکرش
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	مرا به بود تو سکنه بر زور
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	بهر غار چون جاده پهن کوست
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	مگر شش کزین سوکر آید پی
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	پسند ز کردار سپاهی کردار
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	هم آفرین کاریت این کو سپار
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	کلوخی مین خوار کافت بر راه
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	رسانده نکست با صواب
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	بدرگاه اسپند ز آمد فراز
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	جهانداران با نغ تلخ غام
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	بفرمود تا فوجی از قلب خاص
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	

بدرگاه اسپند ز آمد فراز
 جهانداران با نغ تلخ غام
 بفرمود تا فوجی از قلب خاص

خان

در سر زین کوه که در دین می زند
 سال تو بخانه رسد و در دین می زند
 در سر زین کوه که در دین می زند
 سال تو بخانه رسد و در دین می زند

خردمند را جاره فرسندیت	هر گشت ما خرد مندی است
کجی پل بر کوه بود چو مور	درین کوه پایه که پایان کم است
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	جگو نه کنده سپهر لشکرش
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	مرا به بود تو سکنه بر زور
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	بهر غار چون جاده پهن کوست
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	مگر شش کزین سوکر آید پی
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	پسند ز کردار سپاهی کردار
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	هم آفرین کاریت این کو سپار
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	کلوخی مین خوار کافت بر راه
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	رسانده نکست با صواب
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	بدرگاه اسپند ز آمد فراز
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	جهانداران با نغ تلخ غام
بهر کوه شد صد غار کهنه و پست	بفرمود تا فوجی از قلب خاص
بهمان کجی پل بر کوه بود چو مور	

بدرگاه اسپند ز آمد فراز
 جهانداران با نغ تلخ غام
 بفرمود تا فوجی از قلب خاص

دردی باغ زردان کرد و فغان
 نادانستان صحنی شادان
 فدای آنکه در دهر
 کمالی که در دهر
 کمالی که در دهر
 کمالی که در دهر

جگر است در پنج فرض ارتباط سخن را چگونه دهنده است دلالت چه پاپست در اطمینان در آن حصه این چنین خود را چه چیز است علت که قول حکیم کجایم ما وین صدمه خاند کز این خانه ما را پست و فتن غریبان این ره کجا میرود چه روشن دلی باشد از یسج جهان بیزد این تخت خاک را در آموزد آن کز رای خوش جو در خود خرد را شناسنده ز مردانش آن شد پسندیده براه خدایت روایی ده جز این مرصع خوانده ناخواسته جهان خوان کرت حکمت آرزو نه زان کونه کان تیغ کردن	چه پاپست در جگر شکل افراط در امکان عام و در امکان خاص مطابق کدام و تصنیف کدام نشد فضل قلت ز بهر جرات بدین حیل خواند جهان را قدیم کجایم ما وین صدمه خاند و کز آن مانیست بودن جرات چرا که ند و حسرامی روند کزین در کلیدی رسیده کج که روشن کند از افلاک را شاید کم و بیش کالی خوش خداوند را هم تواند شناخت کت از بیم یزدان کند دیده ز بسد غورت ربایی ده قلمهای پیوده نارندیده که حجت کنی عیسم رومی بود ز دشمن پستان و برمن ز
---	---

دردی باغ زردان کرد و فغان
 نادانستان صحنی شادان
 فدای آنکه در دهر
 کمالی که در دهر
 کمالی که در دهر
 کمالی که در دهر

بخوان

دردی باغ زردان کرد و فغان
 نادانستان صحنی شادان
 فدای آنکه در دهر
 کمالی که در دهر
 کمالی که در دهر
 کمالی که در دهر

بخوان مرصع خوانی و لیکن تمام مین در متاع تپه مایکان بکم مایه ناقص آید بشور بهر نامه حرف از کسی جوی و پس کسی که بدعوی چنین خواست گفت بیاکس که با جله معلوم خویش	که نا بخت نیکو تر از نیم خام که چونند آزار همه مایکان بود طسره آب طوفان نور که با صد سنبر بر یار و نفس مدان را پست از خود میدارست ز بون آمد از دعوی شوم خوش
---	--

حکایت فلسفی که اول نمخ زند و آخر پیش در ماند

شنیدم که یونانی بر کز ام که بالای کردن و زیر زمین ز سرجه آشکار است یا در نقاب یکی گفت بکند اریست و بلند نیوشنده زان موی در موخین دوش بر جهان دعوی برتری پنجههای ابتر چه گوید کس	سمی ز ند ز دانی می خویش لاف درون و برون و همان و یمن بر سپید تا باز گویم جواب خبر ده که موی ز نخداست جند به پیچید چون موی بر خویشتن بموسه فروماند تا بگری کزان خنده بر ریش مندی بی
---	--

روان کردند کوهی سنگ مار سنگ لاغ کوه بطلب کوهها
 افلاطون و دهرایتان کوه هر دهم کوه پیشا مار و پیکن
 کینه تنگاه دولت خود ساختن و نه بر همت خود نشانند

دردی باغ زردان کرد و فغان
 نادانستان صحنی شادان
 فدای آنکه در دهر
 کمالی که در دهر
 کمالی که در دهر
 کمالی که در دهر

فونی جان قطره زان پیمانی
 از کجاست سر می دهم به این
 که نام زان پیمانی
 از کجاست سر می دهم به این
 که نام زان پیمانی
 از کجاست سر می دهم به این

چنین کرد ازین بخت خوانندگی
 تن فانی از موج طوفان خوار
 روان شد سوی کوه چون کانی
 جو سپهر بخت برینک خویش
 بشاخ کجا پسینه فرسند کرد
 بران اندران پرده و سپاکست
 سوی راستی شد دلش خون
 که شد پیر فزان از سپهر افکندگی
 چراغش جو خورشید و خشنود
 نماند اختر روشنش در نقاب
 نمود ندر غمت بیدار او
 فلاتون حکیم آهیش نام
 حکایت بگویش پیکند رسید
 خبر داشت از کار او پیشان
 نبوشده بود از فلاتون سخن
 بشاکر دیش فیلوفان روم
 هم از لوح او حرف خوانند بود

شانه حرف و اندک
 که آمد فلاتون جو پیر و آب
 بنودش پیریاری مردمان
 ز سر بوم برداشت آسنگ خویش
 و باز از آشام و خور بند کرد
 نیایش کرد پرده راز گشت
 نهانی ز کیش که آمد برون
 جان گشت کوشده در بند
 ز شب زنده داری دلش زنده
 فروغ از در روشن برون داد
 همه مردم از سیکه کار او
 برآمد میان همه خاص عام
 ز نامش که در شهر و کشور رسید
 پیکند که بودش فرد پیشان
 که از کار داران نوتا کن
 که بودند از ان بجه مرد بوم
 از سبط کران کوه داند بود

نظر لطف لیلیان
 از کجاست سر می دهم به این
 که نام زان پیمانی
 از کجاست سر می دهم به این
 که نام زان پیمانی
 از کجاست سر می دهم به این

باید از آن مرد بسیار دان
 که چون گشت خاکش آب اندرون
 کران کوه مرغی بای رسید
 با بشو را آمد از ان آب خورد
 ز نذر بر ملک کیمیا حکیم
 بهم زانویی دستکش دهد
 نند شکش اندر تر از وی خوش
 نهان خانه حکمتش را قیاس
 پیرمان عقیقش مزم کند
 بکیشش را همیشه کرد و زد
 کران کان برون آورد الماس
 روان گشت دانا جو کار کمان
 نشینده رازان نشان باز
 که مارا پست سوت بیدان
 ز دانش دمی بهر جان ما
 که دزه ندارد پیر آفتاب
 ز غوغای عالم شدم کوشه کمر

موس داشت اسپند کاروان
 دلش ماند از غم تاب اندرون
 بیونان نگر چون تباهی رسید
 جو آگاه شد کان خود پیشه مرد
 موس کرد کز یک پیکند سیم
 بهدستی خویش را کشید
 کند و زش از نور بازوی خوش
 فرد پند از جان حکمت شناس
 خیالات خام از سرش کم کند
 دلش که هوا بیز نمرود بود
 فرستاد پنهان لینا پس را
 بفرمان فرمان روای جهان
 نشان جبه سوی فلاتون نشین
 پیام پیکند رسید و گفت باز
 پند و کرد که اسب بهمان ما
 باندیشه دادش فلاتون جواب
 من اینجا که گشتم ز دل تو کمر

از کجاست سر می دهم به این
 که نام زان پیمانی
 از کجاست سر می دهم به این
 که نام زان پیمانی
 از کجاست سر می دهم به این
 که نام زان پیمانی
 از کجاست سر می دهم به این

به باز پرس که شمی نمود
 نخستش پرسید کای کج راز
 جهانی پراز آرزوی منیر
 جو کیستی پراز رکنه آوایت
 سبب حیات دیت از جهان شستن
 کند دیده غسل بنیده کور
 بد آنجه آدمی را نوازی خوش است
 جوزینها کسی بهن مندی بسود
 بکیرد جو در بوم آباد جای
 جو مرغان ده یاد کن خانه را
 شود که سوی مهدی آبی بمهد
 برون آبی ازین غار چون از دوا
 کرت دل برین گفته کیرد قرار
 بدستوری خویش دستیت دم
 ارسطو که چون رای دالاست
 بهیم آرزو بود کاندز نشیت
 گویم که آن آرزو دست داد

حکیمش باندیشه ره می نمود
 ازین کوشه کیری چه داری
 بهشتی کیا چون شدی جو پذیر
 چنین تنگ غاری چه ماوای
 جهانی بکجی نهان داشت
 بکور اندرون نه من رفیق جو بود
 نشاطی و جایی و حوزی خوش
 چه فرق است از تو باندان کرم
 نه سپهر کار آید و نه همای
 رها کن پس بوم ویران را
 کنی بهر یی را سپیدمان عهد
 و کر غار کجست هم کن رها
 که بخسرامی از غار بایار غار
 بهمدستی خود نشیت دم
 تو همش باشی که محتاس
 نشانم دو دستور را برودیت
 مده آرزو را ز دستم بیاد

کلامی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

فلاطون

فلاطون جو بشیند کتار شاه
 برون داد با پنج بشه مندی
 از ان جا که رسد جهانداریت
 کسی که غم عالم خورد
 کرم از نوازش کینه پروزان
 برانم که من نیز از اقبال شاه
 زنی دولت ذره گرفت و تاب
 جو حجاب جو رشید بیند ز دو
 دل کشت با غم خزان یافت
 در خستی که آب شد رود او
 جو کالاکمن شد چه جویم سپاس
 نماند آن شکوفه بگلزار من
 چه جنبانی این نخل بن را برود
 جو شاخ تنی را کنی سبک پیار
 بگویم بدستوریم شاه کن
 پیرم در سلام آمد از جانی خویش
 شیم روز شد روز من شب کنون

فرو شد بکار خود از کار شاه
 که ای از تو آفاق راز پیک
 جهانداریم از تو غم خواریت
 ز تیار یک تن کجا غم خورد
 عجب نیت زان خلق کتیر نواز
 بگردون کردان رسپانم کلاه
 رود پای کوبان سوی آفتاب
 کران حبش با پین غرق نور
 که یور شد از وی غمان تافت
 دمن خوشش کرد و زام و دوا
 که نزد جوی نزد کالاشناس
 که آید بدان بوخسردار من
 که شد خارا و تیز و فرماش کور
 ز بالان سپنک بار و بیار
 که دستوریم بخش و آزاد کن
 بنجر خیر بادم جهان دست پیش
 غمان چون سپارم بر کون

کلامی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کلامی که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

کسی که در دین خود را از دست ندهد
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود

شب از خانه بیرون رفتی کس	کسی که رود از دشت یا عیس
نه شبید ز راه زورده واریت	نه شبکور را کاه شبکاریت
ز پرواز کاهل شد این مرغ پر	از ان کشت چو شکر که کوشید
بود شب بر کج چون کوتر بود	که بر نده خوان و سپا بر بود
جوبی دیت باشد تن دیر پای	چه پیوده خود را تنم دیت پای
بین مار که کوشش باید برنج	که پی دیت و پای خرد پیوی کج
نه مرد از دبا شدن کز نورد	کشد دیت و چون شود سال خورد
سمان کرم که کوشش شامی خرد	ز بسیار دیت و پای خود
مرا کاه آیت ازین جویار	که در خود کشم دیت و پا بخود
نه غم کم از شوخی چشم باز	کنم دیت و پا بر سر آبی دراز
بشیمانم از سر جبه زمین شربت	که کاری نه بر واجب خویش رت
کنونم که مسکنم خدر کوریت	سمان پیشه کیم نه از داوریت
بکار جهان جاره جندان خوش است	که از لذت عیش و دنان خوش
جو اصل نکر جمله کام و شکم	که بی رنج دندان کند فالتهم
جو بیکار شد معده زاشام و خورد	چه باید جو پهای پیوده کرد
به سنجار باید دوتن لقمه کیر	کمی خسرده خود و کیر پیر
جو مسک و لایت بکار خورداد	ز طینت کون نماند توان کساد

تو می بادی از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود

کسی که در دین خود را از دست ندهد
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود

چه فرمای استوب عالم مرا	چه بود دل سپه عالمی مرا
ولی را که کم کشت استی راز	چه خوانی درین شهر بیکانه باز
بسی کرده ام بپیشش این خاک را	برش نیست جز خاک و خاک را
مپن کل که عالی دهد بوی مشک	که روز در کاه برکت خشت
مران سپهر که خوشتر اندر بها	جو پنی خیمه باشد انجام کار
که ام است کور زق عالم بخورد	وزین پنج روزه بقادم بخورد
ز دم خوردن انگه کس دشا ماند	دمن خالی و سپینه بر باد ماند
اگر چه دشمن من هم افزون خودم	و لیکن جو دریا فتم خون خرم
جو بشناختم راز کردن تمام	بدین شکله چون شوم باز خام
شتر بشکم از دل فراوش باد	مرا تلخ شد شاه را نوش باد
پیکر که بادانش داد رت	خبر داشت کانه او برون داد رت
نشخت کیرش بجاری که داشت	ز بان نرم کرد از شماری که داشت
بدو کنت کاری زرای بند	توقع همین باشد از مو شمد
و لیکن مرا دمن آن بود و پس	که یک جند با تو بر آرم نخس
زدانایت بهی بر برم	ز دریا صدف و ز صدف در برم
جو تو داشتی صحبت از مار رخ	تواضع ز تو نیست مارا در رخ
که از زحمت نیاسی پیوه	کنون بخیم با و دامن کوه

تو می بادی از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود
 و از راه حق به راه باطل نرود
 و از راه باطل به راه حق نرود

زدم مار که دود و دود بر سر من
 زدم مار که دود و دود بر سر من
 زدم مار که دود و دود بر سر من
 زدم مار که دود و دود بر سر من

نخست آنچه فرض است بر شهریار بهر شاه و پادشاه و تیمار جو تیری ز ند جان بدیش را و کز خور و ز خجی بر دیش نظر در آن حضرت از راه و اندکی ز نیرنگ این پنج روز خیال نه اندازد اندر سپهر آن دورا نه شامیت که ماه تا ماسی است ز ملک خدا داده دشت و کن جو دات خدا آنچه داری بید جو دانی که از پرستی است کار بهر کار از آن کس طلب یاری تو بی کرجه شامش به دم و نیک که کرجه او چو کل شده پیرامن است در آن بزم شامان جرمی بر شمش و لایت همه عالم است بیا بستم پوست که اندر جان	همان شد که از دود بود و پیکار به یزدان حواله کشت کار نه بیند توانایی خویش را ز راه و کربان ز ناک و کن کند چون در کربد کان بند که نادان نهد نام آن ملک و مال که ز دل لطف و عون و شداد را در بندگی زن که آن شامی است ز ما در حب آورده یاد کن خدا را پرست و مشو خود پرست نظر سوی ایزد پرستان کار که دارد نهان با خدا و اوری نیکو نزاری ز درویش نیک ولی بوی او از در کلشن است که پرستش ز مردار دنیا بر ز درویش صاحب ولایت کم است جهانیت در زیر پر مو نهان
---	---

با طراف جان و نیا
 با طراف جان و نیا
 با طراف جان و نیا
 با طراف جان و نیا

زدم مار که دود و دود بر سر من
 زدم مار که دود و دود بر سر من
 زدم مار که دود و دود بر سر من
 زدم مار که دود و دود بر سر من

سران نامه کافون بود و درو مین جرشه کان سرای رده نه آیت درویش و درویش بیلیش بشینه برکش ز دوش مین کان کلیم است تن پوش او جو دانی که برداشت ماسی فروش هم از دام ماسی دل این نیکوخت فقیری که مان از در شاه بیت بهشتی بود شاه درویش خواه مدوزان که اجوی در نیک و بد از آن رنگ نوشت فراوان کسی کو بی جلدش مان کند فرمیده دزدی بود جفره جوی شمش کوشد از شربت خود خراب ز می دور شامش روم وری بود بر ملک نیکه سر که میت کسی که خود آگه نباشد و مش	چه آمو بود جسم آمو درو که ز و بوری که کدایی به است که بهر درم بیش شده بیای که پوشیده از دیت بشینه پوش که آن دام مال است بردوش ز بهر درمهای ماسی بدوش که ماسی جو داشت آبش بخت بیا یزد آب خودش پست کنشی است درویش در کوی شاه که از پا دشامان نجوید مد که تومی خوری او کند نوشن نه اندیشه نیک خوانان کند که انیون دما پاسبان بکوی کی از وی عمارت شود خاک آست که عالم در غسرق و او غرق می ستون چون بیند شود خار بیت چه انگاسی از جمله عالمش
--	---

زدم مار که دود و دود بر سر من
 زدم مار که دود و دود بر سر من
 زدم مار که دود و دود بر سر من
 زدم مار که دود و دود بر سر من

دردن بس که در این عالم
 که در این عالم بس که دردن
 که در این عالم بس که دردن
 که در این عالم بس که دردن

جهان که حبه خالی شد از دشمنان موی پس بر کدایی کسی را کم است جوان می پسر خواهد شد در سلام جو سپیل آمد و بر دفر زار را نگویم که خسخانه را بند کن کس این خود گوید بشاه جهان و لیکن جان خور گرت در خور جو در جانش جای از دست خویش جان با ده خور کن زبردست بود می زبردست پیر و جوان جو شد کار فرمای ماری تو می خور که نخشد زربار کی با نذ از خور که کار آرد دست بخور که ببرد غایت کشت شکم را پاسبان آب جوان مشیت نه دولا از خیش لب بکون کیکر آنچه دولا ب در جوی رخت	مده تا توانی بهشت عنان موی پس شای همه عالم است کند بند کی خیر باد از غلام عارت کند دیگری خانه را بنان پاره معده خرسند کن که مطلق بشوزین علات دنان که توی خوری نی ترامی خورد شویت او بل کشیت بخوش به از موشیاری بود مشیت تو بروی زبردست شو که توان جراحی بود کار فرمای تو نه آن می که آرد بخون خوار کی نه جندان که فرستاد خوار است را مکن جودل بر زیانت کشت و لیکن مرز آب جوان مشیت که پستانی و باز ریزی برون کزین سو بر آورد و زان سوتی
--	---

دردن بس که در این عالم
 که در این عالم بس که دردن
 که در این عالم بس که دردن
 که در این عالم بس که دردن

دردن بس که در این عالم
 که در این عالم بس که دردن
 که در این عالم بس که دردن
 که در این عالم بس که دردن

جو هر جا که مردی بر پستارت پیری بایدت تن بخوابه دار جو خواب آیدت بر سر تخت خویش تو بیدار باش آشکار و نهان کن هر چه عالم خورده غم ز تو جو شه را نه دشمنی که مد بود جو پداری دشمن از راه غایت جان خب روزی که خبی پی بخیب و خواب جوانی خب حکم این سخن را نه بر سر ز کنت اگر سخن در شهر خب خواب اگر یکت کو پا سپانی کند بیزم آنکه پستت مشیار کن دلیران بوند از جره ز انداز پیش جو خواهی که کم کردی اندیشه جو پیش آید اندیشه کارزار به پرتاب واری رسید زخم تیر	توزن را پر پستی ز می رای پست نزه بپستر و تیغ تنخوا به دار بیا موز پداری از تخت خویش که از با پست آزاد خبید جهان تو در خواب و پدار عالم ز تو کند خواب خوش دشمن خود بود تو نیز از زانی نجیبی روایت که خواب پریشان نه پند که و که خود توان تا توانی خب که شدت نه خون شاه پدارخت یکت کوشا ش در آور خواب شکم پر کشش تا شبانی کند طرب با جویان بیدار کن کن دور آید کار ز خویش ز اندیشه زریکان گیر پند زریکهای اندیشه را پیش دار بود تیر اندیشه آفاق کیر
---	---

دردن بس که در این عالم
 که در این عالم بس که دردن
 که در این عالم بس که دردن
 که در این عالم بس که دردن

همدی شکر زبان زان سوی تو
 مغفرت از باز پس بدو بگو
 کس شمشیر اندر بگرفت شمشیر
 بخاندانست از آن دود خندان
 چون رفت از دامنش بدید
 ز چپ گشت با خود جلدی کشید
 کس در دزدی یکدیگر دروغ می
 کس در دزدی یکدیگر دروغ می

کیان کا نذرین کوی رہ داشتند
جو ز عیب پیردند انجا بسی
بسیاری تپت آن نو دا رخت
جوان را سپر اسپر گشته بعد
خود در غم خاک جاگردی آفت
رسی شس کیر از خود بیش از آن
جوان نیست با جان پستان نبرد
جو یکدم همه باد و مه کام است
باغ که مرده این نیست
اگر تاج داری و کر سپر فراز
که یک صده زمین باغ نیلوفری
جودانی که ضرب فلک کردنی است
جهان خود غم زندگانی محو
نشاید بدین ملک خویش نبود
چه نازی بدان تخت شاهنشاهی
جو سست آدمی را گذرد در خاک
کرد و گردونست از یاد برد

فروان گرفتند و بگذاشتند
گذشتند از اینجا و انجا پی
کرمن مرد و پستان برآورد
کنون گوش کان نیز گیری مجدد
اما کن روی کان را مگر دل است
که دریای آزادگی خویش از آن
ازین شور و غوغای بهبوده چند
چرا این همه باد از آن یکدم
که تا چشم برسم زدی دیده است
بتاج و سپر خویش چندین هزار
ر با دید سپر و تاج سپر بربری
کلک کرمه چون قفا خوردنیت
فریب جهان تا توانی نه مجور
به بین تا جو تو در جهان چند بود
که از خون تو می خواست ماندنی
چه اسکندر و چه کی میت خاک
که تحت سلیمان جاسان مادر

بهار از ادا کان شاه آفاق
 مستغرا حمد جب راست انداز
 بسوی راست خاقان سرافراز
 ملک خردن دل از زمانه و داد
 بهلولی چشمش شد بهلول داد
 نمود در سر جانده از شانی
 صف خنجر از خویش و یک برادر
 سباه خاص او سوزان چو آذر
 بایک سیف به یک رزم
 را میسر

دو آن از آب که کشند چون باد
که می کشند بخت و کسوی
عنان بر کم زنده ای غری
که در جانشینان استکارا
نجاتی یک دوزخ شدیدار
مگر فرمود تا از آب عولدت
در آستان استی در دست افرا
در افروخته در بنک

جو طبع از درون آتش افزای بود
جو در خواب پیافرگشده باده خوار
متاع جهان نیست باد روان
بش بر دور افتاده بر جای بود
اگر پیش نیست باشد خمار
کره بر زدن باد را خون توان

حکایت برآوردند که منی بستم از ایشان بیو حاضر کرد
و همه از ایشان بیو برادرها

نوایی ز زندان پوشیده است
 بخوی شد نشیند چون ابرق
 منی بست دادش که با کس کوی
 رسانده گفتش چه بود این خال
 که باد آمده داده بهم باد
 تنی آمده سم تنی باز رفت
 که چه باید انرا را کرد باز
 که هر روز گرفت و مژگن داشت
 ولی کی جو شایینش آرد بنگ
 که جز جاکز رانده که خدای
 زمین جله درشت جوید خطایت
 که درشت او بکند این سنگ لاج

شنیدم یکی را ز اهل شیت
 بختید در دیده رندی جو برق
 تبر سپید از آن رند گناهجوی
 پند رند و دادش با دشمال
 جوانی بصد خویش باز داد
 سران کس که زین حجره نازد
 چه باید گرفت از نیش و فراز
 جو خورشید باید جهان گیر داشت
 کس هم نشیند به پیش کلنگ
 چه پچی درین جاکز کوشه سرای
 جو یک مشت خاک آدمی را عطا
 که دارد جان و سپگاه فراخ

دیار افاد
 چرخین و مساکر کشنده
 بفرز از ابا باز کشنده
 رسیدند بخت رانده داد
 بادل نیشخند هم
 را ایشان بخشیم هم
 سر و بدن از حد هم
 که هم در بدن از حد هم
 دندان جاب دندان شیش
 زینت خاست در آب آلود
 زوزی در سینه کور
 زوزی در سینه کور

ولی خیر
بدان تا شکرت
شجر آن سنگدل کاین اندوه
ز بلی سنگدل روان شد و این کوه
لب آب و دره دیال و حله بگذاشت
جان شب نامان که کیش و پادشاه
که هم از باب شیخ شاه و نوازش
و دروزی و دغارت یکیش
وزان تسلیخت تا کیش
ز یک سنگدل و کوه
و دروزی و دغارت یکیش

[illegible]

بد بنا که کور چون شد کور
 شید پستی آخر که بصرام کور
 چه سپان رفت در غار یارغا
 نخواندی که گنج پیر و نادر
 فلک پین کز انجاش زدن
 بکا و پس که بر فلک شد پین
 که از کام مارا بکرمان سپید
 بضحاک پین هم چه حومان رسید
 که دزد آشکارا فرستد کین
 چه خبسی درین خانه فتنه بین
 سپر شد ز دوشهر پریشان
 ز می دزد کز تیغ جاری زبان
 که در آتش کارا فرستد کین
 توان نقب سر خانه دیدن پین
 سپر شد ز دوشهر پریشان
 از ان دزدان خانه منظورست
 ولی نقب زن رانه پیند کین
 که در چشم خلق از خود دورست
 نهانی پی بیدشت آشکار
 کسی کز خود پست بنیای کار
 دکر دل نه بندی بکار جهان
 توکر یا بی این بنیشت اندر نهان
 که ماند از پس مردگان مرده کین
 نیستی جو طفلان درین کین
 نه سر روز رختی بمثل نهی
 زمین سر حبه داری بران نهی
 که آکه بوی سبوح کارا آکمان
 بلکه آن قدر ضبط یا بد جهان
 چه باید زدن نجب در دیار
 جو یک خانه را کس نداند شمار
 کمان کش نخوان چون کمان دار
 جهان کیر همچون جهاندارست
 ولی پادشاهی جهان داری
 بدنه سکر آنرا که در روزگار
 جهان کیری از چه جهان داری
 که این پهلوان است و آن پادشاه
 زمین فسق شد در دوا کلاه
 که این پهلوان است و آن پادشاه
 زمین فسق شد در دوا کلاه

در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را

در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را

در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را

نه آسایت بر تخت ره داشتن
 ز شاه ارجه نعمت بیای بود
 جو خرد از بزرگان ندارد امان
 اگر سپاهیان سپاه نه بهی
 از ان خمسه باره بچکل ملاب
 که امروز موری در ایوان پست
 جواز شرق تا غرب فون ترا
 جو مرد آید از باریک من زبون
 بس آن به که در بحر برداشتن
 نه از موشمند نیست فرزانه را
 که امروز نبود ز فردا سراپس
 چه آزاد مرغی که از بیش و کم
 شنیدم سران جانور کز نیست
 دودام کافون و کم می دوند
 ندارد بجزر آدمی این شمار
 اگر کم خیرت و کر خسته میر
 بدنه سکر آنرا که در روزگار
 جهان کیری از چه جهان داری
 که این پهلوان است و آن پادشاه
 زمین فسق شد در دوا کلاه

در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را

در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را

در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را
 در این عالم که هر کس را

در افتاد دست نهادن به کوه و دشت
 چو باز آید به پیش ازین که در دشت
 دین را در پیش ازین که در دشت
 دین را در پیش ازین که در دشت

چو سر جبار سپید کار و سنجار او کمر او بد کند سیمخان بد کند بس آن به که فرمان ده از جبهش بقانون بد بد شود حال دهر چو در قالب کر که گذارند بهیم شاسپنده باید خداوند تاج بین کز پستم خیر دش غیبتش چو کردی درخت از پی میوه پست یکی را از آن کرد و زردان بلند چو او خود کند کار دشمنی اگر باغبان تیش دار و جوق ملک به که باشد به ناز و نیاز پیر از جمله در جای عالی بر بند چو بر پهل توانی آورد زور نه مردی بود نیت خانه کنان چو شیر از توانای آید فرود چو شد جره را چشم ممت خواب	جهان پر شود لا بد از کار او و کرسکه آرد یکی صد کنند کند حال خود زیور عمد خویش که آیین شاپست دستور شهر نمودار یکدیگر نماید سلیم که تاراج را نام نهند خراج که نتوان بره خود و جرم میش جز آن میوه دیگر نیاید بدست که باشند از آن دیگران بگریزند ز بیداد دشمن به نالده کسی از آن باغبان تا تبر زن جوق ز بردست سوز و فرود پستان غران تا خستن در حوالی بر بند چه باید که گفت برشت مور ببال تپیمان و سپه زمان به بخیر غوکان رود و سود بوشان کند از کلنگان شتاب
--	---

چو سر جبار سپید کار و سنجار او
 کمر او بد کند سیمخان بد کند
 بس آن به که فرمان ده از جبهش
 بقانون بد بد شود حال دهر
 چو در قالب کر که گذارند بهیم
 شاسپنده باید خداوند تاج
 بین کز پستم خیر دش غیبتش
 چو کردی درخت از پی میوه پست
 یکی را از آن کرد و زردان بلند
 چو او خود کند کار دشمنی
 اگر باغبان تیش دار و جوق
 ملک به که باشد به ناز و نیاز
 پیر از جمله در جای عالی بر بند
 چو بر پهل توانی آورد زور
 نه مردی بود نیت خانه کنان
 چو شیر از توانای آید فرود
 چو شد جره را چشم ممت خواب

چو شایین

چو شایین بصید مرغ زدی پری
 هیچ از پستم دست چاکان
 برون کش ز جان کنی غرضش
 مذر کن ز تیری که از بد زنی
 اگر ز آیین قلعه داری پناه
 پستم کش که دستی بر آرد شور
 ملک را ز حزی که وایا بود
 چو سر جبار سپید راحت از سوی او
 جو زین گونه در پینه یافتی
 نماند در ملک دولت دراز

نه او سپید کرد دهنه زو دیگری پستم کن ولی بر پستم کارکان که نتواند ت کنت از از خویش بغیری کشی و بخود زنی باش ایمن از ناوک داد خواه غان بکشد آپا زار زور نکوتر دغای رعایا بود همه خست کرد و دعا کوی او شود تاج شاهی برود پریای مکر زور مندان عاجز نواز	چو شایین بصید مرغ زدی پری هیچ از پستم دست چاکان برون کش ز جان کنی غرضش مذر کن ز تیری که از بد زنی اگر ز آیین قلعه داری پناه پستم کش که دستی بر آرد شور ملک را ز حزی که وایا بود چو سر جبار سپید راحت از سوی او جو زین گونه در پینه یافتی نماند در ملک دولت دراز
---	--

حکایت معری که از سلیمان دستگاه یافت
 شنیدم که روزی سلیمان گشت
 فرس تانند بر سر مور پای
 در آور د آن بی ز باز بدست
 به پرش بران خود شد خورده بند
 بد اندکی داد مور شنجواب
 اگر تخت والا قدم جایست
 سپاره بسورخ موری گذشت
 فرود آمد و برگشتش ز جای
 شد از رخس و بر تخت شایست
 که چون پنی این تختگاه بلند
 که ای ذره را برده بر آفتاب
 مرا جای بر دست والایست

چو شایین بصید مرغ زدی پری
 هیچ از پستم دست چاکان
 برون کش ز جان کنی غرضش
 مذر کن ز تیری که از بد زنی
 اگر ز آیین قلعه داری پناه
 پستم کش که دستی بر آرد شور
 ملک را ز حزی که وایا بود
 چو سر جبار سپید راحت از سوی او
 جو زین گونه در پینه یافتی
 نماند در ملک دولت دراز

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

بود مایه در دسپدر در زکام برخت او فدا کار دشمن کند جو در تب خورندش زبانی تماشای آینه پند نخت که زرنج و زرنج و زرنج همه جای پندش پند کند تماشای مینای دل کند میانجی بخش چشم کز کوی را کم و بیش میند زرنج و زرنج نه میند فزون از دور پند بیک لحظه میند همان و همین جو دل کور باشد زهره جو بود بگوید بکدام دیدن دروغ	کلی که در دسپدر در زکام جراحی که او خانه روشن کند شکر که علا و ست بجان آورد ولی مرد باید که در خوب و نخت تو این مشنوی که خود اند شناسندگان که در علم اند بگر که جگه کاسی که مکرل کند جو در کار مینش نه روی را بی چشم سپر کوز نقان نور اگر دیده جندیت دانش پذیر روی را که از آسمان تا زمین بهر توان نور چشم از بود به مینایی دل کور کز فرغ
---	---

حکایت بصیرت کوهان که بیجا صفت بیل کردند

شیدم که کوری و سپهر بیل جو کشتند بر سیکلش دیت پای کسی که کرایش بخیر طوم کرد	نمودند رعیت بدیدار بیل ز دندان و خرطوم تادیت پای سگرف از دمانیش معلوم کرد
---	---

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

در کوز دندان نشان کشید پتون خواند پاینده پاودیت جو برد او را فدا کتار شان در و پی که مینایی دل نمود	خیال بخت استخوان کشید شکم پای بر پیستونش به پیت نزد بر غلط سکه کار شان به تختیق چون دیده شد رایت بود
--	---

این سخن ساختن کند با و نشان کوهان خویش و اران انجم مسعود
 عوفی در ما طلب کردن و بهر شمر در ایشان حنیض و مینو در جا
 سر او در محبت آن اختر بلند کوشید و استقامت نمود و از او نقل
 حرکت خویش و بطلح سعدا هله افلاک را در میند خاک
 تا مکر در و در خانه سلطان و حوت تحت شعاع خویش هر که کرد
 و در و میند آن آفتاب در در بایه مغرب نزد یک شامرا

نکارنده لوح این داستان که چون فتح اسکندر رجه و دیت بغیر و زی آفاق را کرد رام جواز ریح سپکون پروخت کاس بران شد که در تری آرد شتاب دران حال کز نخت و خند فال برون بر دره از خط خاک بخش	چنین رایت کرد از خط رایتان در آور کردن کشا را بخت بشمشیر گرفت عالم تام تمنای دریا شش کشت آشکار تماشا کند قهر دریا در آب دیش را غان کیر کشت از خیال بدریای مغرب رسانید خوش
--	---

در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است
 و در این کتب که در این کتابخانه است

درین شادمانی و نیک اخری
 بخیل گشتی ز آسیب موج
 ز مهر سپید که پایان شد
 گروسی بهر جانبی در شتاب
 گتاور شده باد پای جان
 جو رفتند از آن کوه بار و دوام
 بغرمود دارای تاج و سپهر
 روزه دوری غایبان حضور
 دیر آمد و شرح مقصود کرد
 فرو رخت بر رسم و رای بود

فرشتگان که در کشت بحر و اوصاف سفای و مضاحک دلهان
 بطنکان و حکما آفت نهای ملتیمان و غفلت سلاسل آب
 و طرب و بایس خیر آباد و خراب و ماجرای مرغان آبی و کلنگان باغ
 و این حاصل حواصل مهابای عقاب سویی با نندگان خاک مفلک کردن

بنام جهان اسیرین کرد یاد پدید آمد اندیشه نیک و بد یکی را که در غرقه در قهر آب	سخن را بخت از ره دین داد خدایی که در مردم پر خسر داد یکی را در پوی خنک شتاب
---	---

درین شادمانی و نیک اخری
 بخیل گشتی ز آسیب موج
 ز مهر سپید که پایان شد
 گروسی بهر جانبی در شتاب
 گتاور شده باد پای جان
 جو رفتند از آن کوه بار و دوام
 بغرمود دارای تاج و سپهر
 روزه دوری غایبان حضور
 دیر آمد و شرح مقصود کرد
 فرو رخت بر رسم و رای بود

کسی را که کرد او بهیچ ارادان
 اگر خواست کسی را بکشتی هلاک
 بتری و خشکی ز عکس بجار
 بهر جانبی کاد می رانی است
 پس آن به بود راه تابنده را
 جو شد کشته مرجه آن بود کشتی ز
 بهین اختر دولت اسپند رو سی
 درین نامه با آرزوی تمام
 سلامی که از جان بر آرد خوش
 بدانند که چون به نیروی بخت
 نه ما را خود افتاد زین سو خرام
 توانا گشتن میرد چون توان
 بدو نیک عمر آنچه پیچیدنی است
 سرانجه آسمان بجز ما در تقاب
 ز غیب آنچه در جهه ناپست خو
 بخاک از اجل کرد سر کشتاب
 شدیم آرزو مند خاک سپیا

بدریافوست و نش چون توان
 ز دریا گشتنش بر دسوی خاک
 نه تنها نم بل چون صد هزار
 گرایش نه از خویشتن کردی است
 که معذور دار و دشتا بنده را
 اکنون باز کویم راز خمیر
 گزشت روشت روشن همه روم و رو
 ز اقبال ما در پذیرد سلام
 گواهی دهد زانده سپینه جوش
 ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
 که تقدیر برد از کف ما زمام
 تواند که باز ایستد ناتوان
 چگونه نه بیسیم کان دیدنی است
 نهان داشت آورد این آب
 کجا شسته کرد و بدریای غر
 گشتان کرد ما را اجل سوی آب
 بیک میل سپهر بیک میل راه

درین شادمانی و نیک اخری
 بخیل گشتی ز آسیب موج
 ز مهر سپید که پایان شد
 گروسی بهر جانبی در شتاب
 گتاور شده باد پای جان
 جو رفتند از آن کوه بار و دوام
 بغرمود دارای تاج و سپهر
 روزه دوری غایبان حضور
 دیر آمد و شرح مقصود کرد
 فرو رخت بر رسم و رای بود

ز جانم در آن روز شستیم دست
 عجب نیست رفتن بدریا و از
 جوی برده شد تا بدین جایگاه
 که آبی ز جوی بود ره کراسه
 و کردوی از شعله بالا شده
 و که تیری از پشت پرواز یافت
 چرا خیس روی چون من از بیم جان
 گزشت آنکه دو باز پس داشتیم
 کنون ما و این راه دور و دراز
 کسان که دارند در صبح و شام
 پس ز کز دل چشم چون ابرو بین
 مگر که دعای اهل یسار
 کزان رستگان کم نشان یافتند
 خدا عز و شاد و عری جان
 که تا پوی خویش بهر تمام
 جو نامه بهر اندر آمد شتاب
 شام بده شد مرغ آموخت

که ما را بدل جوش دریا نشیت
 عجب آن توان گفت کایم باز
 زره نیت و اکشت از نیم راه
 نه اند بجانا رسیده بجای
 فرو ناید از ابر برنا شده
 نیار و سپر از نیم راه باز رفت
 بجانا رسیده تا بدین غمان
 رفت آنچه در سر سوس داشتیم
 که آیم یا خود نیایم باز
 بدیدار ما آرزوی تمام
 دعای بی ندادند از ما در رخ
 رخ مهر بان توان دید باز
 غناش بدست دعا یافتند
 که پستان از ما حوادث غمان
 دعای خود آیم خود و ایسم
 در آوختندش بیای عتاب
 دو دیده بهیچا که دوخت

این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر
 در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر

در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر
 در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر

در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر
 در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر

در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر
 در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر

در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر
 در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر

در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر
 در این صورت که در این تصویر
 چون شد و در این تصویر

بزکان زمر سو جوا نحم تاب
 بھر جہ کھینٹہ می نکند
 خزینہ جان زد بہر سو کیل
 بخش جہاذا کیستی فروز
 بفرمود تا منت روزی دگر
 بھر مجلسی کامانی کنند
 نشاند مطرب نشاند نال
 جهانی ز عشرت پراوازه کشت
 درخت سعادت براورد شاخ
 کشاد آسمان خرمی را بط
 بانازہ خویشن سر کسے
 ز پس دادن زر بہر کوشہ
 درین پردہ زین کونہ بازی بجا
 بیایا قی آن کیمیا وجود
 بمن دہ کہ تا شد دمانی کنم
 بیامطر با موبو باز جوی
 کہ تا چون بمستان رسید باز او

در قیمت دانستن ملک حجت اگر چه یک شتاب و جویز نیست
 نازک و باریک در دهنش نهان در بخیر کشید است ناکشسته و کوه
 مردمی در خاک کمر نکشته نظر امر عقل تمام را کاشتن

گر آسایشی داری از روزگار
دل از روی مصیبتان شاد کن
بجست دوستان روی نه
بدوری بکوش از چه بدخوت یار
اگر جاهه تنگست پاره مکن
فرخ شاخ اگر میوه تنگست دین
جولابد جدا میست از بعد رست
از ان تیغ برداشت این شخم
از ان دشمنیها که درخوی اوست
رفیقی که با وصل شد کار او
اگر ز آشیان مرغی افتد جدا
به بین جون بود حال آن نامبور
دل مردم انگاه تو پس بود
جو کرد گرفت را ندیش

۴۰۰
بنامه کمال
در خدمت کرم
زاد بهر
تو خیر ما

سنة ثانیة بنام ایندو پاک
کاوردیدیم دم از خاک
آراست دورد خاک
ما خاک بیستم و آهست کار کرد

موانند ز نامۀ نهان
راستند بر حکم آسمان
ادراک قزای تیره بستان
تو مستحق ده صلاح کویان
نقاش سپاسی و سپیدی
خشنود بوخت نا امیددی
شمار فلک بد تدویر
تدبیر

پیدا کردن و در دسترس داشتن
روزهای دوشنبه و سه شنبه

53

ز آسب یک شیر آید زبون
 ناید پس از دیدن عزیز
 دهر تشنه را آب حیوان بکام
 بر مننه تن را جریرت و طر
 خورش کربوس است ملو بود
 که چون میرساند ششی را برو
 جگر خسته کرد و دل آزرده نیز
 جو پل از تمنای سزد و پستان
 میان کل و لاله خور دیم چه
 که یک مرغ از ایشان نه پیم بشار
 بیچاره کشته غلت کرای
 که دور فلک در نوشت این ساط
 که اول دهر شربت آخر خار
 کزان سمرغان بنید ایوان تخی
 کون رفته را باز جستن خطا
 که بسیار جسته و کم یافتند
 نه تیری که پروان پرید از کان
 خروشی ارجسد باشد حرون
 رفیق ارجه تلخیت و بدخوی و تیز
 بدشت اندرون حبشه و ام
 کلیمی که مویش بود پسینه کز
 تن از فاقه چون ناسیجا بود
 جدا ماند کا از او پرس سوز
 مرادوری از دوستان عزیز
 فرو مردم از چهرت دوستان
 کپانی که بر رویشان پی بیه
 کنون سوی پستان چه پویم فرخ
 تنی کشت از آن رویان پرای
 نشانی نه بسیم کنون زان نشاط
 زمانه نداند جز این هیچ کار
 بزاری جبر اخون نکرید ری
 که شت آنکه با هم نشیتم و خا
 بزرگان پس رفته نشتا خند
 نه بعد از شدن باز کرد و روان

این شعر از کاتبی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این شعر از کاتبی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

سجای بودی

کجا بودی ای مرغ فرخنده سپ
 نش دی کجا میگذاردند کام
 کجا روز راحت فزون می کند
 بعیش و طرب هم غان کیسند
 که ام آب دید و است در جویان
 جواز ما خرامی سوی خانه باز
 بدریون چشم باران من
 فغان زان حریفان صحبت کسل
 بیک نامه هم نکردند یاد
 سمران نامه کز یار جانی بود
 چه داری خبر زان حریفان چه
 سفر تا چه جایست و منزل کدام
 شب آسایش خواب چون می کند
 بر یگان و چه میمان کیسند
 دل را چگونه است پهلویان
 بیاران بر این ماحسرای دراز
 تماشا کنی روی یاران من
 که یک ره ز ما برگرفتند دل
 که دل خوشش کم زان مایه سواد
 طرب نامه زندگانی بود

حکایت مخمور که نامه لیلی بر تن بست و تیش بکپیست

شنیدم که مخمور دل چو ت
 جان تلخ کردش فلک صبح و شام
 ز سر کوته دارو انگیختند
 ز بچون و شربت جو بکشد شکار
 یکی گفت مرتب کز اندان پیش
 یکی گفت تعویذ از افسون پرا
 به بیماری تب شد افروخته
 که چون ماه نوشد با سپه تمام
 خراجش بخت نیامیختند
 بتعویذ و افسون در آمد شمار
 با فسون توان دور کردن ز خو
 که نالیده راتن در پستی ده است

این شعر از کاتبی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

این شعر از کاتبی است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب
 در این کتاب است که در این کتاب

پندار دیگر بخت از پیش
 به جانبی که ز کاه داشت
 بقدر دوست بران جاری
 جهاندار با آن دل زورمند
 سلامت در آورده پوشش
 میانجی دران معرض عسکرها
 بخندید و در پرده کردش سوال
 بخاطر مسوز این تنه کنی
 شه ارج بدل داشت پیش ازین
 هم از عافری بخت را خم نکرد
 بدو کنت گای در نهان پرده دار
 بیایم سپروش بسند بکنت
 چنین روشم گشت از الهام
 یک شو که جای کرانیت نیست
 تو دان که در زیر دریا شدن
 و راز و عده رفت کرمی
 پس نه زیر دریا شدی زه کرمی

پندار دیگر بخت از پیش
 شکم بر شری بخت بر ماه داشت
 صفایی جان بود زان تیره روی
 فروماند طاعت و ستمند
 بهمت می داشت خود را بپای
 جو شکل دگر دید سپاس شاه
 که چون دیدی این پرده خیال
 گزین کونه لختی تماشا کنی
 برای که بود پست پیش ازین
 ز نیروی دل ذره کم نکرد
 درین پرده دیگر چه داری
 که دانسته را بر تو نتوان
 کت از نقد هستی تکیه جیب
 زمانی فرون زندگانی نیست
 بسی پهل باشد زبالا شدن
 ز صدر و زمان دست روزگار
 پس شب چون توان میدن بجای

پندار دیگر بخت از پیش
 جهاندار از آن با پنج سولک
 دلش داد که نیده راه بین
 از اینجا که دور است امیدمان
 هنوزت بسی دلفروزی بود
 ز آبت نیا بود پاتا به کرد
 و کردل بنظاره داری هنوز
 بس از ره نوشتن بختین شتاب
 بود جانور کا بدو در خیرام
 همان دیده کاندیشه در روی گم
 دلا و تو بودی درین داوری
 زمان پهل و دریا ز انداز پیش
 تو با آنکه دیدی عجبها سپه
 و کرباشدت زین عجبتر نیاز
 ملک کوش بر گفت محمد نهاد
 جو بخت دجتم و جوب راست دید
 چه بیند سگفته بهارش بر آب
 بریا درون مانی خورده دم

ز پهلوشه آمد به هم هلاک
 که ترسان بود در کوتاه بین
 برون تا نیایه نیاید زان
 جال غریزانت روزی بود
 شود پست کت روزیت آخورد
 بریا درون خام کاری هنوز
 چه دیدی دو منفه دو سپه گم
 تماش نیایه بیایه تمام
 نه اندازده دید مردم است
 که دل داد بدیدنت یآوری
 همان به که خاکی کنه جای خوش
 من از تو عجبتر ندیدم کس
 یکی دیده بر بند و بکشتی باز
 بفرمان او دیده بر بن نهاد
 همان دید چشمش که میخواست دید
 برون جیت از برج حوت افتاد
 برون آمده یونسی از شکم

جهاندار

پندار دیگر بخت از پیش
 جهاندار از آن با پنج سولک
 دلش داد که نیده راه بین
 از اینجا که دور است امیدمان
 هنوزت بسی دلفروزی بود
 ز آبت نیا بود پاتا به کرد
 و کردل بنظاره داری هنوز
 بس از ره نوشتن بختین شتاب
 بود جانور کا بدو در خیرام
 همان دیده کاندیشه در روی گم
 دلا و تو بودی درین داوری
 زمان پهل و دریا ز انداز پیش
 تو با آنکه دیدی عجبها سپه
 و کرباشدت زین عجبتر نیاز
 ملک کوش بر گفت محمد نهاد
 جو بخت دجتم و جوب راست دید
 چه بیند سگفته بهارش بر آب
 بریا درون مانی خورده دم

ز پهلوشه آمد به هم هلاک
 که ترسان بود در کوتاه بین
 برون تا نیایه نیاید زان
 جال غریزانت روزی بود
 شود پست کت روزیت آخورد
 بریا درون خام کاری هنوز
 چه دیدی دو منفه دو سپه گم
 تماش نیایه بیایه تمام
 نه اندازده دید مردم است
 که دل داد بدیدنت یآوری
 همان به که خاکی کنه جای خوش
 من از تو عجبتر ندیدم کس
 یکی دیده بر بند و بکشتی باز
 بفرمان او دیده بر بن نهاد
 همان دید چشمش که میخواست دید
 برون جیت از برج حوت افتاد
 برون آمده یونسی از شکم

جوابی پس و خضر گهی یافتند
 کشیدند قارون را بر زبر
 بواجستن در دریا نواز
 متاعی که در درج کجینه بود
 جان یوسفی کشته یعقوب ریک
 کرامتی تنش باز مانده زور
 بزرگان که دید دیدار او
 شدندش تعظیم آیین پرست
 نهادند بالش زمیکن جریب
 بدریا زرج و وبالی که بود
 نوشتند کان چون هدف جلد گوش
 درین بود که جسیخ فیروزه و
 که فرمان بدین کوند دارم غیب
 رمی کا مدی شمرده پال تمام
 بکوتا بر آسنگ راه دراز
 پتن بسته بود ارج بر جان پاک
 ولی چون دلش سوی دیدار بود

سوی یونس خویش بشتافتند
 نه قارون بل کان یا قوت و زور
 دمان صدف را کشا دند باز
 مصور خیالی در آئینه بود
 برآمد جو یوسف ز زندان تنگ
 نمک و آب که اخته ز آب شور
 بماندند در حیرت کار او
 بسی بوسه دادند بر پا و دست
 برآمد ملک تکیه زد بر سپهر
 پسر سپیده می گفت حال که بود
 دمانها جو سپور اخ کوثر خوش
 پسر و دش آمد و مرده داد خوش
 که زودت رسانم تمن نجیب
 شبی در میان کن بمنزل فرام
 زهر سوی در جنبش آید جهاز
 که خاکش دو اندمی سوی خاک
 غم جان نه جذا نشد شوار شد

محمود جان

هم او جان سوی راه جوان خوش
 اسپری که تیار سحران خورد
 بر نهان درون مرکب با و پستان
 بر پسم ره آورد می برد پیش
 مکن با و ریش کر غم جان خورد
 به از عمر صد ساله در پستان

حکایت مردی که عمر انبهای و فای دوستان
 خواست ولی دوستان عمرها و فای به خواست

شنیدم یکی را ز اهل اسیه
 بشارت رسان از جریب باز
 بختا که از مردم سم نفیس
 نوشتند و از بکریت زار
 نشسته من و دوستان بر کدو
 بروی غریزان توان شاد رست
 یکسر که کیستی خداوند بود
 جان تا خستی کرد عالم جواد
 جو سنگام رفتن فواز آمدش
 از ان مرده خوشش دادش سرود
 مران که یکسر شادمانی بود
 پیر شکلی که صافی کند سپینه را

بجا ویدی عسر نوشد نوید
 که با من که ماند جو مانم دراز
 نماند کسی سم توانی و پس
 که نماند چنین زندگانی بکار
 بود مرزبان مرد پنهان تازه تر
 جوان نیت بن رستن بهر چست
 بهم صحبتان دیر سوند بود
 که یادش بودی ز سوند نواد
 بدیدار خوشان نیاز آمدش
 پسرش ز شادی در آمد خوش
 شش جبهه زندگانی بود
 بشوید ز دل درد و دیرینه را

بفرموده فرمانده تخت کیه
 بدین غم لشکر زد در یکشد
 بفرمان فرمان روی جان
 ملن جو در جنبش آمد بر آب
 شبازوی از رفتن بی گشت
 دوم روز که حسن در کشت روز
 شتابه کشتی بفرسود قطار
 فروماند بسته ره کرای
 که رامی بدان دوری دیر باز
 همه پس دری در تعب کشاد
 کسی را که باشد یقین رسنای
 سگفتی که دارد حواله تبغ
 در آن لحظه کاهد بفرزند که
 بفریادی تازه کشت آب و کبک
 خود دیدند صحران شبان دور
 سگشته دلا زافزون کشت
 بکلزار آمدند باران رسید

که در جنبش آمدند چون پیر
 سپهبدان بر تریش شدند
 روان کشت کشتی ز جانی خان
 عجب کاب آهسته بل در شتاب
 جو بر آب در یازد و دزد نک
 نگوشت خوردن کشتی فرو
 که پیدا شد از دور در یک کار
 بحیرت در آن کار حیرت فرا
 چگونه بدین زودی آید باز
 مکر پاک دینان پاک اعتقاد
 دو عالم دو کاشن بود زریا
 تو عیش کنی کفر باشد عجب
 بران مردگان فرود زنده که
 فراخی در آمد بدلهای تنگ
 در فشان درفش سیکند زور
 بر ریای لشکر در افتاد شود
 نشاطی بامید واران رسید

زمر جانی

زمر جانی آدمی سیل خیل
 زابوسی خلق بر بوم و درز
 می تاخت مرغم کش متحن
 سیکند زور بر شط در یار سپید
 رسیدند گردن کشان سپاه
 جو کشته شاد از شاطط حصو
 همان بودا سیکند را سیکند زور
 جو چشم بدر در جگر کوه دید
 نظر سپوی او کرد و بگریست زار
 ستاره فشان چشمه آفتاب
 بر آمد ز دریای زنگار کون
 ز سپه تازنده زاد سپه کون
 نه سر دیده سیلی بدر یار سپید
 همه تشنه شاه در یانشان
 جو بسیند باغی خزان شده
 بیخبرده در بویت خوش شگ
 بگریه تپاش قد خم زدند

شتابه شد سپوی دریا چو پیل
 کرانه جو دریا در آمد بلر ز
 طلب کار کم کرده خویشتن
 خوش سپه بر تر یار سپید
 همه آرزو مند دیدار شاه
 نهادند بر خاک تارک ز دور
 می آمد و خاک می داد و پوس
 دل خسته را از جگر تو شید
 بران بیان که بر کلین ابر بهار
 سپوی برج خاک آمد از برج آب
 جوا بری که آید ز دریا برون
 در آمیخت شمشاد با سپه برون
 گزان سیل طوفان ببحر رسید
 بدل تشنه وز دیده در یانشان
 سپی سپه و او خیز را نشد
 نهالش بدر یار وون کشته خشک
 بران شاخ پر مرده شبنم زدند

بفرموده فرمانده تخت کیه
 بدین غم لشکر زد در یکشد
 بفرمان فرمان روی جان
 ملن جو در جنبش آمد بر آب
 شبازوی از رفتن بی گشت
 دوم روز که حسن در کشت روز
 شتابه کشتی بفرسود قطار
 فروماند بسته ره کرای
 که رامی بدان دوری دیر باز
 همه پس دری در تعب کشاد
 کسی را که باشد یقین رسنای
 سگفتی که دارد حواله تبغ
 در آن لحظه کاهد بفرزند که
 بفریادی تازه کشت آب و کبک
 خود دیدند صحران شبان دور
 سگشته دلا زافزون کشت
 بکلزار آمدند باران رسید

که در جنبش آمدند چون پیر
 سپهبدان بر تریش شدند
 روان کشت کشتی ز جانی خان
 عجب کاب آهسته بل در شتاب
 جو بر آب در یازد و دزد نک
 نگوشت خوردن کشتی فرو
 که پیدا شد از دور در یک کار
 بحیرت در آن کار حیرت فرا
 چگونه بدین زودی آید باز
 مکر پاک دینان پاک اعتقاد
 دو عالم دو کاشن بود زریا
 تو عیش کنی کفر باشد عجب
 بران مردگان فرود زنده که
 فراخی در آمد بدلهای تنگ
 در فشان درفش سیکند زور
 بر ریای لشکر در افتاد شود
 نشاطی بامید واران رسید

بسی که از صف و ن می نهد
 نالمان باد که در کوه
 بادش آمد و در نالمان بکوزد
 که در کوه و در کوه
 که در کوه و در کوه
 که در کوه و در کوه

در آمد سپهرهای شوریده شوش	جواپوده کشته نخلی ز شوش
ز صحرای سوی بار که راه بیت	جهاندار مترل بحرگاه بیت
نشست اندر و شاه فرخنده عهد	عاری کشان پیش بر زنده عهد
نثار انجمن می نوشتند راه	لموک از لب آب تابارگاه
سپهر تودهای که شد باوج	طبقاتی که در آمد باوج
که با قصد دریا فری کرد خاک	جنان شد زمین بر زلولوی پاک
که دریا و کان با هم آنجیتند	در و لعل جندان فروختند
نه دامن تنی داشت نی استین	نباسنده زان بخشش رستین
جو خورشید در پای تابارگاه	در آمد برین کوه کیستی پناه
سوی باش آورد بیت می	بر آمد بر آورک شاسنشتی
که در عالم دیگر آسنگ داشت	ره بار بر عالمی تنگ داشت
که در خاصکان کس نماند بجای	بفرمود با خاصکان سپرای
ز آینه کان پرده پر داشتند	رقیان خلوت برون تاخند
خراکان کریشان نباشد کریر	برون رفت هر کس ریش سریر
کشیده راز یکت باز	جونا محرم از بار که گشت باز
که ماراد که کوه شد روزگار	جسین گفت با پیشوایان کار
فر و میرود آفتابم بجاک	نگون می شود گوگب تا بناک

بسی که از صف و ن می نهد
 نالمان باد که در کوه
 بادش آمد و در نالمان بکوزد
 که در کوه و در کوه
 که در کوه و در کوه
 که در کوه و در کوه

بسی که از صف و ن می نهد
 نالمان باد که در کوه
 بادش آمد و در نالمان بکوزد
 که در کوه و در کوه
 که در کوه و در کوه
 که در کوه و در کوه

در آغوشی که شد سپهر پر	بسی نور رومی و جیسی حیر
کنون کاه آیت کاریم بشت	ز دیبای نازک بجاک درشت
در آمد بکلار من بر کربز	ز باغی و سر کلپنه رستخیز
فر و نیت شاخ امیدم زبر	دماغ رنوت برون شد زبر
ز مایه نیکم دست بر من نهاد	چه باشد جسد باغی بطوفان باد
سپهر را جو خواب قیامت بود	کنون که چه بیدار که دم چه بود
ز هم جستان هر کرا بنکری	کند تا که مرک یاری کری
زمین چون به بند زانم دهد	که یار دکان بندانم دهد
پیرافساری مرد جندان بود	که کلد پشته عمر خندان بود
جو قالب تنی کرد از جان پاک	چه بر فرش دیباچه بر روی پاک
درین دم که از شغل این کارگاه	بملک دکر میزنم بارگاه
ز جندان برز که بدرگاه من	بخیر حیدر نیت سمر این
جمن دامن عسیر در خون زخم	وزین کوه که خیمه پرون زخم
مرا در سپه تدبیر یاری کنید	بدین سر سپه کار استوار کنید
نخست از وصیت درین اوری	بفسر ز ند خود بایدم یاری
که در قصر من کویت فرخنده باغ	هم از کوه من فسر و ز جانیغ
دوم آنکه بر غم محمدی راز	جو در عهد عصمت کنم پادراز

بسی که از صف و ن می نهد
 نالمان باد که در کوه
 بادش آمد و در نالمان بکوزد
 که در کوه و در کوه
 که در کوه و در کوه
 که در کوه و در کوه

چه شکل است کین دور ظلمات نور
 رواق بر آوردن از خاک و آب
 خیال بھر سیکری ریختن
 مین دلکش این منظر شیشه و لم
 جو کرد او جهازا بشیشه درون
 سپر پای این مادر فتنه زای
 همه جنباشش که پیش و کم است
 ز جبین نظریای عالم فروز
 جهان غرق باد ابدیای شود
 بیامال مردم که کشت و کشت
 بپا نو که کهنه مژداز و زکار
 یکی کم شد و دیگری خواست نو
 ازین کشتن و باز کردن درو
 یکی باز کن پرده زین خاک نزد
 مران لاله و گل که در کشتی است
 بپا دیده که سپهر آرزو کشت
 بیاتن که او بار مسندل نبرد

ز کردن کی نیست یک لحظه دور
 جو پا خسته باز کردن خراب
 طپسی بھر کینچ اینجستن
 که در شیشه کرد او جهازا تمام
 تواز شیشه او کی آبی بردن
 که پنی برا ز چشم کیتی نمای
 سنائی بنظاره عالم است
 به پنی تاجبه دید و چه بیند نوز
 که بالاست کور آب ته جا کور
 که از حال خود جبرنج مویشت
 جهان کمن همچنان بر سرار
 که پست این جن جای کشت درو
 ندانم غرض باغ ترا چه بود
 که دیبای چن بیستی اندر نبرد
 بنا کوش و رنچار سپمین تنی است
 که ناکه ز خاک سپهر خورده کشت
 که در زیر انبار کل شد جومرد

بپا

بپا در که در شد درین خاک است
 بنای کیش از کل بر آری بر آب
 جو در کپه مردم این نند فاص
 بیاتن کیم آنجان رخت بچ
 بهشوق کیش چه باشیم شاد
 کمن میل این خاک چون ناکپان
 سباش از نوای ملک نایکب
 کشنده جو بر آمو آواز راند
 صغیری که صیاد زد کرد دام
 جهان پاینده مکر شوم را
 چه باید بدان داد خرسند بود
 جهانرا چنین که شناسد کسی
 درین خوان که حلواش خاک پست
 همان طفل را مادر سپیکه
 مند دل برین باغ ابله فریب
 ندانم کسی را ز آینه دکان
 دوره دارد این تنگنای دراز

که از خاک جز خاک نماند پست
 بسی بر نیاید که کرد در خراب
 ز تاراج دزدان ندارد خلاص
 که حسد نام باقی نمانیم هیچ
 که همان غصیری شود با دد
 که سوزد او نیست جز با چنان
 که آن لمن سزد پست آمو فریب
 ز تن جان او را با دوا خواند
 ز مرغ اغشون اجل یافت نام
 که ویرانه میمون بود بوم را
 که با جان بهم باز خواهد بود
 متاع جهانرا بخوید سپه
 بکراول و زیز با پس تراست
 بخون پرورد اول آنکه بشیر
 که فرزند را نام کرد پست سب
 که خوانند از ولج پانیدگان
 کبی رختن و آمدن مرد و باز

در سر زمانی سپری می رود	یکه آید و دیگری می رود
درین مر حله باز نتوان نهاد	در مرک را غدر نتوان نهاد
چه سازی رواقی گزان رفتی است	غم کالبد خور که جان فرستی است
چه باید بر آراستین منطری	که خواهد شدن مترلی دیگری

حکایت لقمان که با هفتصد سال عمر تا اوقاش بشهر دیوار
مروزم عمر را در ستایید دیوار کداشت

شنیدم که لقمان دانش برده	که آمد ز بیس زندگانی پسته
در آن عمر که منصف او نشن بود	قد از حبه یک نیمه پر و نش بود
عمرت نکرد آن قدر در خواب	که این بود ز ابرو از آفتاب
فراوانش کند بر نادر	که مردم ز مسکن نذار دگر
بخت که از بهر اندک زول	نشاید بدن میمان فضول
جو در خانه همان فضولی کند	دل میزد بان زو ملوک کند
ایسای که باید مبیوق برد	که فردا به پیکانه خواهی سپرد

آمرایان وقت در آن سکنه شرب و اسیر و سرانند
اسکنه و شرب که سر او بود آنرا فسر و اسیر خود نهادند
و در دست امانت و امانت با خاها و بیایان دوختند و بایان
بایان نفال و عوس که سینه عمرانه شجره سکنه بود در جای ملک

و سامان معارف و موت و دفن استکندر و اخلاف مورخان که
در خلاف ایشان حزن از تواریخ است و بایان

در نشان این کجدهان کهن	جسین داد کور ز کج پنجن
که چون کور تاج اسپندری	ز دریا بر آمد به نیک اختر
از انجا بصیرت علم بر کشید	ز صحرای صحرای دیگر دوید
قدم تا نزد بر سپر خاک و آب	نکرد آب و خاکش بجز اشتاب
دلش گزید بود بینای حرف	درین داوری داشت ز غریب
که چون این جهان سپید کردام	بشدگان جهان نرسد کردام
در آن روز که جانشینهای سر	شد آینه شربت او بر
همه مشط عیش را در نشاط	که دور فلک در نوشت آن پاپ
بزرگان که بودند دانی راز	حدیث نمفتد گفتند باز
همی داشتندش سپرده نهان	که غوغا بود مرک شانشینان
نقاب از غرض بر نینداختند	نهانی همه جاره می خاستند
پیکانش نخت اندران کار بود	که بر خاک خفتند ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر	کشت و دنا از اندام نازک حریر
جو دیدند شش را بخوابی جهان	بدان تیرسکه آفتاب جهان
کر بیان با فوس پس کرد خاک	بآب دو چشمش شستند پاک

میطار چه عالم نازی کند	در و مانی حسد بازی کند
بکوه ارج شب و زاریت پیک	کف دست و آن زیر پای ملک
بطی کو بر آست جلان پذیر	نزدش جوط فان وجه آنگیز
بزرگه نه زیباست بر بزرگ	که برکاد نتوان عماری نهاد
جو دولت بشامین دهر سگاه	غلیو اثر اکس نوزد کلاه
بیاینج ملک زاده خوشیار	نشاند از صف لولوی شامو
چنین گشت کای دوستداران	به پوند اخلاص یاران من
شکی نیست کان زاده باشد نام	که آبای خود را کند زنده نام
نه دوده که دودی بود تیره داغ	که از دودمان بر نیار و سیراغ
بودی غلف مملکت کاپسته	که تاج از کمر کرد آراسته
ولی متم راز اکیلی و تخت	قضای بدر عبرت داد تخت
سکندر جهان مقبل کانیات	جولب تشنه میرد ز آب جیات
نه من زان جهان پادشاه برترم	کزین ضربت آزادماند پررم
بجندان زمین کوته پای سود	بخیر جابر کز بهر اوج به بود
از ان کج کز روی عالم سپند	نکر تا سپر انجام با خود جبرد
چه کار آید آن ملک حیرت فرای	که شهیر مرد و ملک ماند بجای
جرا با دید آن تاج بر سپر نهاد	که پیش از تو مد چون تو دیگر نهاد

نشاند نیرای سیمینش کلاب	پیر شدند مشکش بجای نواب
خوی نیکون بروی انداختند	بمهر زرش خاکه سپاختند
ز تیر پیر شده چون فراسم شدند	نمال به تدبیر عالم شدند
نشستند فرمان روایان ملک	باندیشه بانیک رایان ملک
که افسر بود سپکدر و مند	همه کج دریا بکوه سردمند
جو بود ند سر یک خود مد و دست	بعد استوار و به چنان در دست
نکشتند یک موز چنان و عهد	بفرموده شاه کردند عهد
بفرزند فرزانه سپر فراز	بیام سپکدر نمودند باز
که مارا جو شد سر بر جان	و فای دل نعت خویشین
تو نشین بجای بدر بر سپر	که ما بندگانیم فرمان پذیر
اگر دست گیری چاسنده ایم	و کر تیج رانی سپر افکنده ایم
از ان بوی پاک که در دین مایه	نمک کنده کردن باین مایه
بزرگه و شاهی بر آزادگان	نیاید جز از پادشاهان
شرف سپند کامیای بود	اسید خانه آفا به بود
سپندار خود را که خورد دست پال	که بخت بلندست و فرزند پال
بخشردی بدان پای خود بریر	که بالا بدینچه شیر شیر
بطغی مین در شش روز کار	که بس باشد شش دولت آموز کار

شمی که حسب جولان غر و عکاپ
 بلا بر بزرگان بود بیشتر
 زنی تیر بر پیل صد بی شک
 جو خواستی که خوش خفتی آنکجست
 کلیمی که با تن بود سپار و ار
 جوزین نعل دیرینه در خاستم
 جو کیستی نزار دو فابا کی
 چه کردیم با شادی هم نفس
 بسا عکز یا صد افزون نمود
 هم از سطح این عرصه کرد پاک
 نه دانا توان یافت آن طفل خوش
 بزرگان بسی کوشش آنکجست
 میسر نکشت از تنای خام
 جو جندان دم بخت دودی ندا
 بمعذوری خویش بر پسند
 یکی راز خویشان تاج و پیر
 جوانی خردمند و بسیار خوش

بصورت بزرگی یعنی بلا پست
 که خردان نیاندیش نظر
 که بر بشت توان از صد کج
 بکیمی که غوغا بود کرد تخت
 به از بستر بریان پر زخار
 نشستم و انکار برخوایستم
 که ای بی از پادشاهی بی
 که او را وفا نیست با هیچکس
 جو بکشت کوی دی هم نمود
 بجستم خدایت یک مشت خاک
 که کرد و باز یک خاک خوش
 ز سر کوه زکی بر آنکجست
 که این مرغ و پشه در آمد بام
 پنجن هر چه گفتند سودی ندا
 دگر ممدی را پسندند ممد
 بار امش فتنه کردند امیر
 بدیدار مردم یعنی پرورش

باز

با خسته بلند و یکو سر تا بم
 دل سخن یافت بروی قرار
 همان بود اسپند را سپند و س
 ز پوند پستی بدون برد تن
 روان کشت دو اختر تاباک
 جو پوند برداشت کام فراخ
 از ان پای کستر درخت بلند
 کرم غاب و ظلم فرسود کشت
 بکشته نوازی و دین پروری
 جان گرفت از سلامت نجات
 بکار آمد آیین کار آکمان
 جان زنده کشت ایمنی ران
 جو شد لشکر بی سر آرام گیر
 عزای پکندر در آمد بکار
 نشیند یک منته بی خور و خوا
 همه کس می خورد کریان جوین
 همان مرغ نوب پسر پرورین

بلند اختر شش کرده و دو پس نام
 که هم داد کرد بود و هم مو شیار
 را که کرد مکی جوز یا عود پس
 بد نبال کم کرده خوشستن
 یکی سوی محسدا یکی سوی خاک
 نشیند بر آسمان برد شاخ
 پانصد ازاد کشت از کز بند
 ملک ایمن و ملک اسپود کشت
 ز سپر ز شد آیین اسپندری
 سرفتنه را حاجت آمد بخواب
 شد ایمن ز غوغا و غارت جهان
 که مرگ سپند زانست کس
 روان کشت فرمان بفرمان بر
 همه راز پوشید کشت استکار
 ز غم پسین پر خون و دیده پر آب
 در می که بود پست جای دروغ
 بنالید بر زاد سپر و کمن

جواز شرط ما تم ببرد خستند	شاید را برک ره ساختند
تغظیم صدوق صاحب رحل	نهادند بر کوه زنده بیل
برآمد به پیل آن تن از جند	جو خورشید بالای کوه بند
بخشید لشکر بلر زید خاک	شد از فعل اسپان زمین خاک
خرامه گشته از آن مرز و بوم	پس از روز کاری آبسنگ روم
بهراد کپار پگاه و گاه	جواد صبا می نوشتند راه
پیه دشت تاب به پو پستی	نمودند از آن جنس آبستکی
چنین تا بلال عسلها زدور	بهرای یونان در آنکه نور
با پیکر زید در آمد سپاه	ز آیدگان شک شد کوی راه
به بری که سپرد ایت برتری	روان گشت صدوق آبکیزی
خبر یافت غیدای پرده نشین	که در پرده شد خیر و روم چین
ز سوز جگر گشت جانفش بخت	همه مفر در استخوانش بخت
نگه کرد چون درج آن در پاک	بنظیر چون دانه در خاک
دگر گونه شد رنگ رخسار او	بخیری بدل گشت کلار او
ز سپر تا قدم خوش آمد بخش	رید از تنش تاب از غم بخش
شبان روزی آگاهی از خود داشت	غم عالم از نیک داز بد داشت
زمانی کران حیرت آمد بخیش	دل یافت صد جای از انداز

زانشکی

ز آتشکی گشت لرزان چو پد	ز تارک می کند موی سپید
ز غم پیل که با پینه کاهی گریست	بر اندوه او مرغ دماهی گریست
ز آزار بکبر بر بکفش	بخون غمی شد پیرنا جنش
خراشی که مردم بر چاره کرد	همین را جوید برک صد پاره کرد
جان می کشید آه سینه فراش	که میزد بخور شید و دور باش
جو سنگام آن شد که از بار جایی	کند میمان غم غلوت پیرای
ز آفتاب کار آنچه می خواستند	بر آیین شبان را راستند
در فتنه درج در شاهوار	نهادند بر تخت کوه سرکار
در آن مرتد کوه سرین شهبخا	مچیل شده غرق در در ناب
دگر فتنه می در شرب شرف	کشاده دو پو چون ژیا دو کف
کشیدند پرون نثار افغان	بهری در شاهوار افغان
کمی کاکی یافت کان راز حیت	تا شای او کرد و بر خود گریست
بیاده همه متهان سپاه	خرامان جو پیاره در کرد ماه
ز غم میکان را جگر سوخته	ولیکن بیمار لب دوخته
کسی را بفریاد یا را نبود	که غم بود یک استگار نبود
یکی آنکه در رسم و راه پیران	نه شیون بود شیوه متهان
یکی آنکه چون مرده شد زنده نام	در آن زندگی مست مردن نام

چونام آوراند پابندگان کسی که جهان نام جوینده است بیک چشم زده با جان غوزار در کوزه فرمود پیر کهن مرا گفت او باور افاد پس که اسپکذر خفته را جای خواب فریره که اسپکذر و ن شدم جوشتی در آن شط در یار من انجا ز کشتی فراز آمدم جوشد جای خن جاک اندرون غرض چون سپکذر فرو شد خاک کس از جوی عیش آنخوردی ندا کسی که کند بر سپرده شور جواد شد بجاک آنکه دل ریش بود اندرین کارگاه ملامک جوخست اندران جمل در همان بیا ساقی از بادده پی خوار	نزار دیکه ماتم زندگان گرش عمر خضرت هم زنده است بجاکش سپردند و کشتند باز زار امگاه سپکذر پرخن که از دیده زنده از شنیده در و ن فریره است بر شط آب بر ریای مغرب سپر اسف شام زیارت کند سر که انجا رسید بوسیدم آن خاک باز آمد جدا سپکذریه چه اسپکذر بر آمد ز سر سینه کرد ملامک کز آن خاک در سینه کردی ندا بود دیمه او ولی تا بکور نیارد که کامی زند بشته همه غرت آدمی تا بجاک سپکذر همان است و جگر همان فرو شوی ازین جان خاکی غبار
---	---

که چون

که چون کم شود جان غناک من بیا مطرب آواز برکش بلند ز سر نوکن آیین عشق را نریزد کسی جسد بر خاک من بر و ن غم از سپینهای نژند بغفل در آیین کهن طاق را	مرا خضرت خبر داد دوش که ای کوه آبی کج پخن از انجا که اقبال یار تو بود ز رازی کش از دست آمد بکش نوا این کن کیمیای کهن فلک رونق انگیز کار تو که از فسق انجم ربود کلاه بعد ابد نو نوشتی برات که بر بهترین پایه دادت سپر رقم کرده غیب در لوح خاک به پیغمبران نامه واری رسید که غفل نبادان و دانا فقاد دگر نمیه تنها تو بردی تمام که در وی بکشد جهانی چنین که در قطره کرد در بانهان بران زن که آن نیز خواستی گرفت
--	---

تن من که زندان جان کرده اند
 بپا فتنه که بهر جان در تن است
 ز باد و سوپس فرم من جو بجو
 در یغا که وقت از میان میرود
 نه کشتی که ز خوشه بر کشم
 نه نقدی که بازار کا پیانم
 ز من محبت چون منی دور باد
 مرا بار بردوش و سیلاب بخت
 درین ره غمان در کشیدن خو
 به فرخ شدن رسو تن در پست
 یکب چون شوم من که پا در کل است
 ازین خاک آلوده چون بشوم
 درون خنپس دشمن سر فراخته
 جو خواجبه بیجا دهد خانه را
 عیس را بجا دزدیاری بود
 پسکی که زده شد هم آغوش کرد
 درون سوی شهوت کرایم کنم

شیاطین دروغان و مان کرده اند
 ملک عاجز و قلعه پردشمن است
 متاعم بیزار غفلت کرد
 حیاتی چنین رایگان میرود
 جوی در ترا زوی محشر کشم
 بسودا بدکارا پیانم
 بنفرین من خلق مسدود باد
 چگونه بهترل توان بردخت
 که بل رخنه و بار کی سرکش است
 که بیش از شدن زاده گردید
 خرازد و حل تا خن شکل است
 که هر چند جسم فرو تر شوم
 برون سوی شیطان کین ساخته
 چه جاره ز تاراج پیکانه را
 بکجینه چون استواری بود
 کندش ده که پسندد ز کرد
 برون دعوی پارسایی کنم

کنم شسته ز الایش می من
 تن از شادان کشته کوتاه دست
 درین قدم پاک چون خسیندم
 مین کامب از بست من قطره
 جوامن بدان قطره بازی کنم
 خم می بناسپتن آسوده تر
 جناب مرا که درون رخ نمود
 که چون برون آیم از آب خاک
 چنین کز می فتنه کشم خواب
 هوا گرم و من تشنه و نا صبور
 سپا که دور افتد از جای آب
 بودی گرم زور بازوی بیه
 دلی دولت من که بخت از پست
 که هر بار کالوده شد دامنم
 ز می تری من ز غایت زود
 اگر سبک جو منم کرد ز تاب
 و کر لاله را نیست بویی بکار

دل من بران سستی خویشتن
 نشاط نظر بنجان ست پرست
 که دلمان تر قطره می ریزد
 که این قطره طوفان شود باد
 که تن از سپویی نازی کنم
 که هر چند تر کرد آلوده تر
 برون که بدریا بشویم چه سود
 بطوفان آتش کنم غیل پاک
 که سبز محشر بر آرم ز خواب
 مرا پا نشود و مازده و راه دور
 شود تشنه تر در تمای آب
 جوانی بر آوردی از من سیه
 مرا که دپوند پاکان در پست
 رسید ابر رحمت به پیرانم
 که آلوده میشنم بدریا درون
 توقف ز پیکتنی ز افلاک
 جنایت برو نه بر نو بهار

مو اگر بطوفان رسیا ند نوید
 بجز آینه سرخوشه پر شود
 چراغ هدایت بدلای کور
 بر حبشه زندکی تا خستم
 تیزدیر نفسی بر آراستم
 بجایی که ز دریا دید بکار
 طبع کربهای نظم دروغ
 ز بانم که جایش بکام نیست
 مرا این که مردم ز سودای خام
 به بچله نزدیک آمد حیات
 سخن کمر خطه دکشت تراست
 همه وقت کم گفتن از روی کار
 در فتنه بپستن و من بپستن است
 لب دوختن غنچه راز نکست
 بشیمان ز گفتار دیدم نیست
 ربای همه جا بکم گفتن است
 شنیدن ز گفتن به دل نهی
 نه پندگی میوه بر شاخ پند
 بدر پانه سردانه در شود
 بود کشتن دانه در آب شور
 رسیدم بدو لیک نشا ختم
 میسر نکشت آنچه می خواستم
 ز را ندوده را خود به باشد عیار
 چنین کرد کار مرا بی فسر و غ
 قفای مرا تیغ کردن زان پست
 رسانم چنین دشمنی را بکام
 هنوزم شد تو به زین تر تا
 جو پنی خوشی از آن خوشتر است
 کز دیدت خاصه در بر روزگار
 که کیستی به یکدین بدین است
 جو بکشت از آن پس را نکست
 بشیمان نکشت از خوشی کیست
 در از رسته ایمن بنا بستن است
 که تن پر شود مردم از وی تنی

مدر

مدف زان سبب کشت کوفت
 همه تن ز بان کشت شمشیر تیز
 کرا از رسته دورند راه پهن
 مرا خود ضروری فت داین بکار
 جوانیم تا رغبت انکیز بود
 غزل را جان جلوه کردم بکام
 کنون مشکم آغاز کا فور کرد
 در پستم شد از کرد این بوستان
 درینا که دور جوانی گذشت
 چراغ طرب را فرود مرد نور
 فروماند آواز ساقی زوش
 دل از رغبت عیش سیراب کشت
 خود بخت شد زاتش طبع پیر
 به پر مردن آمد کل تازه روی
 بخیری بدل کشت کلان من
 تنی کشت کج و خریب خراب
 گرفته شد از من بیار نه پس
 که از پای تا پسر همه کشت کوش
 بچون رختن زان گذر پستی
 به از درشت شدن بگاه پهن
 که باز وی عیشم تنی شد ز کار
 بوصف تان خاطر م تیز بود
 که بستم غزالان محراب دام
 ز مسکین خطان طبع کا فور کرد
 که کا فور خیزه ز سوز پستان
 زمان چه و کامانی گذشت
 نشاط حسرتیان ز دل کشت دور
 سلام صراحی برون شد ز کوش
 چراغ از دعوت عنان تابست
 موس پس بختن خام رفت از صغیر
 دماغ سکوفه تنی شد ز بوی
 بنبیده دید از شب تار من
 کلید خریب فرو شد باب
 پستم چون توان کرد معنوی

کفاری که بی من دلش بود تنگ	کنون بر دل او که انم جو سپند
همه زیب مرد از جوانی بود	جوان نیست که زندگانی بود
جو آسب پیری دید که شمال	بگردد همه حال مردم حال
شود تیره در چشم روشن	کمی سپهر باید کمی تو تیا
تن از که دلش در پیکن شود	شکم پر خشم و روی پر چمن شود
جوانان ز صحبت کرا کنند	کمن کشکان هم غالی کنند
جوانی که در سبک پیران بود	کل تازه در باغ ویران بود
و که کس با نوبران دم زند	پیر و پست از خنده در دم زند
مباش از پنهان کمن آب کش	که از کوزه نو خورند آب خوش
فخوان سهل بر کل خط دل نواز	که منثور عریض و عنوان نواز
جو پیری غموری جوانی نکشت	زا امیدواری فرو شوی دست
جو کلن ز سپهری بر دایب	بهیزم فروشان ر پاند بوبید
جو در شاخ بستان نماند تری	تبر زن در آید بچولان کری
همه سپهر بود و کل و یا پمین	که خاشاک و خپس بی اندر زن
ز یب جوانی خور ز یغیر	که ده روز باشد نشاط بها
مپن غنچه باغ را خنده پاک	که افتد ز آسب بادی بجاک
مذانی اگر ای جوان حال پیر	نظر کن به پیران و عبرت پذیر

پیر

به پیری نگو تا بداد و حبینه	کمی کوشش گیری دوم تو به نیر
بپس از تو به من که در سیج ساز	روایت با باغ نرا نماز
و که کوشش خالی کنم بھر بود	جو بازارد دل نیست خالی چه بود
به پنهان بودن کسی را نپراست	کش از گلشن قدیس برک و نوا
مرا سپینه یز غولان پست	بنارغ دل جوان تو انم نشیت
بگردم کمی جای غزلت بسند	که بھر سودای نا سود مند
تا عی که بر بستم از کج کاخ	دل تنگ بود دروغی فسارخ
کلوخی و سنگی که پنی بجاک	دمی نیست خالی ز تسبیح پاک
تبر زن کلو خم من اندر نرفت	کز آلودگی ترک تسبیح کنت
جو اول ز بانم به بد خو گرفت	کنون که توان خوی بیکان گرفت
دل من که سستی به زویر بخت	بجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کو بد و کان انکوژه زیت	چه داند که در رخت عطار پست
هران مرغ کز خار خورد آیدش	جو خرمادی دل برد آیدش
کلاغی که در کرد کلخشن بود	زریحان باغش چه روشن بود
دل خامکان داند هر خاص	که من زین خلالت ندارم خلاص
من اینجا کنم نفت خود را عیا	خود اینجا بیا مرزد آمرز کار
جو رحمت شود حرف شوکی گناه	چه باشد بدر یاد و حرف سیاه

جوان شد و پیری آغاز گشت	دریغ که آن نیز خواهد گذشت
جشیدم ز لال خضر زین سواد	که تا چون بمیرم زیم بر مراد
خوش کنس که چون برگه نیاز	بمیراث نکذاشت عمر دراز
بر دهم مرگ را نام چون مرگ	ولی نیز هر کس نماند سپه
نماند بی نام با یکسان	که نتوان زدن سپکه رایگان
در من که در نام دارد درم	درم ریز چون کل شدت از کرم
همه کس پی خفتن افیانه خواست	نشینده چون خفت افیانه
جوشیار و پیدار سرزانه	که او خفت و ماند از وی پناه
بران کس بود ز نذکانی حرام	که او را نماند پس از ترک نام
نمرد آن کسی که جهان نام برد	که مرد نکو نام هرگز نبرد
ر بودن بنام از جهان کوی را	میسر شد بفرسخ کوی را
خود دیدم که ترک جهان کنشی است	مرا نیز چون دیگران خفتی است
خیالی درین راه کردم نگار	که ماند ز من در جهان یادگار
مگر ز قماش این بوستان	درودی رسد بر من از دوستان
درین دم که پایان این بگرشت	ز تاریخ منقصه کی کمتر است
مرا این نامه را ز اتفاق صواب	شد آئینهای سپید خطاب
کراوی همه پیش از عدد	چهار الف و پنجه شد و جاد

قیامت

قیامت اگر چند که پس بود	قیامت جهانرا همین پس بود
پند که بر زبان جوهر شناس	پنخی را با نصاب دارند پاس
که چون بسط صاف نوشی کنند	فرومانده را عیب پوشی کنند
از از وقت ما نتوان گذشت	کل از زحمت خار نتوان گذشت
خردار در کرب باشد سپه	پنایسه را سم شناسد سپه
مناهی که کرم است بازار او	همه جایابی خسیدار او
بجز رخت کاپ ز پیایگان	که کالای بندیت و دل رایگان
جو در پیغم کوزینه باشد	کمپس را بخواندن نیارد کس
بصر آن بود دین پیش را	که سپهره کند جیم درویش را
بجز تخمه طبع رای مرا	نکو بهر خود بد برای مرا
و که باز گیری تو بیو ند خویش	در خود غریزیت فرزند خویش
بسر که جگریت زین خانه دو	بجشم بدر شب چراغ است و نور
سند که حبه آواز فرخنده را	بود از غسنون گوش فرخنده را
بر و باد نجشایش داد کر	که بر من به بخشش کار دطر
جواید بنظره این عروپس	بکاین اچنان کند پستیوس
جهانرا است نور بهر زین سواد	در و سر که احول شود کور باد
رخ را که چون ماه تابان فاد	نحال سپیه عیب نتوان نهاد

مجن میوه بد ز شخ سپه	که بود رطل ز استخوانی سپه
برخته چون بر در خان بخت	تو کر خام جویی خایت کراپت
جوبسته یکی کن دل و باش نغز	نه بادام پان تحت جسم دو مغز
بسی خوی و در عیب جویی بکوش	ترا نیز عیب است بر خود پوش
نزار آفرین بر وفا پروری	که نکشت پید از پوفایی دری
بغیبت جان باشد از دست دور	که شرمند که ناز دشمن حضور
بدم کوی اکناعه عذر آوری	سپندیده کی باشد این داوری
نه پس مهربانی بود بر آسیر	که خوشش بریزی و بشوی شیر
درین پر صد کنسبد مانوی	سچن سر حبه کوی همان شوی
جوبدگشتی از آدمشین بسی	که روزی ترا نیز گوید کپس
جو خوانند گشتن جوابت بروی	بجل کرد مت سر به خواهی کوی
مرانا سپهر بر جای ست	بسی کوی دشمن پای ست
اگر با کسی تلخ گویم جوپه	شکر نیز دانه فشاندن ز
مپن ز سر ز بنور در نوکیش	که میت اکین نیز ز اندازیش
کسی کو بر آرد مقابل غبار	بتسلیم غلغله کنم شرم ساز
و راز پس زندیکه ناصو آ	هم از خوی خود باز یاد جواب
ولی دردم بیش ازین تباک	که فردا که من رشت باشم خاک

خیال را

خیال مرا نقش پنی کنند	بیک که مع چنی کنند
مروت نباشد ز آزادگان	لکه کوب کردن بر افتادگان
کپانی که از گفت و گوی جهان	نهادند محراب بر دمان
زبان نیک نبود برایشان کشید	که بر مرده شمشیر نتوان کشید
نه جان این مثل بکه جان پرور	که یک زنده صدمه مرده را لشکر
کسی کرد جایی توان شاد کرد	بدشنام چون شایدش یاد کرد
و راز خواندن نظم غرای من	درودی فرستد بادای من
تو ز انجا رسانی درین دهنه نور	من اینجا دعای تو گویم ز دور
جواز شربت من شوی زنده نام	من از ذوق آن زنده کردم غلام
جوزان می شود سپا غوث که خیم	یکی حیرت بر خاک خیم و برین
بیایا سپه آن چه که گام	بمن ده که در خورد جام میت
مرابا حریفان من نوشن باد	حریفان به رافرا موکشن باد
بیامطر با ساز کن پرده را	بسوز این دل عشق پرورده را

رسید از تان جان سپر و بکام	بیک ز خیم کن کار و راقام
----------------------------	--------------------------

